

سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org

پیامبر (ص) ۱۶ اسطوره‌ی حسن



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۶ اسطوره‌ی حسن

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۶ اسطوره‌ی حسن
۷	مشخصات کتاب
۷	خندق؛ حماسه ایزدی علی
۱۳	مکر هنر جنگ است
۱۷	شب اعجاز
۲۴	پایان بنی قریظه
۲۸	روزی دگرگون
۳۹	ورطه‌های عناد
۴۳	مرگ سعد بن معاذ
۴۷	کیفر تبه‌کار
۴۸	غزوه بنی لحيان
۴۹	غزوه‌ی ذی قرد
۵۲	غزوه بنی المصطلق
۵۵	منافقان
۶۶	بازگشت به مدینه عشق
۶۸	مأموریت علی به فدک
۶۹	صلح حدیبیه
۷۷	نگاهی ادب آگاه
۹۴	صدق نظر پیامبر
۹۸	اهل البیت: سه شب یک خانواده
۱۰۵	پاورقی

پيامبر ۱۶ اسطوره‌ی حسن

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

خندق؛ حماسه ایزدی علی

برای آن که عظمت و ارزش ضربت علی را در آن روز به تصویر گذاریم و تفسیر سخن پیامبر را در برتری عمل علی بر عبارت «انس و جن» تحلیل کنیم، خلاصه‌ای از احادیثی را که دانشمندان سنی و نه شیعه در این باره آورده‌اند ذکر می‌کنیم: در کتاب مستدرک الصحيحین، ج ۳، ص ۳۲، به سند «سفیان ثوری» از «بهبز بن حکیم» که هر دو از معتمدان و ثقات اهل سنت‌اند، چنین آمده است: پیامبر فرمود: مبارزه علی بن ابیطالب با عمرو بن عبدود در جنگ خندق برترین و ارجمندترین عملی است که تا روز قیامت از امت من سر زد. این روایت را ابوبکر، خطیب بغدادی در تاریخ بغداد، ج ۱۳، ص ۱۹، نیز ذکر کرده است. و همچنین حکیم و متکلم نامدار، امام فخر رازی از بزرگترین مفسران اهل تسنن، ذیل سوره قدر، آن جا که از ارزش اعمال سخن می‌رود و این که چگونه و چرا در شب قدر، یک شب از هزار ماه برتر است دلیل آورده، و به همین حدیث نبوی استناد جسته که [صفحه ۸] گاه یک عمل، از تمامی اعمال امت از آغاز زمان پیامبر تا سپیده دم روز قیامت برتر است؛ و عمل علی را در خندق ملاک قرار داده است... در آثار اهل تسنن از جمله مستدرک الصحيحین تمامی قصه جنگ مشروحا گزارش شده است؛ آخرین فراز این روایت در مستدرک چنین آمده: «بر اثر جنگ آن دو گرد و غباری غلیظ بر زمین انگيخته شده بود که به جهت آن، دو لشکر نمی‌دیدند کدام یک از دو جنگاور پیروز گشته‌اند. ناگاه صدای علی از میانه دریای غبار به الله اکبر بلند شد و پیامبر دریافت علی پیروز شده است... علی با چهره‌ای تابان به سوی رسول خدا آمد... عمر بن خطاب به او گفت: چرا جامه جنگی مرد را بر نداشتی؟ زیرا زره او در تمامی عرب به جهت ارجمندی و گرانقیمتی همتایی نداشت. علی پاسخ داد: او را زدم و بر خاک افکندم و او برای آن که برهنه و رسوا نشود شرمگاهش را نشانم داد و من شرم کردم که زرهش را بردارم... پس از کشته شدن عمرو بود که دلاوران سوارکار قریش هر چهار نفرشان از خندق جهیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.» همچنین از قول حذیفه در ادامه روایت حاکم ابوالقاسم الحسکانی در همان سند مستدرک سنیان چنین آمده: «پیامبر به علی فرمود: ای علی بشارت بر تو باد. زیرا اگر عمل امروزی تو را با اعمال تمامی امت محمد بسنجند، همانا عمل تو از تمامی اعمال ایشان برتر و ارجمندتر است. زیرا از این پس و در پرتو عمل تو هیچ خانه‌ای از خانه اهل شرک نمانده مگر آن که خفت و خواری وارد شده، و هیچ خانه‌ای از خانه اهل اسلام نمانده جز آن که عزت و شکوه بدان وارد شده است. [صفحه ۹] در نورالابصار، شبلنجی، ص ۷۹، عین آنچه که گذشت به همراه رجز هر دو حریف آمده است. همچنین فیلسوف و متکلم بزرگ اسلام، امام فخر رازی در تفسیر کبیر خود، سوره بقره، ذیل این آیه: «تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض: پیامبران را نیز بر یکسان نداشتیم و بعضی‌شان را بر دیگری برتری دادیم»، در افزونی فضیلت بعضی از اعمال بر اعمال دیگر چنین روایت کرده که پیامبر پس از کشته شدن عمرو بن عبدود به علی فرمود: ای علی در لحظه رویارویی‌ات با عمرو، دل خود را چگونه یافتی؟ پاسخ داد: یا رسول الله در آن لحظه آن چنان دلم استوار و قوی بود که اگر تمامی مردم مدینه می‌خواستند با من بجنگند، می‌توانستم با آنان روبه‌رو شده بجنگم. [۱]. همچنین «سیوطی» دانشمند و مفسر دیگر سنی در کتاب خود الدر المنثور در تفسیر سوره احزاب، ذیل آیه «ورد الله الذین کفروا بغیظهم لم ینالوا خیرا و کفی الله المؤمنین القتال: خداوند مشرکان جنگ احزاب را در حالی که (به جهت شکستشان) دلی پر از خشم داشتند خوار و خفیف با دست خالی و ضعیف

(از خندق) بازگردانید و خدا جنگ را از مؤمنان کفایت نمود (به عهده خود گرفت)... سیوطی گوید: (چون در خندق جز علی کسی نجنگید و بر دشمن شمشیر نزد) در نتیجه از ابن ابی حاتم، ابن مردویه، ابن عساکر و همگی آنان از ابن مسعود چنین روایت [صفحه ۱۰] شده که در صدر اسلام این آیه را بدین گونه قرائت می کردند: «و کفی الله المؤمنين القتال بعلي؛ یعنی خدا کفایت جنگ از مؤمنان را با علی خودش به عهده گرفت...» همچنین همین معنا و مضمون را ذهبی (از دانشمندان سنی) در میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۱۷، از ابن مسعود گزارش کرده، و گفته مراد از سخن آن نیست که کلمه «بعلي» جزو قرآن بوده است، بلکه می گویند ابن مسعود می خواسته در تفسیر و شرح آیه قرآنی خود با اضافه کردن کلمه «بعلي» (و کفی الله المؤمنين القتال بعلي) به مردم یادآوری کند تا فراموش نمایند که شأن نزول آیه در مورد جنگ خندق است و علی در چشم و نگاه خدا با عمل خالصانه و مبارزه اش در خندق چنان شایستگی و ارجمندی یافته که خدا فعل خویش را به او، و فعل علی را به خود منتسب داشته است. (و این به راستی بزرگترین و ممتازترین حد ستایش الهی از عمل یک فرد است)... باری این سخن عجیب، عظیم و بی همتا که آن را از آثار اهل تسنن نقل کردیم: «ضربت علی در روز خندق از عمل و عبادات جن و انس برتر است» و نیز همان مضمون با این عبارت: «همانا جنگ علی در خندق از تمامی اعمال امت من تا روز قیامت برتر است» سخنی است که به این آسانیاها و بی غور در تحلیل و تفسیر آن نمی توان از آن گذشت. به راستی چرا پیامبر چنان سخنی را در حق علی گفته است. آیا او در حق علی تعارفی بر سبیل مزاج گویی و خوشامد او گفته بود؟! و یا سخن او مبتنی بر نوعی دریافت وحی و متکی بر تأیید و نظر الهی بوده است؟ زیرا کمی غور در بطن این روایت چنین می نماید که عمل آن روز علی نه تنها از اعمال تمامی امت او، ابوبکر، عمر، عثمان، حمزه و سلمان برتر است... [صفحه ۱۱] بلکه اینها همه سهل اند که حتی آن عمل از اعمال تمامی امامان شیعه نیز برتر است. آن روز علی از تمامی عبادات فاطمه و حسن و حسین و حتی از جانبازی و شهادت عاشورای حسین و تمامی خاندان و یارانش برتر است... از تمامی راز، نیازها، نمازها، سجده ها و گریه های سید سجاد برتر است. از هزار سال عبادت شبانه روزی امام عصر نیز برتر است... در بسیاری از روایات شیعه و سنی آمده که عمل آن روز علی از عمل دو گروه گرانسنگ؛ یعنی فرشتگان و جن و انس از آغاز خلقت تا پایان آن برتر است؛ یعنی از تمامی اعمال ابراهیم، مسیح، موسی، و همه پیامبران، به استثنای محمد برتر است... به راستی آیا این سخنی کوچک، ساده و شوخی است؟ مغز از عظمت آن می پکد و در فهم ها و ظرفیتهای روح به این آسانیاها نمی گنجد... این علی، آن روز چه کرده و از خود چه نشان داده است که شایسته چنین نشان بزرگ لایزال و افتخار کمال و جمال گشته است؟ و یک ساعت مبارزه اش حد تمامی عبادات دو گروه گرانسنگ مسؤولان و مکلفان یعنی «جن و انس» را درهم نوردیده و از تمامی آنها برتر افتاده است... بعضی از متکلمین و بزرگان شیعه علی را میزان الاعمال خوانده اند؛ یعنی علی را به عنوان شاخصه و ترازوی نیت و عمل و میزان الاعمال بشریت مشخص کرده اند. این سخن به معنای آن است، که فی المثل در روز حشر، نماز انبیا را با نماز علی می سنجند و همه اعمال دیگر آنان را با اعمال او قضاوت می کنند... چه به زعم ما رحمت الهی برتر از آن است که کار سایر آدمیان را بخواهد با عمل علی بسنجد... چه وقتی پیامبر می گوید: فقط ضربت یک ساعت رزم علی از تمامی عبادت انبیا و جمیع [صفحه ۱۲] جن و انس برتر است، چه جای سنجش عمل او، با اعمال سایر مردمان است... او با این سخن حد وصف ناپذیر و مطلقه برتری و عظمت علی را نشان می دهد. آری از اعمال پیامبر، از سخن پیامبر، و از سخن قرآن به این آسانیاها نمی توان گذشت و این همه را به این آسانیاها نمی توان نادیده گرفت. پیامبر در وصف عظمت جنگ علی با عمرو در آن لحظه که آن دو روبروی هم قرار گرفتند، فرمود: «تمامی کفر، با تمامی ایمان روبرو شده است.» آیا این سخن تعارف بود؟ مبالغه شاعرانه بود؟ سخن خدا نیز ذیل آیه «کفی الله المؤمنين القتال» که خدا فعل خویش را به عمل علی و فعل علی را به عمل و کفایت خود منتسب داشته است نیز شوخی و مبالغه شاعرانه است؟ علی آن روز چه کرده است که عملش از عمل تمامی امت محمد، از آغاز تا روز قیامت برتر افتاده است؟ پاسخ این است که پیامبر با چشم نبوت و نگاه ينظر به نور الله و «بصيرة اللهی» خویش است که همه معنای آن روزه علی را می بیند. زیرا علی

با آن جانبازی و آمادگی‌اش در فدا کردن همه چیز خویش در راه حق، تمامی بار ایمان، عصاره محض یقین، و اصل همه خلوصی را که همه انبیاء، صالحان، صادقان، اوصیاء، اولیا و موحدان عالم می‌توانند در برابر خدای خود به ظهور و ثبوت رسانند، یکجا به نمایش و نمود گذاشته بود و همه آنچه را که همه پیامبران گذشته در تمامی ادوار عمر خود بروز داده‌اند و تمامی فرشتگان و جن و انس و امت محمد تا روز قیامت بروز خواهند داد، او به تمامی در همان یکی دو [صفحه ۱۳] ساعت اخلاص وصف‌ناگشتنی و سنجش ناپذیر خویش به ظهور رساند و اگر مطلقاً و منطقاً جز این بود، چگونه عقل و قلب و حیانی و عدل محمدی برمی‌تافت که چنان سخن عظیمی را که تا آخر روز قیامت، حتی هزار سال و بلکه افزونتر، عبادت امام زمان نیز نمی‌تواند با عمل خندق علی پهلوی زند، در وصفش بیان دارد؟ همچنین عبدالحمید بن ابی‌الحدید در شرح نهج چنین گوید: ضربه‌ای که علی در روز خندق بر عمرو بن عبدود زد در حد توصیف کلمات عظیم و پر جلال و از این گونه لغات نمی‌گنجد... این ضربه چنان عظمت و جلالی را دارد که استاد ما، ابوالهذیل درباره آن چنین فتوا داده است: روزی یکی از شاگردان او پرسید: بگوئید بدانم در نزد خداوند علی بزرگوارتر است یا ابوبکر؟ و استاد ما به او چنین پاسخ داد: ای برادرزاده به خدا سوگند که فقط یک مبارزه علی با عمرو بن عبدود در روز خندق برابر با تمامی اعمال نیکو و طاعات همه اصحاب پیامبر اعم از مهاجران و انصار است، چه برسد به ابوبکر به تنهایی [۲].... نظیر همین حدیث و بالاتر از آن در ارشاد مفید با سلسله راویان اهل تسنن [صفحه ۱۴] از قول حاکم نیشابوری سنی چنین آمده است: قیس بن ربیع گوید... نزد حذیفه بن یمان آمدم و به او گفتم: ما درباره علی و فضایل او گفت و گوی بسیار می‌کنیم. اما مردمان بصره چنین نظر دارند که ما درباره او مبالغه و افراط می‌نماییم. آیا حدیثی در فضیلت علی برای ما بیان خواهی کرد. حذیفه چون این سخن را شنید گفت: ای ربیعه درباره علی و فضایل او چه می‌پرسی؟... سوگند به آن خدایی که جانم در دست قدرت اوست، اگر اعمال و طاعات تمامی امت محمد را از آن روزی که مبعوث گشته تا روز قیامت در یک کفه ترازو قرار دهند و عمل علی را در یک کفه دیگر، عمل علی بر تمامی اعمال آنان برتر و ارجمندتر خواهد آمد. ربیعه چون چنین شنید گفت: چگونه چنین چیزی را می‌توان برتافت و باور کرد؟ حذیفه پاسخ گفت: ای بیجه خام و نارس چگونه نتوان آن را برتافت. به من بگو روز خندق ابوبکر و عمر و من که حذیفه‌ام و تمامی یاران محمد کجا بودیم؟... آن گاه که عمرو بن عبدود به میدان آمد و مبارز خواست و همه به جز علی جا زدند و عقب نشستند و هیچ کس جز علی برنخاست و به مبارزه او نشتافت و خدا عمرو را به دست علی کشت دیگران کجا بودند؟ سوگند به آن خدایی که جان حذیفه در دست اوست، عمل علی در آن روز برتر از اعمال تمامی اصحاب پیامبر تا پایان دنیا و روز قیامت است. عین متن عربی فوق ذکر شده است. [۳]. [صفحه ۱۵] و یادمان باشد که پیامبر درباره حذیفه سخنی فرمود که گوهر معنا و مفهوم کلی آن قریب بدین مضمون است. فرمود: حذیفه عارف کامل و واصل است. بنظر به نورالله است. به نور الهی می‌نگرد. غیب جانها را می‌داند. جام جهان‌نمای عرفان و ایقان دارد و در میان امت من صاحب‌نظر و شناسای باطن و نیات نهانی مردمان و بینا و بصیر بر احوال درون مؤمنان و منافقان امت من است... و نیز یادمان باشد که این حذیفه از شیعیان و یژه امام موحدان و امیرمؤمنان علی بن ابیطالب و جزو اولین کسانی است که با خلافت ابوبکر مخالفت کلی و جدی کرد و علیه آن سخن گفت و گواهی صریح به خلاف بودن آن داد. جابر بن عبدالله انصاری گوید: مبارزه علی را با عمرو با هیچ جنگی دیگر جز مبارزه داود پیامبر با جالوت نمی‌توان مقایسه کرد. همان جنگی که خداوند قصه‌اش را در قرآن این گونه توصیف کرده است: «فَهْزَمُوهُمْ بِأَذْنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ: تمامی لشکر به اذن خدا منهزم شدند و گریختند، زیرا داود، جالوت را کشت.» (سوره بقره، آیه ۲۵۱) در تفاسیر و کتب شیعه از جمله ارشاد مفید ضمن اسناد به گزاره‌های اهل تسنن درباره جنگ احزاب، ذیل آیاتی که مذکور می‌افند چنین آمده است... «إِذَا جَاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ إِذَا زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَ زَلْزَلُوا زَلْزَالًا شَدِيدًا وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا... وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَ كَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا: آن روز را به یاد آورید که دشمن از فراز و نشیب به شما حمله‌ور شد و

شما چنان ترسیدید که از شدت وحشت گویی قلبهایتان را از گلوها بالا می‌آوردید و به خدا ظن و گمان بد می‌بردید. آن جا بود که مؤمنان آزمون شدند و به زلزله‌ای شدیدی که ارکان اعتقادی‌شان را لرزاند دچار شدند و همان جا بود که منافقان و آنان که در دلشان بیماری بود گفتند هر چه خدا به ما وعده داده جز فریب و دروغی نبود. (دقت شود که قرآن می‌گوید مؤمنان نیز به زلزله شدید امتحان افتادند و تمامی‌شان لرزیدند و بعد وصف منافقان و نیز آنان که در دل‌هایشان ایمان و نفاق به هم آمیخته بود، آمده است) تا آن جا که می‌گوید: آن گاه خداوند کفایت جنگی را که مؤمنان بر عهده داشتند خود بر عهده گرفت، همانا خداوند نیرومند و استوار است... دانشمندان اهل تفسیر می‌گویند چنان که از آیات فوق برمی‌آید، زمینه [صفحه ۱۷] تمامی آیات گذشته نکوهش و توبیخ محض از جانب خداوند بر تمامی سپاهیان اسلام است و چنان که از آیات پیداست هیچ کس از مؤمنان حتی یک تن آنان جز علی بن ابیطالب از نکوهش و توبیخ محض الهی نجات نمی‌یابد و علی از آن جهت مشمول آن توبیخ، زلزله شدید و لرزش آزمون قابل نکوهش نمی‌شود که ثبات قلب و شجاعت محض در او متحقق است و فتح به دست‌های او رخ می‌دهد و هموست که به مبارزه عمرو و نوفل می‌شتابد، آن دو را می‌کشد و سبب فرار و هزیمت مشرکان می‌شود. چنان که پس از چنین عملی پیامبر می‌فرماید: از این پس قریش جرأت نمی‌کند به سرزمین ما حمله‌ور شود و ما هستیم که به سرزمین آنان خواهیم تاخت. آن گاه از قول یوسف بن کلب... و عبدالله بن مسعود چنین می‌افزاید که ما در صدر اسلام (برای آن که فراموش نکنیم خدا کفایت جنگ مسلمانان را به دست علی بر عهده خود گرفت، تفسیر آیه فوق را چنین می‌خواندیم: «و کفی الله المؤمنين القتال بعلی و کان الله قویا عزیزا».) مسأله فوق را از مبرزین دانشمند اهل تسنن، شیخ سلیمان الحنفی البلخی در کتاب ینابیع الموده آورده و به حدیث گروهی از راویان و بزرگان اهل تسنن نیز در همین مورد استناد کرده است... همچنین خوارزمی نیز درباره جنگ علی در مناقب خود به بسیاری از احادیث اهل تسنن در همین مورد استناد جسته است. علی، سلاح جنگی و جامه گرانیقیمت عمرو بن عبدود را از تن وی جدا [صفحه ۱۸] نکرد... و جسد را گذاشت تا سپاه دشمن بیایند و جنازه قهرمان خویش را با تمامی سلیح و تن پوش وی ببرند... نوشته‌اند عمرو بن عبدود خواهری داشت که عمرو را بسیار دوست می‌داشت... جانش وابسته مهر و محبت برادر بود... شاید در تمامی عالم هیچ کس را به اندازه این برادر دلاور که چشم و چراغ خاندان «لوی» بود، دوست نمی‌داشت. در میان عرب رسم است که چون خبر مرگ و کشته شدن پهلوانی از خاندانشان به آنان می‌رسد، تمامی اندوه، و غم و مصیبت خود را با وصف شاعرانه کرامتها، خوبیها و بزرگیهای مقتول و دشنام و بدگویی و هجو قاتل او به کار می‌برند و بدین گونه خود را تسلا می‌دهند و داد خویش را از قاتل می‌ستانند... این ستایشها و نکوهشها در حافظه تاریخ می‌ماند، و بدین سان بازماندگان مقتول، اگر نتوانند نفرت و خشم عملی خویش را علیه قاتل نشان دهند، در کسوت لفظ و جامه اندیشه، کین و غیظ خود را ماندگار می‌کنند... و بدین سان بخش عظیمی از تاریخ وقایع جنگها، محبتها و نفرتها از طریق این اشعار به نسل‌های بعد می‌رسد... نوشته‌اند چون خبر کشته شدن عمرو بن عبدود به تنها خواهرش رسید، وی که زنی شاعره بود، به شنیدن عمل جوانمردانه علی که هیچ چیزی از تن پوش، سلاح و جامه بس گرانبهای مرد سلحشور را برنگرفت، در برابر چنان بزرگواری و کرامت شعری سرود که در آن شعر، بیش از آن که برادر محبوب و مقتول گرامی خویش را که چشم و چراغ خاندان و میوه دل و جانش بود بستاید و مدح کند، اول قاتل او را وصف کرد و ثنا گفت. [صفحه ۱۹] ما حتی همین ماجرا را نیز از منابع شیعه گزارش نمی‌کنیم، بلکه از منابع سنیان نقل می‌نمایم. «ابوعبدالله الحاکم النیسابوری» در کتاب مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۳۳، به سند خود از عاصم بن عمر بن قتاده که همه از بزرگان معتمدین و ثقات اهل تسنن‌اند، اشعاری از خواهر عمرو، در رثای برادر گزارش کرده که چنین است: لو کان قاتل عمرو غیر قاتله بکیتة ما اقام الروح فی جسدی لکن قاتله من لا یعاب به و کان یدعی قدیما بیضة البلد اگر قاتل عمرو، جز آن کس بود که او را کشت، مادام که جان در بدن و روح در تن داشت در ماتمش می‌گریستم. اما کشنده او کسی است که کمترین سرزنش و کوچکترین عیبی در او سراغ نتوان گرفت، و چنان کسی از دیرباز، بزرگ و پاک و مروارید یکتای شهر است... برای آنان که به

حدود القای الفاظ عربی واقف‌اند، این «مصراع»: «و کان يدعى قديما بيضة البلد» معنایی برتر و بیشتر از آنچه که ترجمه کردیم دارد. «بيضة البلد»؛ یعنی گوهر تابان و مروارید یکتا، و پاک‌ترین فرآورده ارجمند یک شهر... همچنین این ترکیب به این معنای کنایی نیز هست: کسی که گردش جمع می‌شوند و سخنش را می‌شنوند. چنان که دیدیم سخن را در وصف برادر نه، که در وصف علی سرود... و در عظمت گواهی این زن همان بس که نه تنها مسلمان نبود، بلکه از دشمنان خونی اسلام بود... و الفضل ما شهد به الاعداء... فضل و برتری آن است که دشمنان بدان شهادت دهند. اما خواهر عمرو، درباره والایی کشنده برادرش فقط همان دو بیت [صفحه ۲۰] فوق را ندارد. وی همچنین در این باره چنین سروده است. [۴]. دو شیر در معرکه میدان جنگ در گیر شدند هر دو کریم و بزرگوار و شجاع بودند هر دو جنگاوری بودند که سرهای شجاعان را می‌ربودند در میدان آوردگاه و جایگاه حربهر یک چنان بودند که لشکر در پناه حمیت و حمایت آن دو بود و هیچ یک از آن دو از این وظیفه مهم سر باز نمی‌زدای علی برو و بدان در همه عمر بر پهلوانی چون عمرو پیروز نخواهی شد و این سخنی نیست که بر سیل تعارف بیان شودای علی خوانخواه عمرو منم، ای کاشمی توانستم و خوانخواهی برادرم را از تو می‌ستاندم قریش پس از کشته شدن سردارشان عمرو خوار و خفیف شد. این خواری و بی‌سالاری قریش را هلاک خواهد کرد و موجب خفت کاملشان خواهد شد. [صفحه ۲۱] پس از کشته شدن عمرو بن عبدود، پرچم سپاه کفر در هم شکست. نیروی احزاب روحیه خود را باخت و دیگر کمترین نشاطی از خود بروز نداد. اگر روزهای پیش بر لب خندق می‌آمدند و تیر و سنگ بر یکدیگر می‌انداختند، از این پس، مسأله نیز کمترین جلوه‌ای از امید بر نمی‌انگیخت، و در فضایی مطلقاً مأیوس و سیاه انجام می‌شد... لشکر احزاب برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد، گهگاه تیر و سنگی به سپاه اسلام می‌انداخت، و زیر لب غرشی می‌کرد، و احتمالاً در دل خود دشنامی نیز می‌داد و سر در شانه فرومی‌کرد و کز می‌نمود. اما همه می‌دانستند اینان سگانی هستند که لمیده پارس می‌کنند و هیچ دل و جان برخاستن ندارند... دیگر تمامی گیرایی‌شان را از دست داده بودند... بعد از آن ماجرا، نه تنها هیچ کدام از پهلوانانشان چون خالد بن ولید، و یا ابوسفیان هوای پریدن از خندق را نکردند، بلکه چنین چیزی را به مخیله خود نیز راه نمی‌دادند... فقط از دور دست، و هر روز نیم ساعتی و کمتر و بیشتر با خستگی و دلمردگی بسیار و آن هم بر سیل همایشی همه نمایش پرفرمایش، سنگ‌پرانی می‌کردند و بلافاصله عقب می‌نشستند... کل تلفات دو طرف در این جنگ بزرگ، یکی دو نفر زخمی از سپاه اسلام (سعد بن معاذ، که تیر خورد و تا پایان جنگ بنی‌قریظه نیز زنده ماند) و دو سه شهید که تصادفی و نه با هدف‌گیری دقیق، تیر خوردند و از سپاه کفر نیز دو سه نفر کشته، بیش نبود. عمرو بن عبدود، نوفل و حسیل پسر عمر که علی آنها را کشت و نیز یک نفر دیگر که به تیر مسلمانان زخمی شد و بعداً در مکه مرد... [صفحه ۲۲] جز این دو سه نفر سپاه دشمن هیچ تلفات جانی نداد... اما مرگ عمرو آن سان بزرگ بود که گویی نیمی بیشتر از لشکر قریش از دست رفته بود... در نظر آن کس که مواضع سوق الجیشی و مکانهای ورودی مدینه را می‌شناسد و نیز لحظات مهم جنگ را می‌فهمد، به روشنی آشکار است که اگر عمرو، علی را می‌کشت، سپاه قریش به هر کیفیتی که بود، از قبا به درون شهر می‌ریخت. و ابوسفیان و خالد و آن دیگران نیز از خندق می‌جهیدند و پیادگان به هر ترتیبی بود خود را از خندق به وسیله‌ی جهاز شتر و یا از طریق سنگستانهای دو حره، وادی عتیق به آن سو می‌رساندند و در کمتر از یک نيمروز کار سپاه اسلام را تمام می‌کردند. اما عمرو کشته شده بود و سپاه در جا زده بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکنند... بیش از سیزده چهارده روز گذشته بود که در تمامی جبهه جنگ کفر هیچ اتفاقی نیفتاده بود و بر پهنه آن دریای انبوه و یخ زده دشمن حتی یک موج کوچک نیز نزده بود. اینک همه امیدشان به یهود بنی‌قریظه بود. اگر آنان بیرون می‌زدند، و مدینه را از درون دچار آشوب جنگ و ناامیدی داخلی می‌کردند، شاید می‌توانستند کاری کنند و عملاً به نحوی از دو سه جا، این ده هزار نیروی عملاً خنثی گشته امید باخته و بی‌مصرف را به کاری برانگیزانند... پیامبر نیز نقشه‌شان را می‌دانست و کاملاً بر وی آشکار بود که از این پس هر گونه خطر کلی فقط از درون مدینه، لشکرش را تهدید می‌کند... گروه پانصد نفری‌ای که او شبها تکبیرگویان به پاسداری مدینه وامی‌داشت در واقع هر گونه

اقدام ممکني را از يهود سلب کرده و عملاً- اجازه‌شان نمی‌داد که به شبيخون بیرون آیند... [صفحه ۲۳] اما هر چه بود مدینه دستخوش گرسنگی دهشتناک، سختی، سرما و عذابهای گونه‌گون دردناک بود... سپاهیان اسلام خسته، وامانده، گرسنه و سرمازده بودند... بیش از بیست روز می‌گذشت که اینان بیرون از خانه‌های خود و در صحرا و دشت بس سرد و بورانی بی‌تن‌پوشهای متناسب زندگی می‌کردند. زیرا شش روز قبل از آن که سپاه احزاب برسد، شبانه‌روز خندق را کنده بودند و حالا سیزده چهارده روز بود که باز شبانه‌روز، از اطراف خندق جم نخورده بودند... در واقع شبها را نیز چون روزها بیدار بودند و از موضع خود پاسداری می‌کردند. نیروی پایداری آدمی حدی دارد و طاقت او را ظرفیتی است... آشفتگی، خستگی و گرسنگی ارتش اسلام را از درون تحلیل می‌برد... و از همه بدتر ترس و وحشت زنان و کودکان بود که حتی روزها نیز از ترس يهود بنی‌قريظه از قلعه‌ها بیرون نمی‌آمدند... در چنین موقعیتی بود که پیامبر تمهیدی بس نبوغ‌آمیز و هوشمندانه اندیشید. او می‌دانست که سپاهیان غطفان که جزو لشکر احزاب آمده‌اند، گرسنگانی هستند که چندان وجوه اشتراک عمیقی با مشرکان قریش ندارند... اینان مزدورانی بودند که به امید خرمای یک ساله که يهودیان خیبر (حیی بن اخطب) در صورت پیروزی و عده‌شان داده بود به جنگ با اسلام آمده بودند... پیامبر با خود اندیشید: اگر راهی می‌یافت تا اتحاد این مزدوران را با سپاه احزاب بر هم زند و در لشکر کفر نوعی جدایی و دودستگی افکند، بهترین کاری بود که می‌توانست کرد. از این رو به سراغ عینۀ بن حصن و حارث بن عوف فرستاد و به اینان پیغام داد که آیا حاضرند در صورتی که یک سوم خرمای مدینه را بگیرند، برگردند و [صفحه ۲۴] مردمان خویش را از لشکر فراخوانند و باز گردانند... این دو تن در مورد پیشنهاد پیامبر تأمل کردند. زیرا به هر حال وعده يهودیان نسیه و دور بود و وعده پیامبر نقد... و از همه مهمتر آن که به پیروزی سپاه کفر پس از رخداد کشته شدن عمرو بن عبدود دیگر امید چندان نیز نمی‌توانستند داشته باشند. اینان بلافاصله با ده نفر از قوم خود به نزد پیامبر آمدند و رضایت خود را نسبت به این معامله اظهار داشتند... البته احتمالاً چنین خبری از ابوسفیان و سپاهیان کفر نیز پنهان نمی‌ماند و همین که هم پیمانان جنگی ایشان، با دشمن به معامله و مذاکره می‌نشست، نوعی شکست و بی‌اعتمادی در میان سپاه کفر می‌انداخت... ده نفر سران قبایل غطفان نزد پیامبر آمدند. پیامبر فرمود قلم و کاغذ آماده کنند و متن پیمان نامه را بنویسند. متن نوشته شد، اما پیش از آن که پیامبر و غطفانیان آن را امضا کنند، پیامبر از سعد بن معاذ و سعد بن عبادۀ؛ پیشوای اوس و خزرج پرسید که آیا با چنان پیمان و معامله‌ای موافقت و نظر خود را در این باره بیان می‌کنند؟ سعد به پیامبر گفت: اگر آنچه که انجام می‌دهید دستور آسمانی است، ما با دل و جان آن را می‌پذیریم و نیز اگر نظر و موافقت خود شماست و مایلید آن را انجام دهید، باز هم با دل و جان آن را می‌پذیریم و گوش به فرمان توایم. اما اگر این دو نظر نیست، بلکه مشورت ما را می‌خواهید، ما به چنین چیزی نیاز نداریم. زیرا اینان آن گاه که ما مشرک بودیم و در قحطی و نیاز به سر می‌بردند، چنین طمعی را از ما نداشتند. همیشه یا از ما جنس می‌خردند و یا ما خود به آنان چیزی می‌بخشیدیم و مهمانشان می‌کردیم. در زمان کفر به اینان باج نمی‌دادیم، اینک که در سایه نور وجود تو به اسلام گراییده‌ایم و این چنین عزت و [صفحه ۲۵] شوکت اسلام پیروزمند تو را یافته‌ایم، چگونه به اینان باج دهیم. به خدا سوگند یک دانه خرمای خود را به اینان نمی‌دهیم و جز با شمشیرمان برای اینان پاسخی نداریم... پیامبر به سعد فرمود: بسیار خوب نظر، نظر تو است. نامه را پاره کن. و سعد نامه را پاره کرد... غطفانیان برخاستند و دست خالی بازگشتند. این نوعی شکست و آمادگی گسستگی در میان ارتش کفر بود که پیامبر، در میانشان افکند... پس از آن که آنان رفتند، به سعد بن معاذ و سعد بن عبادۀ چنین فرمود: آنچه که کردم برای خاطر شما بود، خواستم تا اتحاد سپاه کفر را بر هم بزنم، و بخشی از جمعیت ایشان را که به جنگ شما آمده‌اند، پراکنده کنم... و فشار لشکر احزاب را از مدینه برگیرم... باز سخن اصحاب و یاران مدنی‌اش بود که پیش از این گفته بودند: - ما از اتحاد آنان باک نداریم و جمعیت‌شان را به چیزی نمی‌گیریم و در هر حال در رکاب تو هستیم و به هر چه که تو فرمان دهی از بذل مال و جان دریغ نداریم... غطفانیان رفتند. و یک مسأله برایشان قطعی بود. مسلمانان در اوج اقتدار و پیروزی شکوهمند خود مصمم بودند که تا

آخرین دم از همه چیز خویش، از ایمان و شهر و آذوقه خویش دفاع کنند... در حالی که یهودیان و قریش به آنان وعده هیچ و پوچ داده و هرگز هیچ امیدی به آن متحدان دروغین و گرانجان نبود... غطفانیان بازگشتند و میان خود چنین گفتند: اینان قومی هستند که با [صفحه ۲۶] بینش روشن و کمال جانبازی گرداگرد سرور خود جمع شده‌اند. به خدا قریش پس از مسائلی که این جا اتفاق افتاده نابود می‌شوند و به جایی نمی‌رسند... آیا حماقت نیست که جان خود را برای اینان و این یهودیان ابله ببازیم؟... این جا بیهوده مانده‌ایم و چارپایان و مرکوبهایمان به جهت خشکسالی در معرض هلاکت‌اند... نه ماندن ما فایده‌ای دارد و نه ماندن قریش... و چون ما بازگردیم محمد دمار از روزگار بنی‌قریظه برخواهد آورد... به هر حال هر چه بود آنان می‌دانستند که با وجود پیامبر و شهنسوار دلاور چون علی در میان سپاه اسلام و جانهای مصممی چون سعد بن معاذ و سعد بن عباد و دیگران، جز شکست، گرسنگی، معطلی و بیهودگی هیچ نصیبی از این جنگ نبوده و نخواهد برد. آخرین سخنی که آنان به یکدیگر گفتند چنین بود: به هر حال یک چیز قطعی است؛ این محمد برای ما بسی محبوب‌تر، قابل اعتمادتر و بهتر از یهودیان است. با این همه از جای خود نجنیدند و منتظر بودند تا قریش و بنی‌قریظه چه می‌کنند.

مگر هنر جنگ است

در همین روزها اتفاقی رخ داد که پیامبر کمال استفاده را از آن برد و بی‌آنکه تیر و شمشیری در میان لشگر کفر فروبارد، آنان را به هزیمت واداشت. داستان از این قرار بود: نعیم بن مسعود از مشرکان غطفان و [صفحه ۲۷] دشمنان پیامبر بود... اما چند روزی بود در نهان مسلمان شده و اسلام خود را از مردمان خویش پنهان داشته بود... شاید یکی از دلایل نهانی اسلام مرد آن بود که به روشنی در می‌یافت پس از آن شکست خطیر و به خاک و خون افتادن قهرمان شرک عمرو بن عبدود سپاه کفر هرگز دیگر پیروزی‌ای به دست نخواهد آورد و جبهه متحد احزاب دیر یا زود، در هم خواهد شکست و تار و پود سیادتش خواهد گسست... ممکن است او جزو ده نفر غطفانیانی باشد که برای مذاکره پیمان صلح و گرفتن یک سوم خرمای مدینه نزد پیامبر آمده و دست خالی برگشته باشند. به هر حال حتی اگر او جز آن ده تن نیز نباشد، خبر مذاکره سران قوم را شنیده و به روشنی دریافته است که مردمان خودش، چندان باور و اعتماد قلبی به سپاه احزاب ندارند و به ازای دریافت آذوقه و گرفتن مزدی مختصر و خرمایی ماحضر، متحدین خود را رها کرد... افزون بر ماجرای کشته شدن سهمناک عمرو بن عبدود، فرار مفتضحانه چهار دلاور قریش؛ عکرمه، هبیره، ضرار و نوفل بود که موجب عدم اعتماد او به احزاب گشت و سبب ایمان قلبی‌اش به پیامبر گشت... به هر حال هر چه هست این مرد نهانی به ملاقات پیامبر می‌آید، و شبی پس از آن که پیامبر نماز عشاء خود را به پایان می‌رساند، اسلام خویش را بر او عرضه می‌دارد. آن گاه به پیامبر می‌گوید: ای رسول خدا نزد تو آمده‌ام تا اقرار به ایمان کنم و به خدای تو سوگند که هر فرمانی که به من دهی انجامش دهم. پیامبر که جان شناس است و زمینه‌های استعدادی مردم، ذات و صفات خلق و خویشان را می‌شناسد، لحظه‌ای به او خیره می‌شود و در یک [صفحه ۲۸] لحظه در می‌یابد که حدود کارآیی این مرد چیست و از دست او چه خدمتی برای وی بر می‌آید... این مرد نعیم بن مسعود اشجعی، سابقه خبرچینی داشته و ذاتا بازیگری است که می‌تواند ماهرانه از نزد این، نزد آن رفته سخنانی را به دروغ ساز کند... پیامبر به خوبی به یاد می‌آورد که نعیم در آخرین ملاقاتی که با وی داشت و به مدینه آمد، به دروغ خبر بسیج قریش را در بدر آخرین (سپاه سویق) برای او آورد... در حالی که ابوسفیان هرگز به بدر نیامده و سپاه خویش را علی رغم قول و قراری که گذاشته بود راهی بدر نکرده بود... چنان که می‌دانیم و گذشت، ابوسفیان به نعیم گفته بود اگر به مدینه رود و به دروغ به پیامبر بگوید که قریش با سپاهی گران بسیج بدر آخرین شده‌اند و بدین وسیله پیامبر را از خروج مدینه ترسانده و پرهیزاند، بیست شتر به او خواهد داد... این مردی بود که به هنگام کفر و شرکش سابقه چنین چیزی را داشت و مورد اعتماد لشگر کفر بود. بنابراین اینک که به اسلام گراییده بود، اگر از همان زمینه استعدادی‌اش در درهم شکستن سپاه احزاب بهره‌برداری

می‌شد، شاید این سپاه بدون خونریزی و جنگ عقب می‌نشستند و ستیزی فیما بین شان رخ نمی‌داد پیامبر پس از آن که سخن صادق و اسلام راستین مرد را شنید، بس مختصر و در یکی دو جمله به او چنین فرمود: - هر چه می‌توانی در پراکندن دشمن، گسستن اتحاد و بازگرداندنشان از این جا انجام بده. - پیامبر در این صورت، باید به من اجازه دهد هر چه لازم است بگویم. پیامبر فرمود: [صفحه ۲۹] - بسیار خوب. هر چه می‌خواهی بگو... و مرد با این اجازه از نزد او بیرون آمده بود... بعدها پیامبر فرموده بود: «جنگ خده و مکر است» و این سخن نهایت روشن بینی، واقع گرایی و شجاعت ذات و باطن او را در راستی، حقیقت خواهی و صحت راه وی نشان می‌دهد... زیرا آن جا که آدمی در راه آرمان و ایمان محقانه و عادلانه خود می‌جنگد، کشته می‌شود و دشمن را می‌کشد، حق ندارد رازها، و نیات باطن خود را بر او مکشوف دارد تا دشمن در نهایت کین توزی و ظلم، از لحن صدق او سوء استفاده برد و به دست خود او موجبات نابودی اش را فراهم کند... آری در جنگ نباید بر دشمن، خود را مکشوف کرد، نیات و غایات اندیشه خود را برملا نمود و ابلهانه و ساده دلانه، به حکم آن که صدق و راستی موجب نجات است، صدق را کلید پیروزی ظلم، ناراستی و نادادگری نمود و بدین گونه حق را قربانی ظلم و باطل کرد. نعیم پس از این ماجرا بلافاصله نزد یهودیان بنی قریظه آمد. پیش از این با آنان مناسبات دوستانه داشت و گهگاه به خانه و کاشانه‌شان می‌آمد و از مهر و محبتشان برخوردار می‌شد... به اینان گفت: دوستی مرا نسبت به خود می‌دانید و از بلایی که این مرد، محمد بر سرمان آورده آگاهید... همچنین اخبار جبهه را بهتر از ما می‌دانید که چگونه سپاه احزاب، با تلاشی یهوده و شبانه‌روزی سپاهیان خود را پیش آورد و سرانجام، محمد، سالار آنان عمرو بن عبدود را کشت و بقیه سوارانشان را به هزیمت واداشت. این حال و روزگار ماست. در حالی که حال و روزگار شما نیز بهتر از ما نیست. شما بخوبی می‌دانید [صفحه ۳۰] که پیش از این نیز، این مرد، محمد با همکیشان شما چه کرد و چگونه یهودیان بنی قینقاع و بنی نضیر را، پس از آن که اموالشان را مصادره کرد، از این دیار راند... به شما بگویم. من آینده این جنگ را روشن و به نفع شما نمی‌بینم... زیرا در جبهه سپاه قریش و غطفان نوعی ترس و شکست حتمی و نومیدی قطعی پدید آمده است. دیر یا زود، آنان عقب خواهند نشست و فرار خواهند کرد و در حالی که شما را تنها و بی‌دفاع وا گذاشته‌اند همگی از این جا خواهند رفت... اینان شما را به جنگی وادار کردند که تمامی تلفات و همه آسیبهای آن برای شما خواهد بود. آیا هیچ به این معنا فکر کرده‌اید... زیرا این جا سرزمین شماست و وقتی که متحدین فراری شما رفتند و شما را در جنگ محمد افکندند، چه خواهید کرد... ناگاه لرزه‌ای سرپای کعب بن سعد، پیشوای بنی قریظه را فرو گرفت. این مسأله‌ای بود که شبانه‌روز خود وی به آن می‌اندیشید و عمیقاً از آن بیمناک بود... حی بن اخطب به او قول داده بود که دو سه روزه ماجرای محمد را به پایان خواهد برد... سوگند خورده بود که برایش پادشاهی و پیروزی، سعادت و بهروزی آورده است و با هزاران تمهید عهدنامه صلحش را با محمد پاره کرده بود... به او وعده‌های هیچ و بوج داده بود و اینک سپاهشان چون الاغی که در گل مانده است، آن جا وامانده بود و از گرسنگی تلف می‌شد و هیچ راه پس و پیشی نداشت... سالارشان عمرو بن عبدود نیز کشته شده بود و پس از ماجرای او چهار سوار دیگرشان در رفته، تمامی اعتماد و روحیه خود را به ضرب و بازوی دست علی که همان دست محمد بود، از دست داده بودند... [صفحه ۳۱] آری نعیم راست می‌گفت. وضع بدی بود و امروز و فردا همه آنان در می‌رفتند. با این همه کعب کوشید تا خونسردی خود را حفظ کند و وحشتش را بروز ندهد... باری به من بگو منظورت از این سخنان چیست؟ - هیچ. فقط یک هشدار به تو می‌دهم کعب، از این پس عمیقاً مواظب اوضاع خود باش و نسنجیده در کارها وارد نشو. به زعم من قریش و غطفان به جنگ جدی با محمد برخواهند آمد. تمامی ایمان و تکیه‌شان بر جانبازی شماست. اگر جنگی بکنند - که نمی‌کنند - اول شما را سپر و زره پیشروی خود قرار خواهند داد، و می‌گذارند شما قربانیان و تلفات اولیه جنگ باشید. تازه به نظرم هم نمی‌رسد که اگر تنور جنگ گرم شود و کمی به شکست‌تان بینجامد، چنان که در جنگهای پیشین گریختند، نگرینند... سخن من این است: ممکن است به شما پیشنهاد کنند که بیاید تا یک روز تمامی مان علیه محمد وارد کارزار شویم... و بگویند شما یهودیان بنی قریظه از درون مدینه و آنان از بیرون. اگر چنین خواستند

بگوئید: بسیار خوب پیشنهادتان را می‌پذیریم و با محمد می‌جنگیم، ولی فقط به یک شرط. - به چه شرطی؟- تضمینی اساسی از قریش و غطفان بگیرید. - چه تضمینی؟- از آنها بخواهید هفتاد تن از سران قومشان را به عنوان گروگان به شما بسپارند... و خیلی صریح و رک و راست به آنها بگوئید: ما این گروگانها را بدان جهت از شما می‌گیریم که ناگاه میان جنگ، جا نزنید و عقب [صفحه ۳۲] نشینید و ما را تنها و بی‌دفاع علیه محمد مگذارید... کعب لحظه‌ای اندیشید و سپس چنین گفت: - راست می‌گوی. این خردمندانه‌ترین پیشنهاد است... اندیشید نعیم راست می‌گفت. در واقع خود او، مدتی بود که از سستی این رزم‌آوران ترسو بیمناک شده بود و هیچ بعید نبود که پس از آن که درگیر مصیبت و بلا گردند، به ناجوانمردی تمام تنهایش بگذارند و بگریزند. به هیچ کدامشان اعتمادی نداشت. آن حیی بن اخطب مردی شوم و جاه‌طلب بود که جز پیک بدبختی نبود. مردی که برایش تثبیت قدرت و جاه و مقام خود همه کاری می‌کرد... و ابوسفیان نیز بهتر و شجاع‌تر از او نبود. کعب از نعیم سپاسگزاری کرد. نعیم به او گفت: مطلب را پوشیده بدار و فقط به خودت متکی باش و به نجات قوم خودت بیندیش. و از دژ آنان بیرون آمد. و سپس نزد ابوسفیان و پیشوایان قریش آمد. به ابوسفیان گفت: تو سابقه خیرخواهی و مهر مرا نسبت به خود و قریش می‌دانی. ابوسفیان تأییدش کرد و از او سپاسگزاری کرد. زیرا پیش از این برای لشکر قریش جاسوسی کرده و خبرها برده و باز آورده بود... خدعه‌ای را که روزی ابوسفیان به او آموخته بود، به خودش بازمی‌گرداند... به ابوسفیان گفت: - دیشب نزد محمد بودم... (با خود احتمال می‌داد ممکن است، جاسوسان خبر حضورش را در اردوی محمد به ابوسفیان گزارش کرده [صفحه ۳۳] باشند)... آن جا اخبار دهشتناکی دریافتیم. - چه اخباری؟- ظاهراً بنی‌قریظه از کاری که علیه محمد کرده‌اند، پشیمان شده‌اند. آنان می‌خواهند با او مصالحه کنند. من سربسته توانسته‌ام مطالبی را بفهمم... تا آن جا که من فهمیده‌ام، به محمد گفته‌اند اگر قریش بخواهند ما را وارد جنگ با تو کنند، به بهانه این که به ثبات و پایداری‌شان اعتماد نداریم هفتاد گروگان از ایشان می‌خواهیم. آن گاه آن هفتاد تن را به تو تسلیم می‌کنیم تا گردنشان را بزنی، به شرط آن که بنی‌نضیر را که پر و بال ما بودند به سرزمینشان برگردانی، و از پیمان‌شکنی ما بگذری... محمد نیز با آنان بر همین مبنا پیمان بسته است. همچنین به او قول داده‌اند که پس از تسلیم هفتاد تن از سران قریش و غطفان به یاری محمد و علیه‌ش بجنگند... ابوسفیان به شنیدن این خبر وحشت‌زده نگاهی به نعیم افکند و گفت: - راستی خبر این است؟ نعیم در نهایت خونسردی پاسخ داد... - من نمی‌دانم... لازم نیست تو زود تصمیم‌گیری و دچار بیم و آشوب شوی. احتمال هم دارد خبر درست نباشد. فقط یک مسأله مهم است. تو در هر حال حزم و احتیاط پیش بگیر... یعنی اگر بنی‌قریظه هفتاد گروگان از تو خواستند هرگز مردانت را به دست آنان نسپار... ابوسفیان به دریای توفانی و مواج فکر و اندیشه فرو رفت: چگونه بنی‌قریظه چنان ناجوانمردی‌ای را در حق متحدان خود روا می‌دیدند؟ هفتاد تن از ایشان را می‌خواهند گروگان بگیرند و به دم مرگ [صفحه ۳۴] بسپارند... البته هرگز از یهودیان چنین چیزی بعید نبود... زیرا مگر پیش از این پیمان خویش را با محمد که جز مهر و رحمت برایشان نداشت، نگسسته بودند... مگر با هم پیمانان دوست و همسایه خود سعد بن معاذ و مردمان اوس چنین نکرده بودند... در نتیجه چه تضمینی داشت که با بیگانگان دوردست چنین نکنند. نعیم به ابوسفیان گفت: مطلب را از مردم پوشیده بدار. - بسیار خوب. تو نیز با کسی در این خصوص صحبت نکن. ابوسفیان با خود اندیشید: باید به نعیم مزد و پاداشی در خور داد... زیرا در ماجرای جاسوسی پیشین که به مرد وعده بیست شتر داده و سهیل بن عمرو را ضامن پرداخت کرده بود، به همه آنچه که وعده کرده بود، وفا نکرده بود... او خودش نیز مردی پیمان‌شکن، ممسک و نسبتاً لئیم بود و خودش نیز می‌دانست که یک فرمانده نباید تا این حد ناخن خشک باشد زیرا مذمت مردانی چون نعیم در چنین لحظاتی بود که باید مأجور می‌افتاد و پاداش می‌یافت... پس از این مطلب نعیم نزد غطفانی‌ها، مردان قبیله خود رفت و عین آن سخنانی را که به قریش گفته بود، به آنان گفت: - بنی‌قریظه در صورت وقوع هرگونه جنگی می‌خواهند هفتاد تن از قریش و غطفان گروگان بگیرند. بهانه‌شان هم این است که می‌گویند: «بگذارید این تعداد جنگاوران، در قلعه‌های ما و دوشادوش ما با دشمن بجنگند، زیرا ما بیمناک آنیم که مبدا شماها میانه جنگ، جا نزنید و در صورت

هرگونه رخداد ضعف و شکستی هزیمت اختیار کنید و به خانه‌هایتان برگردید.» این رویه قضیه است. در حالی که در خفا با محمد [صفحه ۳۵] صلح کرده‌اند و چنان که من خبر یافته‌ام، آن هفتاد تن را می‌خواهند به محمد تسلیم کنند تا گردنشان را بزنند. اینک برحذر باشید و به یهود حتی یک تن از مردان خود را تحویل ندهید. اینان نیز سخنانش را شنیده، به سختی ترسیدند. و قول دادند مطلب را نزد خود پوشیده و پنهان دارند... اینک هر سه گروه مختلف احزاب منتظرند تا آن که متحدانشان چه می‌کنند و چه می‌اندیشند... زمان می‌گذشت و اتفاقی نیفتاده بود و در جبهه قریش حتی کسی دل و دماغ آن را نداشت که سنگی به سوی دشمن بیندازد... ابوسفیان برای آن که از حقایق وقایع و نهانیهای امور آگاه شود و نیز کاری کرده باشد، تصمیم جدی به حمله نهایی، مشترک و جمعی گرفت. اندیشید باید قریش، غطفانیان و یهود، یک ساعت و یک روز را از سه جبهه با تمام قوای خود بیرون می‌آمدند و به هر حال دل به دریا می‌زدند و کاری می‌کردند! کسی را نزد یهودیان بنی‌قریظه فرستاد و روزی را مقرر کرد که همه در آن روز، به جنگ با محمد بشتابند. برنامه چنین بود: آنان از درون مدینه و از پشت بر سپاه محمد شبیخون آرند و اینان از مکانهای دیگر... یهودیان بنی‌قریظه، نقشه او را پسندیدند؛ اما به یک شرط. به پیک او گفتند: هفتاد تن از بزرگان قریش و غطفان را باید به عنوان گروگان به سپاهیان ما بسپارند تا به جنگ با محمد در آییم. زیرا ما بر پیمان شکنی و فرار شما ایمن نیستیم و به استقامت و پایداری‌تان در جنگ خوش‌باور نیستیم... ابوسفیان به محض آن که پیشنهاد بنی‌قریظه را شنید، دست بر روی دست زد و گفت: این همان خبری است که نعیم داده بود. مرد راست گفته [صفحه ۳۶] بود. یهودیان در کار خدعه و مکر با ما هستند و با محمد مصالحه کرده‌اند. غطفانیان نیز سخن را شنیدند و گفتند: نعیم راست گفته بود. ابوسفیان در نهایت خشم و غضب عکرمه را نزد بنی‌قریظه فرستاد! عکرمه سخن ابوسفیان را به آنان رسانده گفت: این چه پیشنهاد ناصوابی است که داده‌اید و گفته‌اید هفتاد تن گروگان به شما بدهیم؟ ابوسفیان گفته است یک بزغاله هم به شما نمی‌دهیم. خوب گوشه‌ایتان را باز کنید... مدتی است عاطل و باطل این جا مانده‌ایم و کاری از پیش نبرده‌ایم احشامان از گرسنگی و خشکسالی بیابان می‌میرند، در حالی که شما در قلعه‌های امن‌تان هستید. فردا شنبه است. همه سپاه در اندیشه آنند که به محمد حمله کنند. اگر شما نیز مرد جنگ هستید، بدون آن پیشنهاد مسخره گروگانگیری و لاطائلاتی از این قبیل، بیرون بزنید و بیایید یکباره و همه با هم کار سپاهیان محمد را بسازیم. - ما شنبه به جنگ با محمد نخواهیم پرداخت؛ زیرا روز تعطیل ماست... این حرفها را به دور بریزید. جنگ شنبه و یکشنبه بر نمی‌دارد. کعب در نهایت سادگی و صداقت گفت: - این روزیست که نباید هیچ کاری بکنیم. یک بار کردیم و پدران و بزرگانمان به بوزینه و خوک تبدیل شدند. عکرمه نزدیک بود بخندد. گفت: - بسیار خوب ای بزرگ‌زادگان! اگر یکشنبه را قرار بگذاریم چه؟... همه بیرون می‌ریزید؟ [صفحه ۳۷] - آری به شرط آن که آن هفتاد نفر گروگانتان را به ما بسپارید. - عجب مردم سفیهی... باز همان حرفهای احمقانه‌تان را ساز کردید. چه جنگ جالب و جانانه‌ای. هفتاد تن از بهترین شمشیر زنانمان را، زیر برق شمشیرهای شما بیندازیم تا با محمد بجنگید... در آن صورت چه احمق خواهیم بود که به شما میمون زاده‌ها و خوک نواده‌ها اعتماد کنیم!!! یهودیان نیز به او دشنام تلخ دادند و در نتیجه، دست خالی و بی‌هیچ قرار و مدار جنگی از قلعه‌شان بیرون آمد. سخن نعیم کار خود را کرده بود و اینان مطلقاً نسبت به یکدیگر اعتماد نداشتند... نه یهود به جنگ بیرون می‌آمد و نه قریش پس از آن شکست مفتضحانه دل و جرأت حمله‌ای را داشت. نمی‌دانستند چه باید بکنند... هیچ کاری از پیش نمی‌بردند و هنوز درمانده و معطل و مانده بودند... با این همه حی بن اخطب یک بار دیگر نزد بنی‌قریظه آمد و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد. این حرفها چیست که می‌زنید و قصه این گروگانگیریه‌ای ابلهانه چیست که ساز کرده‌اید؟ کعب پاسخ داد: - تو ما را به بدبختی انداختی... قریش هیچ کاری علیه محمد نمی‌تواند بکنند. - آنها از شما خواسته‌اند که شنبه حمله کنید. بیایید همه با هم حمله کنیم و غائله را ختم کنیم. - شنبه حمله کنیم؟ - آری. - مگر تو یهودی نیستی؟ - چرا هستم، ولی یک بار شکستن آن حرمت چه اهمیتی دارد. [صفحه ۳۸] - تو مرد بیش‌رمی هستی. به تورات قسم اگر محمد همه قریش را بکشد به گونه‌ای که یک نفرشان جان سالم از تیغ او به در نبرند، حرمت شنبه را

نمی‌شکنیم. ما بدون تضمین آن گروگانها جنگ نمی‌کنیم.

شب اعجاز

اینکه همه چیز به سود اسلام بود. سپاه احزاب نسبت به یکدیگر کمترین اعتقادی نداشتند و در اندیشه عقب‌نشینی و بازگشت بودند... طاقشان طاق شده و ظرفیت تحملشان، به آخرین حد خود رسیده بود. تنها یک قطره کافی بود تا ظرف لبریز شود و دیگر گنجایی نداشته باشد... و آن یک قطره که اقیانوسها رحمت را درون خود داشت، دعای پیامبر بود... پیامبر چند شبی بر همان مکان همیشگی سجده و نماز خود را به کوه سلع بالا آمد، رکعاتی نماز خواند و آن گاه دستها را بر آسمان افراشت و در نهایت تضرع و زاری بر پروردگار خویش چنین نالید: پروردگارا، ای پادشاه هستی، ای فروفرستنده کتاب، ای حسابرس مردمان، سپاه احزاب را هزیمت ده. بار پروردگارا، احزاب را هزیمت ده و ما را نجات ببخش... گویند پس از آن که چند شبی دعا کرد و از کوه پایین آمد، شب آخر چهره‌اش تابان‌تر از چهره ماه و ناهید، زهره و خورشید و گرانبار بارقه‌های شادی و امید عالم بود... این چهره، شکوه و فره ایزدی و همان نور تجلایی را داشت که موسی در بقعه مبارکه‌ی وادی طور ایمن پس از رویارویی و تکلم از پس شجره قدسی با خداوند، نور الهی وی را به تمامی بر چهره خود گرفته بود. در برابر خداوندگار خود زانو زده و در [صفحه ۳۹] کشتزار خضوع و توکل و در پناه شجره قدسی حضور، بذل دعا پاشیده بود و اینک در انتظار جوانه زدن و سبز شدن حاصل نماز و نیاز خود بود... نوشته‌اند چندین روز متوالی را با همان حال خشوع و توکل دعا خوانده احزاب را نفرین کرده بود: «پروردگارا بر ما رحمت آور، ای فروفرستنده کتاب، و ای حسابرس مردمان، احزاب را هزیمت ده و ما را رهایی ببخش...» حتی نفرین او رحمت و بخشایش بر دشمن بود. از خدا نمی‌خواست که بر آنان عذاب و کمترین کیفری نازل کند، بلکه می‌خواست مقاومت آنها را در هم بشکند و به هزیمت وادارشان نماید. می‌خواست بی‌آن که خونی بریزد لشگر احزاب را از معرکه بگریزند... او حتی به قیمت پیروزی خود نمی‌خواست تیغ در میان اینان بگذارد. زیرا چنان که از هم اکنون می‌دید، بسیاری از ایشان امروز و فردا مسلمان می‌شدند. چندی نمی‌گذشت که تمامی رهبران سپاه شرک؛ ابوسفیان، عمرو عاص، خالد بن ولی، عکرمه بن ابی جهل، معاویه بن ابوسفیان، هبیره بن ابی وهب، ضرار بن خطاب، صفوان بن امیه، و... مسلمان می‌شدند و به تبع ایشان مردم، مردمان معمولی نیز به اسلام می‌گراییدند و مؤمن می‌شدند... او به اسلام همین مردمان معمولی بود که امید بسته بود. مردم مغز بودند و اینان پوست... مردم اصل بودند و اینان فرع، در حالی که به هنگام جنگ وضع فرق می‌کرد. مردم قربانی می‌شدند و اینان حتی المقدور می‌گریختند و جانشان را نجات می‌دادند... باری پیامبر نمی‌خواست با سپاه احزاب بجنگد؟ زیرا به آینده مردم امیدوار بود. چند سالی بر نمی‌گذشت که تمامی این ده هزار سپاهی، مسلمان می‌شدند. هر چند به ایمان آتی سران [صفحه ۴۰] اینان که فقط و فقط برای دنیا و جاه و مقام به ایمان می‌گراییدند اعتمادی نداشت، هر چه بود او نمی‌خواست در این جنگهای خانمان برانداز مردم از میان بروند و به سبب خونریزی شمار پیروان دین و نجات یافتگان توحید و مشرکانی که هم اکنون در لشگر کفر می‌زیستند و مسلمانانی بالقوه به شمار می‌آمدند، کاهش یابد. همواره دعایش چنین بود: پروردگارا، بر قوم من رحمت فرما و هدایتشان فرما.. بر اینان ببخشای؛ زیرا که نمی‌دانند... دعا خواند و دعا خواند تا شب شنبه فرارسید... و آن گاه طوفان قهر و امداد لطف و نجات حیات و رحمت الهی یکجا در رسید؛ یعنی خداوند توفان و سرما و تندبادی قهار را برانگیخت تا در میان سپاه احزاب فروکوفت و همه چیز را از پی بست درهم شکست و ویران کرد. پیامبر آن شب نیز به نماز و دعا برخاست. پانزده شب بود که شب همه شب می‌گریست و دعا می‌خواند. آن شب را نیز تا یک سوم از شب را برپا ایستاد و بی‌آن که پلک برهم زند، نماز خواند و رو به افق رحمت معبود و لحظه مسعود نظاره کرد و در یک دم چشم بر هم نهاد... همه انتظار بود. انتظار آن که کی هنگامه رهایی فرامی‌رسد و خداوند بر این گمراهان می‌بخشاید و به کرانه سعادت و ساحل نجاتشان می‌رساند... جانشان را بر آنان می‌بخشاید و می‌گذارد بی‌آن که خونی از دماغی بریزد، به خانه و

کاشانه‌های خود باز کردند... او چنین بود: نوشته‌اند هر وقت که شاد بود، نماز می‌کرد. و هرگاه غمگین بود، نماز می‌کرد. و هرگاه که در مسأله‌ای می‌ماند و راه به جایی نمی‌برد، نماز می‌کرد. و هرگاه که چیزی بر جان مقدس و روح پر کرامتش مکشوف و مفتوح می‌شد، باز نماز می‌کرد و در واقع در تمام [صفحه ۴۱] مدت و همه احوال نماز می‌کرد... آن شب، شبی بس سرد و دهشتناک بود. از سر شب بادی سخت و صعب می‌وزید چنان که تا مغز استخوان از شدت سرما می‌سوخت... اما ناگاه چنان سرمایی بر صحرا فرو افتاده بود که تاکنون نظیر آن سابقه نداشت. فصل زمستان بود. معمولا هوای شبهای زمستانی کویر غیر قابل تحمل و طاقت‌فرساست. اما این سرما با هر نوع سرمای زمستانی دیگر فرق داشت... گویی باد دبور نه تنها اعماق رگها را می‌فسرد، بلکه خون را در رگها به یخ تبدیل می‌کرد. پیامبر با اصحاب خود، در کنار خندق بود. و آن سو، در فراسوی خندق و در دوردست ظلمات شب سهمناک، خیمه و خرگاه دشمن قرار داشت. از سر شب توفان تندباد چنان سخت و سهمگین می‌وزید که تاکنون هیچ شمع و چراغی در اردوی دشمن روشن نمانده بود... در هر دو سو جز تاریکی و ظلمات محض نبود. شب سرما و گرسنگی، ترس و درماندگی بود... و جز عوعوی باد که گویی از گلوی هزاران سنگ رها بیرون می‌آمد، هیچ چیزی شنیده نمی‌شد... وحشت بر زمین و زمان دامن گستر بود و در فضا، گویی جغد مرگ به پرواز در آمده بود. صدای باله‌ایش، آن سان که گویی بر فراز تابوت لامکان شناور است به همراه زوزه باد می‌پیچید. ناگاه تندباد شدید شد... چنان که خاک و رمل را از زمین برمی‌کند و چونان امواج کوه پیکر توفان، و یا کوه‌هایی رقصان با خود به آسمان می‌برد و فرومی‌کوفت. اسبها بی‌قرارانه شیهه می‌کشیدند و شترها نعره سر می‌دادند. گویی زمین و زمان می‌خواست در هم بریزد و پوسته‌ی یخین زمین در فشار جنبش سعیری زلزله‌ای که گدازه‌هایش از درون غلغل می‌کرد [صفحه ۴۲] می‌خواست بترکد... چه شده بود. این سرما و توفان بی‌سابقه از کجا آمده بود... با این حساب در جبهه دشمن چه خبر بود؟ آیا از خیمه و خرگاه آنان چیزی برجا مانده بود؟ چونان کولاکی سهمگین که قایقهای سبک را از جا برمی‌کند و بر صخره‌ها می‌زند، آیا چیزی از آن خیمه‌ها برجا مانده بود... در اردوی پیامبر نیز همه از شدت سرما، گرسنگی، تاریکی و خوف می‌لرزیدند و دندانهایشان برهم می‌خورد. پیامبر نمازش را به پایان برد. شب از نیمه گذشته بود... این جا و آن جا اصحابش، بر لبه خندق و بر جایگاه دیده‌بانی خود، در شولاهای خویش کز کرده، سرها را از شدت ترس و سرما و گرسنگی در شانه‌ها فرو برده بودند. پس از سلام پیامبر رو به یاران خود کرد و گفت:- در میان شما کیست که به میان دشمن برود و ببیند چه می‌کنند؟ آیا کسی هست؟... هیچ کس پاسخ او را نداد. بار دیگر فرمود: آیا مردی هست که برود و ببیند دشمن چه می‌کند، تا خداوند به پاداش چنین کاری در بهشت همدوش و هم درجه من قرارش دهد. هیچ کس پاسخ او را نداد. دوباره گفت:- آیا مردی از شما هست تا برود و از دشمن خبری برای من آورد؟ برود و قطعا بداند به سلامت باز می‌گردد و در بهشت با من باشد؟ شگفتا! هیچ کس از یارانش از شدت سرما، خستگی، ترس و گرسنگی پاسخ او را نمی‌داد و همه شگفتش در آن بود که پیامبر تضمین سلامت آن کس را که به درون جبهه دشمن می‌رفت نیز کرده بود؛ یعنی هر که [صفحه ۴۳] می‌رفت بی‌آن که درگیر کمترین خطری شود به سلامت تمام باز می‌گشت. چگونه چنین چیزی ممکن بود. چگونه در میان اصحاب کبار او، و بزرگانی چونان مقداد، بلال، عمار، زبیر، ابودجانه، سلمان، زید بن حارثه و حذیفه بن یمان، همان عارف کامل و واصل، همان جان الهی ينظر به نورالله که همه چیز را در پرتو ایمان خود می‌دانست و می‌دید و قلبش جام جهان نمای یقین و بینایی بود، هیچ کدامشان بر نمی‌خواستند و به ازای دو سه ساعتی صرف وقت و بی‌آن که درگیر کمترین خطری شوند نمی‌رفتند و خبری نمی‌آوردند، و نه تنها بهشت، بلکه رفاقت و هم درجگی پیامبر را نمی‌بردند. پاسخ این است که رفتار اصحاب او بس انسانی و طبیعی بود. زیرا مگر آدمی تا چقدر طاقت و تاب دارد و تا چه مقدار در برابر گرسنگی، سرما، خستگی و خوف تحمل می‌آورد... بیست روز آزارگار اینان دچار خستگی مدام، بی‌خوابی، مصایب، و متاعب جنگ و گرسنگی و خوف بودند. بیست روز تمام اینان لرزیده بودند و از شدت ضعف و رمق باختگی لهیده بودند. ایمان درجات دارد.... و جان و تن آدمی نه از پولاد ساخته شده و نه از سنگ و ساروج... سرما تا مغز

استخوان را می‌سوزد و گرسنگی معده را آتش می‌زند و خستگی کمر را می‌شکند و خوف قلب را ذوب می‌کند و ضعف، آدمی را از پا در می‌افکند و بی‌خوابی از همه بدتر تن و فکر را دردمندانه فلج می‌کند. در واقع سرما موجب ضعف و ناتوانی است و گرسنگی نیز موجب ضعف و ناتوانی است و خستگی نیز موجب ضعف و ناتوانی، بلکه خود مصداق اتم ضعف و ناتوانی است و بر این سه عامل، تباهی جسم و جان و ترس و [صفحه ۴۴] وحشت، بی‌خوابی را نیز بیفزاییم تا مطلق ضعف و ناتوانی را به دست آوریم... در چنین احوالی بود که هیچ یک از سپاهیان کبار و جانبازان بزرگوار پیامبر به او پاسخ مثبت نمی‌دادند و در شولای خود خزیده بودند و در حالی که بر ضعف و ناتوانی خود می‌لرزیدند، تاب تحمل ذره‌ای بیشتر، از این حالت مرگبار و شکنجه‌های ناگوار را که هم اکنون حس می‌کردند، نداشتند... آری تحملها را اندازه‌ای و مقاومتها را حدودی است. اما در میان یاران او «علی» کجا بود. آن علی جانباز و باوفا که تا سخن از دو لب پیامبر بیرون می‌آمد، از جا برمی‌جهید و سر به جانبازی بر آستانش می‌نهاد و پیشانی بر درگاه آسمان پناهش می‌سود. پاسخ این است که اتفاقاً در همین لحظه علی «همان جا» بود که پیامبر یکی از یاران خود را به التماس و پس از سه بار تقاضا می‌خواست به آن جا بفرستد... علی از اولین شب جنگ تا هم اکنون حتی یک شب، جایگاه پاسداری خود را در آن سوی خندق ترک نکرده بود. شبها مدام جایی، در دوردست تنهایی خویش می‌نشست (و در سجده‌گاهی که تا امروز نیز موضع و مکانش به نام «مسجد علی» ثبت است) رو به سوی قبله معبود خود به نماز و دعا می‌ایستاد و لشکر دشمن را پاس می‌داد تا مبادا از جایی به سوی شهر بی‌دفاع شیخون برند و یا از گوشه‌ای تمهید ورود و نفوذ به خندق را داشته باشند. پیامبر می‌دانست علی کجاست... می‌دانست این عابد شبهای دلدادگی و شیر روزهای پیکار و آمادگی که مدتهاست شب و روزش با هم یکی [صفحه ۴۵] شده، به چه کاری مشغول است. مشرف و محاط بر سپاه کافران بود و با این که کسانی از سربازان و حتی فرماندهان دشمن در دسترس حمله‌اش بودند، هرگز بر هیچ کس از ایشان شیخون نمی‌آورد، زیرا حمله در حجاب تاریکی و شب بر دشمن، شیوه و پیشه جوانمردانه او نمود. او نیز چون معلم حکیم و آموزگار رحیمش، پیامبر، امید بازگشت و توبه اهل شرک را داشت و به آینده رحمت الهی اینان ایمان بسته بود. باری هیچ کس پیامبر را پاسخ نمی‌داد. همه خود را به نشنیدن می‌زدند. حتی یک تن از شدت گرسنگی، خوف، سرما و خستگی بر نمی‌خاست و پیامبر نیز ذره‌ای بر آنان تلخی و بداخمی نمی‌کرد و خشم روا نمی‌دید... مگر این همه بزرگان و ارجمندان صادقان، محسنان و عارفان که گاه در عظمت همتای جبرئیل و حتی از خاندان نبوت و در حد سلمان بودند، تا پاشنه قله پای علی می‌رسیدند که بتوان آنان را با علی قیاس کرد؟... پیامبر تمامی‌شان را دوست داشت و آنان را که از سابقان و واصلان مقام قرب و عزت او بودند، به ارجمندی و محبت بسیار پاس می‌داشت. در این لحظه پیامبر رو به حذیفه بن یمان، همان عارف و اصل بی‌همتا که همتای بلال و بلکه بالاتر از او بود، همان بلالی که بهشت مشتاق اوست و در آرزوی او از آغاز خلقت تا سپیده‌دم محشر، شب و روز لحظه‌شماری می‌کند، کرد و به حذیفه چنین فرمود: - ای حذیفه پسر یمان نزدیک من بیا. ناگاه سرپای حذیفه لرزیدن گرفت. دل در سینه‌اش از شدت وحشت می‌طپید. آری او نیز خود را به نشنیدن زده بود. همان حذیفه که گفته‌اند [صفحه ۴۶] همتای اویس قرن و از پیشوایان کمال عرفان و از نخستین پیشگامان راستین معرفت، محبت و ولایت است... دیگر چاره‌ای نداشت. برخاست و نزدیک پیامبر رفت. و مبهوت به او نگرستن گرفت - ای حذیفه امشب صدای مرا نشنیدی؟ - چرا، ای پیامبر خدا شنیدم. - پس چرا پاسخم را ندادی؟ - پدر و مادرم فدای تو باد. بر من ببخش... سوگند به آن خدایی که تو را به حق و راستی برانگیخته از شدت سرما، شدت گرسنگی و شدت ترس، توان برخاستن نداشتم. - برو بین دشمن چه می‌کند. اما نه تیری بر کسی بینداز و نه سنگی. نه شمشیری بر کسی بزن و نه نیزه‌ای... هیچ کاری مکن تا نزد من باز گردی. - ای پیامبر حق، از مرگ و کشته شدن بیمی ندارم... اما از این که پس از مرگم مثله‌ام کنند، بیمناکم. - ترس. اتفاق ناخوشایندی برای نخواهد افتاد... برو و بین چه می‌گویند و چه می‌کنند. حذیفه دانست کمترین خطری برای او نخواهد بود. زیرا محال بود پیامبر سخنی بگوید و خلاف سخن او چیزی اتفاق افتد... این یکی از محرزترین دلایل نبوت و از برترین اعجاز حقانی بودن وجود او بود

که هر چه که می گفت مطلقاً همان می شد... کوه‌ها ممکن بود که به رفتار آیند و ستارگان از آسمان فروریزند و زمین پاره پاره شود و دریاها یک‌شبه خشک شوند، هر چیز طبیعی‌ای غیر طبیعی رخ دهد... اما آن که سخن او [صفحه ۴۷] متحقق نگردد، چنین چیزی هرگز امکان نداشت... مؤمنان راستین و اصحاب حقیقت بین او به این امر ایمان قاطع داشتند. به او امر فرموده بود و تضمین کمال سلامت را کرده بود. دیگر چاره‌ای جز اطاعت محض نداشت. حذیفه به راه افتاد. قصه ماجرای آن شب وی از خود او شنیدنی تر است. بعدها به یاران خود چنین گفت: آن شب به راه افتادم. دلم قرص و محکم بود. می دانستم که ورود در اردوی دشمن کمترین خطری برایم نخواهد داشت. در اولین لحظات حرکت می لرزیدم و دندانهایم از شدت سرما به هم می خورد. اما چون کمی از پیامبر و اردوی سپاه خودمان دور شدم، احساس کردم که گرم می شوم چنان که گویی در حمام هستم. عجب! دیگر نه اندوهی داشتم و نه کمترین تشویشی... تا آن که به اردوی دشمن وارد شدم. آن جا غوغای عجیبی از وحشت و توفان برپا بود. تندباد خیمه‌ها را کنده و همه چیز را به هم ریخته بود. احشام پراکنده، مردم سراسیمه و دیگهای غذا از روی سه پایه‌ها واژگون افتاده بود. سر رشته کارها از دستشان گسیخته و هر یک غرقه دریای رعب و عذاب خود بودند... این توفان و سرمای عجیب کیفر الهی بود که بر آنان نازل شده و به ترس و وحشتشان انداخته بود... شدت توفان به حدی بود که گله به گله ایستاده بودند و سپرها را در برابر سنگریزه‌ها که بر سر و صورتشان می زد، بر دست گرفته و در پناه آنها خزیده بودند. بشدت ترسیده بودند و هر کس در اندیشه کار خود بود و صدای مداوم سنگریزه و شن بر سپرها بر وحشت و سهمگینی منظره [صفحه ۴۸] می افزود... هر کسی از گوشه‌ای می گریخت... هیچ کس به صدا و فریاد دوستش پاسخی نمی گفت... یک در پی شتر گمشده و دیگری در جست و جوی خیمه بر باد رفته‌اش بود... گویی زلزله‌ای در ارکان هستی آنان افتاده بود و منظره اردوی آنان به روز قیامت می مانست. یکرست به مقر فرماندهی شان رفتم. چنان آشفته بودند، که هیچ کس به اطراف خود توجهی نداشت و پیرامون خود را نمی نگریست. می دویدند و به همدیگر می خوردند و از هم دور می شدند. آن جا به زحمت بسیار عده‌ای از شدت سرما آتشی بی رمق افروخته بودند و گرد آن خود را گرم می کردند جز این نه خیمه‌ای برپا بود و نه هیچ گوشه‌ای آسایش و آرامشی بود. به جمع آنان وارد شدم و خود را همراه عده‌ای کنار آتش جا زدم. چهره‌ها پوشیده بود و شب ظلمانی... در این لحظه ابوسفیان را دیدم که برخاست و با جمع چنین گفت: - مطلبی که می خواهم با شما در میان بگذارم، مهم است. خوب گوش بدهید. منتها می ترسم میان ما جاسوسی از سپاه محمد باشد. در این لحظه کسانی از این جا و آن جا گفتند: - بله. بعید نیست... با این اوضاع آشفته‌ای که این جا برقرار است، دشمن در میانمان نفوذ کرده باشد. ابوسفیان گفت: هر کس بغل دستی خود را مواظب باشد و ببیند کیست؟... این لحظه وحشت‌آوری بود. اما من نه ترسیدم و نه به اندازه سرسوزنی دچار اضطراب شدم. ناگاه نمی دانم از کجا چنین قوت و اعتماد به نفسی پیدا کردم که بی محابا، و قبل از همه رو به نفر دست راستی خود [صفحه ۴۹] کردم و گفتم: بگو ببینم تو کیستی؟ مرد پاسخ داد: من عمرو بن عاصم. چون چنین شنیدم، بلافاصله رو به نفر دست چپی خود کردم و در حالی که محکم بر پایش می زدم، گفتم: - و تو کیستی؟ مرد بلافاصله پاسخ داد: من معاویه بن ابی سفیانم... سپس بلافاصله در کمال خونسردی افزودم: بسیار خوب، خیالم راحت شد. آن گاه این جا و آن و جا چند تنی دیگر نیز از هویت همسایگان خود جويا شدند و چون خیالشان از جمع راحت شد، ابوسفیان سخن خود را از پی گرفت: - به هبل سوگند اوضاع آشفته‌ای است. به شما بگویم ما نمی توانیم این جا بمانیم... این جا تله مرگ است. اگر آن چنان که محمد گفته است، ما با خدای او و لشکر آسمانی وی می جنگیم، پس بدانید که در چنین جنگی امکان پیروزی مان نیست و نمی توانیم آسمان را در هم بشکنیم... ما در برابر او هیچ نیرویی نداریم... بشتابید و تا دیر نشده به نجات خود کاری کنید. به وضع مان نگاهی بکنید. چهارپایانمان از گرسنگی می میرند... اسبها و شترهایمان کمترین رقمی ندارند. مراتع خشک و صحرا بی بوته و علفی است. یهود بنی قریظه هم با ما خیانت کردند و به جنگ بیرون نیامدند. پس فایده ماندنمان چیست؟ هر چه در قدرت داشتیم، کردیم و انجام دادیم... و با این همه هیچ کاری در برابر او پیش نبردیم... پس بشتابید و به نجات خود

کاری کنیم و هر چه زودتر این سرزمین بلا را ترک کنیم... دمی سکوت کرد تا تأثیر سخنان خود را بر جمع دریابد و سپس چنین ادامه داد: آیا بمانیم تا از سرما و گرسنگی [صفحه ۵۰] بمیریم. این توفان وحشتناک و تندباد کشنده را هم می‌بینید که با ما چه می‌کند. خیمه‌ها را کند و دیگ و سه پایه‌های غذا را واژگون کرد و همه آتشها را کشت... باید باز گشت. من هم اکنون برمی‌گردم... و شما هم در پی من به راه بیفتید... عکرمه پسر ابوجهل به او گفت: بسیار خوب می‌آییم. همه برمی‌گردیم. اما نه با این همه ترس و شتاب، بیم و التهاب... این وضع ارتش ما را سراسیمه و آشفته‌تر از پیش می‌کند. تو سالار قومی! وقتی که این طور بخواهی شوریده و شبانه بگریزی، حساب بقیه سپاه معلوم است. ابوسفیان خشمگین و بی‌آن که به سخن عکرمه گوش بسپارد، بر شتر خود که همان نزدیکیها بر زمین خوابانده بودش، پرید و بی‌توجه به سخنان او شتر را از جا برجهاند. اما از آن جا که بر پای حیوان عقال (پای بند) بسته بود، بی‌آن که اول پای شتر را باز کند، بیهوده حیوان را راهی می‌کرد و می‌کوشید به حرکت وادارد. شتر بر روی دو پا و یک دست برخاست و نمی‌توانست جلو برود. ابوسفیان هم از روی شتابزدگی و ترس حیوان را می‌زد... ناگاه دریافت حیوان بسته است و گویی موضوع به یادش افتاد... همان طور که سوار شتر بود، خم شد و بند آن را از پایش گشود و حیوان را زد... عکرمه جلوی شتر را گرفت: - این طور فرار نکن... همه وضعمان را می‌فهمند که چگونه گریخته‌ایم... بسیار خوب، فرمان بده سپاه شبانه کوچ کنند و خودت هم برو. ابوسفیان شرمند از شتر پیاده شد و فریاد کشید: [صفحه ۵۱] - بسیار خوب، هر چه زودتر لشکر را حرکت دهید و از این معرکه نجات دهید. و برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد و سرپوشی بر رسوایی پیشین خود بگذارد، گفت: من و عمرو عاص با دویست سرباز، در پی شما می‌آییم و مواظبیم که کسی از پشت به ما حمله نکند... زیرا بعید نیست که محمد کسانی را به تعقیب مان بفرستد... آن گاه دستور داد: بروید. کوچ کنید و هر چه زودتر همه را با خود ببرید. به مجرد سخن او مردان از این سو و آن سو به جنب و جوش افتادند... و لحظاتی بعد سپاه آماده کوچ می‌شد... دقایقی بعد آن جا خلوت و خاموش گشت. و ابوسفیان بر شتر خود سوار شد. نگاه کردم و دیدم چنان آشفته و وامانده در دسترس من است که اگر تیری بیندازم بی‌آن که کسی بفهمد ضاربش کیست، جا به جا او را خواهم کشت. اما به یاد سخن پیامبر افتادم و عهده‌ی که بر آن فرمانم داده بود: «هیچ کس را به تیر و خنجر مزین و فقط بنگر چه می‌کنند و چه می‌گویند، آن گاه نزد من بازگرد.» به شادی تمام به جبهه خودمان بازگشتم و اخبار فرار و عقب‌نشینی دشمن را بر پیامبر گزارش کردم. [۵]. [صفحه ۵۳] چنان که پیداست پیامبر کمابیش از وضعیت جبهه کفر و هزیمت‌شان آگاهی داشت. و ابوحنیفه را نیز برای همین معنا فرستاده بود. تا برود و اخبار شکست و فرار شبانه احزاب را برای سپاهیان اسلام بیاورد. سپیده‌دم، چونان مسلمانان برخاستند، از سپاه دشمن حتی یک تن نیز باقی نمانده بود. تمامی‌شان گریخته بودند. صحرا خلوت و خاموش بود و گویی تا دیروز هیچ اتفاقی در این گستره تایخ‌ساز رخ نداده بود... صبح پیامبر به مسلمانان اجازه داد که به خانه‌های خود بازگردند و آنان در حالی که از شادی به پرواز در می‌آمدند، به شتاب به خانه‌های خود باز می‌گشتند. جنگ و محاصره احزاب از آغاز تا پایان بیش از پانزده روز به طور نینجامیده بود. گزارش نیز مبنی برین مطلب وجود دارد که پیامبر خوش نداشت یهود بنی‌قریظه خبر بازگشت مسلمانان را به خانه‌هایشان دریابند. مورخان در این باره توضیحی نداده و علت این امر را بیان نداشته‌اند. احتمال دارد [صفحه ۵۴] پیامبر نگران این بود که مبادا یهود، ناگاه از قلعه بیرون بریزند و شهر بی‌دفاعی را که سربازان آن هر یک به سوی خانه و کاشانه خود رفته‌اند، مورد تهاجم جمعی قرار دهند... زیرا به هر حال یک مسئله قطعیت داشت. یهود بنی‌قریظه پس از آن جنایت بزرگ، نه خود از تهاجم مسلمانان ایمن بودند و نه در نتیجه مسلمانان را ایمن می‌خواستند. کافی بود خبر بازگشت احزاب را بشنوند، تا دریابند به زودی سخت‌ترین تصادمات و جنگها میان آنان و پیامبر رخ خواهد داد... مسلمانان خسته و گرسنه و از همه بدتر مست خواب به خانه‌های خود می‌رفتند و پیامبر از همین معنا بیمناک بود... در نتیجه فرمان داد که مسلمانان بازگردند و به خانه‌های خود نروند... اما هیچ یک از آنان بازنگشت و آنان همگی به شتاب به خانه‌های خود رفته بودند. از جمله کسانی که پیامبر برای بازگرداندن مسلمانان اعزام کرده بود، جابر بن عبدالله انصاری

بود. وی می‌گوید: به دنبال مسلمانان رفتم و صدایشان می‌زد. اما آنان توجهی نمی‌کردند. فریاد زدم: این دستور پیامبر است که شما را باز می‌خواند... اما آنان همچنان سرها در شانه‌ها فروانداخته، به شتاب به خانه‌ها می‌رفتند... از شدت سرما و گرسنگی حتی یک تن ایشان نیز بازنگشت... در پی بغضی از ایشان حتی تا حوالی محله‌های بنی‌حارثه نیز رفتم. اما کسی گوش نمی‌کرد... دست خالی بازگشتم و پیامبر را در محله بنی‌حرام دیدم که در کوچه ایستاده و منتظر مردم بود... چون دیدمش به او گفتم: پیامبر! وضع را می‌بینید. حتی یک نفرشان بازنگشت. [صفحه ۵۵] پیامبر به مجرد شنیدن سختم به محبت و شادمانه خندید: - بسیار خوب. تو نیز به خانه خود برو... جنگ احزاب به پایان رسید. اما جز شکست و ناکامی و بویژه بدنامی برای لشکریان قریش چیزی برجا نگذاشت... اینان با آن لشکر انبوه ده هزار نفری خود به مکه و سامانهای خویش باز می‌گشتند. شکست این جنگ حتی از بدر، که در آن، آن همه کشته و زخمی داده بودند بیشتر بود... زیرا به هر حال به مردمان خویش چه پاسخی می‌توانستند بدهند و چگونه بگویند که ده هزار سپاه، با چنین ذلت و خواری، دست خالی و نگویند بازگشته‌اند... خبر در تمامی سامانهای عرب می‌پیچید و از همه بدتر وضع احابیش و غطفانیان بود... زیرا از این پس مشرکان اطراف حجاز، نمی‌توانستند کمترین تکیه‌ای بر قدرت قریش در ساماندهی هیچ جنگی علیه پیامبر داشته باشند... از همه بدتر وضعیت پهلوانان قریش پس از کشته شدن عمرو بن عبدود بود. چون به سامانهای امن مکه رسیدند و ترس و وحشتشان فروکشید، برای آن که بر ترس و دهشت جمعی خود در نزد زنان و بازماندگان در مکه سرپوشی بنهند و فرارشان را توجیه کنند، قربانیانی می‌طلبیدند. ابوسفیان سالار لشکر که خود بیشتر از همه ترسیده بود و حتی فکر پریدن از خندق را به خاطر خطور نداده بود، شروع به غر زدن علیه سه دلاور فراری‌ای کرد که از برابر علی گریخته و در رفته بودند... و اینک صریحا آنان را فحش می‌داد. در نتیجه پس از او از این جا و آن جا [صفحه ۵۶] زبانهایی به ناسزاگویی علیه هبیره بن ابی وهب، عکرمه بن ابی جهل و ضرار بن خطاب دراز شد که چرا اینان در چنان وضعی با آن همه آشفتگی و سراسیمگی فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند... قریش ظاهرا و بیشتر ساختگی و نمایش آمیز از عمل فرار پهلوانان خود چنان آزرده و شرمنده بود که هم‌زمان خود را علنا و صریحا نکوهش می‌کرد و در اشعار خود - که تاریخ شفاهی مردم عرب است - نکوهش می‌نمود. اما کسانی از خاندان و دوستان عمرو بن عبدود نیز بودند که به راستی از فرار هم‌زمان او آزرده‌خاطر بودند. اشعار مسافع بن عبد مناف در گریه و زاری بر مرگ عمرو بن عبدود و نکوهش و ذم همراهان او از بزرگترین اسناد مضحکه شکست و فرار اینان است. مسافع در شعر خود هبیره را نکوهش می‌کند که چرا عمرو را تنها گذاشته و گریخته است. چکامه وی در رثای عمرو بن عبدود چنین است: [۶]. مرو بن عبدود کان اول فارس جزع المذاذ و کان فارس یلیل سمح الخلاق ماجد ذو مره یبغی القتال بشکه لم ینکل و هبیره المسلوب ولی مدبرا عند القتال مخالفه ان یقتلوا ضرار کان البأس منه محضرا ولی کما ولی اللیم الا عزل عمرو بن عبدود اولین سوارکاری بود که از خندق (مذاذ) گذشت و او «فارس یلیل» مرد هزار تن بود. [صفحه ۵۷] مردی بزرگوار، سخا پیشه و قدرتمند، آن زره پوش مسلح که هرگز نمی‌گریخت. و این هبیره مسلوب الاراده که سراسیمه پشت به دشمن کرد و از ترس آن که کشته شود، گریخت. و آن ضرار که همواره شجاع بود و چون در جایگاهی ایستاد، همچون رزمنده‌ای، بدبخت و بی‌جوشن و سلاح فرار کرد. اگر به تمامی اشعار مسافع رجوع کنید، چیز جالبی در آن همه می‌بینید. وی دلش از ضربه علی خون است. عمرو را در مقام قهرمانی و قدرت بر قله افلاک می‌بیند، اما با این همه چنان لثامت باطن و خبث روح دارد که نمی‌تواند اعتراف کند که کسی چنان قهرمانی را کشته از مقتول برتر و تواناتر است... تمام مدت در رثای عمرو اشک می‌ریزد و تعریف عمرو را می‌کند: «عمرو آن دلاور بخشاینده‌ای بود که چشم روزگار نظیرش را ندیده بود. مردی که با هزار نفر برابر بود. عمرو چه و چه بود و از این قبیل... اما سرانجام و به ناچار در یکی دو بیت چنین اعتراف می‌کند: ای علی برو تا آخر روزگار به خود افتخار کن و بدان که بسیار معضل و مشکلی را پیش بردی که توانستی چنان دلاوری را بکشی... و هبیره اشعار او را در مقام اعتذار این چنین پاسخ می‌گوید: [۷]. لعمری ما ولیت ظهري محمدا و اصحابه جبنا و لایخفه القتل و لکننی قلبت امری فلم اجد لسیفی غناء

ان ضربت و لا نبلی وقت فلما لم اجدلی مقدا صددت کضر غام هزبر ابی شبل [صفحه ۵۸] به جانم سوگند به سپاه محمد پشت نکردم و از یاران او به جهت ترس نگریختم بلکه جایگاه خویش را با تأمل نگریستم و دیدم آن جا نه به شمشیرم می توانم تکیه کنم و نه به تیرم و تدبیرمایستادم و نگاه کردم و چون دیدم گامی نمی توانم پیش تر بردارم چون شیر نری که در پی او بچه هایش می دوند واپس کشیدم... ایات او حدود نه بیت اند. جالب آن است که فرار خود را از برابر علی (و از پی اش آن دو سه قهرمان دیگر) همچون واپس کشیدن شیر می بیند که بچه هایش در پی اش می دوند... آن گاه او نیز در رثای عمرو سخنان بسیاری می گوید و آن گاه روی سخن را به علی کرده، به او چنین می گوید: ای علی دور شو و بدان هرگز همه عمر کسی را ندیدم که در موقف تو بایستد در برابر مردی شجاع به قدرت و عظمت عمرو بر پیروزی ای که در برابر او به دست آوردی بناز و فخر کنو بدان از آن پس در برابر هیچ دلاوری نخواهی لغزید و ایمن خواهی بود. بدین سان بنگر و بین که در چشم مشرکان، عمرو بن عبدود چنان اهمیت و عظمتی دارد که فرار خویش را از برابر قاتل او، عقب نشینی شیر می خوانند و ماندنشان را در برابر علی با شمشیر و نیزه و تیر و کمان خود کاری عبث و بیهوده و بی تأثیر... و حق هم دارند... [صفحه ۵۹] باری عمل علی در جنگ احزاب آن چنان مهم و افتخارآمیز بود که نه تنها موجب غبطه تمامی مؤمنان شد، بلکه حتی بسیاری شان را چونان حسان بن ثابت شاعر رسمی پیامبر که از انصار بود، به حسد آشکار آورد... وی چنان که در تمامی اشعارش خواهید یافت، در نهایت تنگ نظری به وصف مغلوب شدن عمرو می پردازد، اما سخت اکراه دارد از آن که نام علی را به عنوان پیروزمند بر او ذکر کند. در کمال زیرکی و خست می کوشد پیروزی بر عمرو را به شجاعت و صولت و مقاومت شمشیر انصار؛ یعنی خودشان منتسب دارد. سه قطعه دارد که در هر سه قطعه لام تا کام از علی سخن نمی گوید و در هر سه قطعه قصه قتل عمرو را به خودشان و مقاومت مردم مدینه نسبت می دهد... این عمل او بس ناصواب و از شرافت حقگویی و از کرامت حقجویی و گزاره صحیح تاریخ به دور است... زیرا شعر در نزد عرب حجیت خبر و اصالت روایت تاریخی دارد... مضمون کلی اشعار او در این باره از این قرار است: امسی الفتی عمرو بن عبد یثغی بجیوب یثرب غارة تنظرو لقد وجدت سیوفنا مشهورة و لقد وجدت جیاد نالم تقصیر بزرگ مرد قریش عمرو بن عبدود را در دامنه یثرب چنان زدیم که انتظار نمی برد، ما را چنان دید که شمشیرهایی بر آهیخته مان را به سویش می کشیدیم و دید که لشکر ما در زدن وی کوچکترین دریغ نداشتند... این مرد چنان که دیدیم، از چهره های ترسو، اما از برترین سخن پردازان عرب است. اما چند ویژگی ناشایسته دارد که رنگی از رسوبات نفاق را در ژرفای دلش می نماید: بعدها هر کس را که به ضرب زر و زور به نام و مقام می رسد مدح می کند... باطنی کاسه لیس و پر تدلیس [صفحه ۶۰] دارد که حتی در زمان پیامبر، و چنان که در آثار واقدی و سیره ابن هشام مذکور است، حتی از یهودیان تبعیدی و دشمنان خدا و پیامبر تعریف می کند... چون پیامبر یهودیان خائن بنی نضیر را تبعید می کند، در رثای آنان شعر می سراید و می گوید چهره هایی چون ماه درخشان رفتند؛ اینان که گوشت سرخ کرده، کباب و شراب ناب به ما می خوراندند، رفتند و از این حرفهای ابلهانه... اما چیزی که در مورد این مرد جیون دامن پوش، که حتی زنی از او شجاع تر است غیر قابل بخشش می نماید، لحن و بیان و پوز و دهان دور از حقیقت اوست که مصرانه می کوشد تا با موزیکری تمام از علی سخن نگوید... این چشم پوشی از حقگویی که جنگ را وصف می کند، و چهره عمرو را به عنوان بزرگترین دلاوران که مغلوب افتاده به تصویر می کشد، اما به فرجام سخن را به آن جا ختم می کند که ما بودیم که عمرو را چنین و چنان کردیم، آن قدر زشت و ناشایسته است که حتی فریاد مشرکان قریش و کافران مکه را برمی آورد. جوانی از آنان در اشعار خویش به پاسخگویی حسان بن ثابت برمی آید و او را درغگویی بی آبرو و ژاژخایی زشتخو می خواند و با شمشیر سخن بر سر و رویش می کوبد که چرا فخری را که از آن تو نیست به خود منسوب می کنی و فتحی را که شمشیر شهسوار اسلام بر عهده گرفته بود، به دروغ از آن خود برمی شماری. عین آن ایات نکوهشگر چنین است: دروغ گفتید و خدا نیز دروغتان را تأیید نمی کند، شما ما را نکشتید و اما به شمشیر هاشمیان (خاندان علی) فخر کنید به شمشیر احمد پسر عبدالله (یعنی محمد) در این جنگ فخر کنید [صفحه ۶۱] که در کف

علی بود و با علی به چنین مقام بلندی رسیدید، پس بس کنید و این همه یاهو مگویید و شما هرگز عمرو بن عبدود را به قدرت و شجاعتان نکشید بلکه او را شیر شرزه پر قدرتی که همتای او بود کشتلی آن کس که در شکوه و فخر نامش بلند شد پس این همه ادعاهای واهی حقارت بار علیه ما نیاورید عین عربی اشعار او ذکر شده است. [۸]. جنگ احزاب را با چند بیت از علی (ع) به پایان می‌بریم و این فصل سترگ را با سخن بزرگ خود او حسن ختام می‌بخشیم: نصر الحجاره من سفاهه رایه و نصرت رب محمد بصواب فضرته و ترکته متجدلا کالجذع بین دکاک و رواب و عفت عن اثوابه و لوانی کنت المقطر بزی اثواب لا تحسبن الله خاذل دینه و نبیه یا معشر الاحزاب [صفحه ۶۲] عمرو بن عبدود در بی‌خردی به یاری (بت) و سنگها برآمد در حالی که من به روشن بینی به یاری خدای محمد برآمدماز بیخ زدم و نگونسارش کردم و افتاد، چونان درخت تناور و خرمایی که میان شنزار پست و صخره مرتفع می‌افتد و روی برگرداندم و جامه‌های گرانبهایش را برنداشت مهر چند که می‌دانم اگر او مرا می‌کشت جامه‌های جنگی‌ام را برمی‌داشتای گروه احزاب هرگز مپندارید خدا دین خود را بی‌یاور گذارد و نیز پیامبرش را... بدین سان خندق با حماسه ایزدی علی به پایان آمد خندق؛ حماسه بزرگ و شکوهمند ولی حقتجلی ایمان مطلقه امام الثقلین روز پرافروز بروز حق قصه تثبیت آسمانی عظمت و افضلیت یک ضربه او بر تمامی عبادت ثقلینداستان رویارویی همه ایمان با همه کفر حماسه ایزدی شهسوار ایمانداستان پر شور اعجاز شخصیت و شجاعت قصه حقیقت تامه و مطلقیت احسان و عرفان معرکه جلوه تمامی جمال کمالو سرانجام برترین حدیث بی‌پایان تجلی علی... [صفحه ۶۳]

پایان بنی قریظه

آن روز سپیده دم پس از آن که یاران پیامبر به خانه‌هایشان رفتند، او نیز به خانه رفت... سر و تن خود را شست و جامه‌های خود را عوض کرد... و با آن که بس خسته بود، نخفت و بلکه نماز ظهر را گزارد و دستور داد عوددان بیاورند تا تن و جامه‌های خود را چنان که اغلب عادتش بود معطر کند، که وحی الهی بر او نازل شد و به حالتی تحکم آمیز و قاطع گفت: چرا اسلحه را کنار گذاشته است؟... و فرمان داد لحظه‌ای درنگ ننماید و به پیکار بنی قریظه بشتابد... این فرمان صریح، تأیید همان معنایی بود که وی خود بیمناک آن بود... بلافاصله فرمان داد که مؤذنش بلال در شهر جار بزند و مسلمانان را بسیج خروج کند. فرمان پیامبر این بود: مسلمانان موظف‌اند نماز عصر را در برابر قلاع بنی قریظه ادا کنند... و خود وی هراسان و به شتاب از خانه بیرون آمد. بلافاصله علی را احضار کرد و پرچم خندق را که هنوز گشوده بود به او تسلیم کرد و دستور داد هر چه زودتر به سوی بنی قریظه کوچ کند و هر کس را که در مسیر دید و به سویی آمد، در سایه پرچم خود به سوی دشمن بیرون ببرد... علی حرکت کرد و سی نفر از خزر جیان در رکابش بودند. وی به سرعت گروه خود را به سوی هدف و مقصود خویش به حرکت در آورد. علت آن که علی را با آن همه سرعت و پیش از خود بسیج جنگ کرد، علاوه بر شتاب در اطاعت فرمان الهی که از تحکم و قاطعیت آن بیم زده گشته بود آن بود که بنی قریظه دریابند، به زودی لشکر محمد از مدینه فراخوانند آمد و جنگی بی‌رحمانه را با آنان آغاز خواهد کرد. این مسأله [صفحه ۶۴] یهودیان را می‌ترساند و ابتکار هرگونه عمل و پیشدستی را از آنان می‌ربود. زیرا اولاً پیامبر می‌دانست که یهودیان از سپهسالار لشکر اسلام و شهسوار حرب و قیام علی بن ابیطالب بسیار هراسانند و ثانیاً چون خزر جیان را که پیش از این، دشمنان بنی قریظه بودند و نه اوسیان را که پیش از این متحدان یهودیان بودند به عنوان طلایه گان سپاه خویش به سوی دشمن می‌فرستاد، یهود جلدی بودند کار جنگ و محاصره را در می‌یافتند و بر خیانت بی‌شرمانه خود بیش از پیش متنبه می‌شدند و احتمالاً به توبه و چاره‌جویی برمی‌آمدند... هر چه که او می‌کرد و از خرد و ایمان، نبوع و ایقان وی سرچشمه می‌گرفت و بی‌دلیل نبود. پس از این که علی رفت، بلافاصله پیامبر زره و مغفر بر تن کرد و جامه جنگ پوشید و نیزه‌ای به دست گرفت و سوار بر اسب شد... یاران وی نیز از اوس و خزر ج به او پیوستند و حرکت کردند... این تعداد چندان نبودند... اما تا ساعتی بعد همه یاران دسته دسته و گروه گروه به

او می‌پیوستند... علت آن که آنان همه با هم جمع نشده و حرکت نکردند به خاطر آن بود که در شهر پراکنده بودند و نیز پیامبر منتظر آنان نشده بود. علی به سرعت خود را به سامانهای بنی‌قریظه رساند... چون به قلاع ایشان رسید، پرچم را در پای دژهای ایشان برافراشت. این علامت جنگ بود. آنان از حصارهای خود خم شده و طلایه لشکر پیامبر را نظاره کردند... به محض آن که علی را دیدند، تمامی شان بر باروها و حصارها در آمده و به بانگ بلند شروع به دشنام دادن کردند. از دیدن علی بسیار ترسیده بودند. چنان که در متون تاریخی نوشته‌اند بعضی‌شان فریاد می‌زدند قاتل عمرو آمد، قاتل عمرو آمد... گویی به دیدن علی زلزله‌ای [صفحه ۶۵] در قلعه‌شان افتاده بود... حیرت‌زده ایستاده بودند. سخنان تند و قبیح می‌گفتند و از هیچ گونه دشمنی و بدگویی فروگذار نمی‌کردند... آماده جنگ بودند و همه چیز را برای چنین روزی مهیا کرده بودند. اما چیزی که برای علی شگفت می‌نمود این بود که آنان نه تنها از دشنام گویی خودداری نمی‌کردند، بلکه شروع به دشنام دادن به شخص پیامبر کردند... آنان بی‌ادبی و وقاحت را تا بدان حد رساندند که به همسران پیامبر نیز بدترین و رکیک‌ترین دشنامها را دادند... علی دستور داده بود که هیچ یک از مسلمانان آنان را پاسخ نگویند، زیرا این عمل ممکن بود به دشنام دادن بیش از پیش آنان دامن بزند. تنها سخنی که مسلمانان به یهودیان گفتند، این سخن بود: میان ما و شما شمشیر حکم خواهد بود. در همین لحظه، پیامبر با گروهی از یاران خود در رسید. علی پرچم را به ابوقتاده داد و به سوی او شتافت. نباید می‌گذاشت پیامبر دشنام آنان را می‌شنید و قلب مقدس و مطهرش زنگار کدورتی می‌گرفت. - پیامبر، پدر و مادرم فدای تو باد. به دژ نزدیک نشوید. آنان دشنام می‌گویند... [۹]. [صفحه ۶۶] - به که دشنام می‌گویند؟ به من...؟ - آری. دشنامهایی که خوش ندارم بشنوید - نگران مباش. چون مرا ببینند جرأت نخواهند کرد... اما پیامبر از این سخن سخت در خشم شد. چه مردمان بی‌شرمی بودند. این همه خیانت کرده، ده هزار نفر را علیه مسلمانان برانگیخته بودند... لشکر احزاب را با تکیه بر خیانت خویش این گونه بی‌شمار از هر گوشه صحرای عربستان فراآورده و مدینه را مورد حمله قرار داده بودند و آن گاه او را دشنام می‌دادند... و با آنان همچون هموطنانی هم پیمان سلوک کرده بود و آن گاه اینان در بدترین شرایط و به جای یاری و کمک به مسلمانان به آنان پشت کرده بودند. پیامبر در حالی که علی در پی‌اش می‌آمد به حصار آنان نزدیک شد... و خطاب به آنان گفت: - ای برادران بوزینه و خوکها و ای پرستشگران و بندگان طاغوت، به من دشنام می‌گویید؟ «انا اذا حللنا بساحة قوم فساء المنذرین.» «ما چون به دیار مردمانی در آیم پس وای بر آنان که پرهیزشان دادیم...» پیامبر چنان خشمگین و از بی‌ادبی یهودیان برآشفته بود که یهود از رفتار او وحشت‌زده گشتند... با چشمانی آکنده از کین‌توزی به او [صفحه ۶۷] می‌نگریستند و اما آن که جرأت کمترین دشنام و بدگویی به او را نداشتند، گویی دهانهایشان قفل شده بود. کلیدی می‌بایست تا آن دهانها را بگشایند و او را سخنی گویند، اما آن کلید، در غرقابهای ژرف وحشت و امواج سیاه و شگرف رعب و خفت گم شده بود... پیامبر ایستاده بود و آنان را می‌نگریست و آنان حتی جرأت آن که یک سنگ و تیر به او بیندازند نداشتند. چه عجیب بود... چه بی‌اختیار و به اضطرار و بسیار از این موجود عظیم می‌ترسیدند... تا لحظه‌ای پیش بدترین دشنامها را به او، حرم و ناموسش داده بودند و اینک چون یکنه و بی‌هیچ سپاهی، موسی‌وار و فقط با هارون خویش فرا نزدشان آمده بود، چونان فرعون از هیبت «کلیم الله» به وحشت می‌افتاد و هرگاه او را می‌دید با آن همه تصمیمی که بر درهم شکستن و بدگویی و دشنامش داشت، از دیدنش بر خود می‌لرزید، سکوتی بی‌اراده و نگوسار، زبون و بی‌اختیار پیشه کرده بودند... کعب بن اسد فرمانده‌شان حیرت و بیچارگی، عجز و بیکارگی یهودیان را در برابر او دید. خم شد و به دروغ و در نهایت ادب و احترام، در حالی که او را با کنیه مورد خطاب قرار می‌داد، چنین گفت: - ای ابوالقاسم به توراتی که خدا بر موسی نازل کرد، ما به تو دشنام ندادیم... از این جا و آن جا یهودیان به حالتی وحشت‌زده، مرعوب و آن چنان که هر چه زودتر او را از پای حصار خود دور کنند، این گونه به او گفتند: - ای ابوالقاسم تو هرگز به کسی ناسزا نمی‌گفتی... پیامبر چون سخنانشان را شنید چند گامی را شرم‌زده عقب عقب رفت. [صفحه ۶۸] چنان که ردا از دوشش فروافتاد... و دیگر سخنی به ایشان نگفت و به سویشان ننگریست... به اردوی خویش و لشگریان خود پیوست. یهودیان نیز

سکوت کردند و دیگر دشنام ندادند... اما تیر و کمانها و سنگهایشان آماده بود... پیامبر دستور داد تا به سوی آنان تیراندازی کنند... آنان نیز مسلمانان را می‌زدند. اما بی‌فایده بود. از هر دو سو تیر و سنگها بود که به هیچ کس نمی‌خورد و کسی را در معرض آسیب قرار نمی‌داد. ساعتی بعد، یهودیان در پناه دیوارهای بلند دژها فرونشسته و حتی جز گهگاه کسی از ایشان سر خود را برای دیدن اوضاع پیش نمی‌آورد... آنان آسوده‌خاطر بودند و مسلمانان تیر می‌انداختند. این تیراندازی بیهوده بود و بر در و دیوارهای سنگی و بامهای قلعه فرود می‌آورد و هیچ کاری انجام نمی‌گرفت. با این همه پیامبر اجازه آن را به مسلمانان نمی‌داد که دست از تیراندازی بردارند. یک لحظه نباید در کار خود تعلل، تردید و تعطیل روا دارند... مسلمانان تیر می‌انداختند. هر چه در تیردانه‌های خود داشتند، می‌انداختند... سپس مسلمانانی که در شهر مانده بودند نیز دسته‌دسته فرار شدند و آن شب از هر سو قلاع یهودیان را در محاصره داشتند و سپس سپیده‌دم دوباره کار تیراندازی و سنگباران ادامه یافت... یهودیان نیز گهگاه پاسخی به این تیرها می‌دادند... اما آنان در موضع انفعالی بودند... خود را به سختی و خطر نمی‌انداختند و تیرهای خود را پاس می‌داشتند، در حالی که مسلمانان تیرهای خود را به هدر می‌دادند... مسلمانان شبها نیز در کنار حصارهای آنان آتش روشن می‌کردند و هر سری را که بر بالای دژها خم می‌شد و می‌خواست نظاره کند، هدف [صفحه ۶۹] قرار می‌دادند... این پیگیری شبانه‌روزی و تیراندازی بی‌وقفه، علی‌رغم آنچه که در آغاز یهود می‌اندیشید، آنان را به رعب و وحشت بسیار افکند... دریافتند مسلمانان دمی از ادامه جنگ و پایداری در میدان استقامت خودداری نمی‌کنند و تا کار را به نقطه پایانی نرسانند از این مکان نخواهند رفت... چندین روز گذشت و تیر باران متوقف نمی‌شد... دو هفته گذشت و مسلمانان لحظه‌ای از پایداری و شکیبایی خودداری نمی‌کردند. یهودیان، بیش از مقاومت یک سال را در درون حصارها آذوقه و خوراک داشتند. اینان به لحاظ همه چیز، آب، علوفه، سلاح جنگی و انواع و اقسام نیازمندیهای خود تأمین بودند... بر بالای باروهای خود، چند سرباز و قراول می‌توانستند گماشت و خود درون خانه‌ها و بسترهای آرامش خود قرار بگیرند. با این همه از آن همه پایداری و مقاومت مسلمانان و ثباتشان در جنگ حیرت‌زده بودند... سه هفته گذشت و محاصره همچنان ادامه داشت. کم‌کم ترس و رعب در جانهایشان افتاده بود... می‌دانستند قلعه‌هایشان به این آسانها گشوده نخواهد شد. در نتیجه بهتر آن بود که تصمیم به مذاکره می‌گرفتند و سرانجام خود را تسلیم می‌کردند... زیرا این محاصره در دراز مدت به سودشان نبود و آنان نمی‌توانستند یک سالی را در چنان وضعی به مقاومت پردازند. با خود گفتند بهتر است کسی را نزد محمد بفرستیم و به او خبر دهیم که جهت آنچه که کرده‌ایم حاضریم همچون یهود بنی‌نضیر تسلیم شویم؛ یعنی ترک دیار کنیم، اموال و اسلحه‌مان را بگذاریم و فقط جانهایمان محفوظ باشد و برویم. از این رو یک تن از سالاران خویش نباش بن قیس را با طرح همین شرایط فرو [صفحه ۷۰] فرستادند. پیک ایشان شرایط تسلیم شدنشان را به پیامبر رساند. پیامبر یک بار دیگر آنان را دعوت به اسلام کرد و فرمود در صورت ایمان از تمامی گناهانشان خواهد گذشت و آنان با مسلمانان در همه چیز برادر و برابر و یگانه خواهند بود. نماینده‌شان نپذیرفت و گفت فقط به شرط آن که بگذارد از این سرزمین بروند، از قلعه‌ها پایین خواهند آمد. پیامبر نپذیرفت. زیرا یا باید ایمان می‌آوردند و یا کشته می‌شدند... چه اینان را پیش از این آزموده بود. به محض آن که از قلمرو او خارج می‌شدند بار دیگر به خیانت و جنایت همیشگی‌شان می‌پرداختند و این بار نیز گروهی دیگر را به دشمنی و ستیز و جنگهای دامنگستر علیه او فرامی‌آوردند. نباش به سوی یهودیان بازگشت و پیام پیامبر را به ایشان رساند. محمد می‌گوید: از دو حال خارج نیست؛ یا ایمان آورید و یا تسلیم فرمان من شوید. یعنی هر چه که حکم کنم، حتی اگر حکم شامل کشتن باشد نیز بپذیرید... کعب بن اسد پیشواشان چون چنین شنید، گفت: ای یهودیان به تورات سوگند بدو وضعی است. یا باید ایمان آوریم و یا به جهت خیانتی که از ما سرزده گردنهایمان را بزنند و شما خود بهتر از من می‌دانید که محمد پیامبر راستین خداست و فرستاده‌ای چون موسی است. بیایید به او ایمان آوریم و این رشک و حسدی را که موجب بدبختی ماست کنار بگذاریم... چرا باید او را که پیامبر راستین خداست به بهانه آنکه از بنی‌اسرائیل نیست، منکر شویم و حقیقتش را که از روز برایمان روشن‌تر است انکار کنیم... بیایید بیش از این نحوست

و بلا را بر قوم و قبیله خود نپذیریم و دست از این عناد ظالمانه برداریم... مگر ما می‌توانیم با حکم خدا بستیزیم و آنچه را که آراء و اهواءمان می‌طلبد، بر مشیت الهی برتر [صفحه ۷۱] بدانیم. در این لحظه حیی بن اخطب خواست سخنی بگوید و چنان که عادتش بود مخالفت کند. کعب جلوی او را گرفت، و پیش از آن که او سخنی بگوید گفت: به سخن این مرد (حیی) گوش ندهید. او قوم خود را بیچاره کرد و اینک اگر ما نیز سخنش را بپذیریم، بیچاره‌مان خواهد کرد. بگذارید چیزی را به خاطرتان بیاورم و حادثه‌ای به ظاهر فراموش گشته را به یادتان بیندازم. به یاد می‌آورید که سالها پیش ابن خراش از بزرگان و علما و احبار دین ما به این جا آمد و ناگاه در برابر اعجاب همگانی گفت: «از این پس می‌خواهم نوشیدن شراب، فطیر خواری یهودیانه و فرمانروایی را رها کنم و به مشک شیر و خرما و جو روی آورم! این سخنی عجیب و معما گونه بود و تمامی ما را به شگفتی آورده بود. منظور معلم یهودی و اندیشمند تورات‌دان ما از این سخن چه بود! چون منظور و مقصودش را در این باره پرسیدیم، گفت: به زودی پیامبری در همین دهکده (یثرب) ظهور خواهد کرد، (که با ظهورش شرابخواری و فطیر خواری و سروری به بهانه شریعت یهود، تعطیل خواهد شد.) و پیروان او به ساده زیستی و پاک خواری و بندگی خدا و حق درخواهند آمد. اگر زنده بمانم به پیروی او در خواهم آمد و از گروندگان به کیش او خواهم شد. اگر نیز مردم شما را بر آن می‌خوانم که به یاری‌اش بشتابید، دعوتش را بپذیرید و دل و جان به دین او بسپارید. هان ای یهودیان او پیامبر حق خداست و اگر به تبعیت او برآیید، قطعاً بدایند که دو مزد بزرگ برده‌اید و به هر دو کتاب نورانی الهی؛ کتاب اول (تورات موسی) و کتاب دوم (کتاب او) ایمان آورده‌اید. آیا به یاد دارید که تاجه حد سفارش محمد را کرد و تمامی آنچه را که اینک در محمد می‌بینیم به [صفحه ۷۲] به عینه و موبه‌مو پیش از آن که او مبعوث شود، درباره‌اش پیشگویی کرد و بر ما سفارش کرد و وصیت نمود سلام او را به محمد برسانیم و حامل ثنا و درودهایش باشیم... اینک این محمد است که ظهور کرده است... بارها و بارها ما را دعوت کرد و دعوتش را نپذیرفتیم و هرگاه یکی از ما به بهانه‌های واهی با دعوت او مخالفت کرد... تا آن که در جهل و دشمنی خویش با او فروشدیم، در حقش خیانت کردیم. بنی قینقاع با او خیانت و غدر کردند و آواره شدند. آنان با آن که حقانیتش را می‌دانستند به دشمنی با او برآمدند. همچنین بنی نضیر نیز با او چنین کردند. و از همه بدتر خود ما و از همگان بدتر خود من بودم. با آن که می‌دانستم بر حق است سخنان ناحق این مرد شوم حیی را پذیرفتم و قوم خود را درگیر جنگ با او کردم. حال او ما را محاصره کرده و به جرم خیانت، بدکنشی و شقاوتمان می‌خواهد گردنمان را بزند... بیایید به او ایمان بیاوریم و به جهت آن که او بر حق است، مردانه و حق طلبانه به پیروی‌اش بشتابیم و این غائله مصیبت و مرگ و بدبختی‌مان را به پایان بریم... به محض آن که این سخن را گفت، سران یهود؛ نباش، زبیر بن باطا، حیی بن اخطب و دیگران چنین گفتند: نه ما پیرو هیچ کس جز مردی از یهود نمی‌شویم. پیامبری و کتاب در درون بنی اسرائیل بود. پس چگونه گردن خود را به خضوع پیش غیر خود خم کنیم؟ کعب بانگ برآورد: این خضوع در برابر فرمان الهی است نه یک شخص. اما آنان همچنان پاسخ می‌دادند: هرگز از تورات و آیین خود دست نمی‌کشیم. کعب وامانده بود. گفت: پس چه کنیم؟... آیا با او بجنگیم. پاسخ گفتند: شاید بهترین کار همین کار باشد. کعب گفت: بسیار خوب حال که می‌خواهیم بجنگیم بیایید دلها را یک دله کنیم. [صفحه ۷۳] پیشنهاد من این است که قبل از جنگ با او زن و بچه‌های خود را بکشیم و آن گاه بر محمد حمله آوریم. اگر کشته شدیم که سر در راه اهداف خود نهاده‌ایم و زن و فرزندمان به اسارت نروانند افتاد. اگر هم ماندیم و پیروز شدیم همسرانی دیگر خواهیم کرد و سپس صاحب فرزند خواهیم شد... این پیشنهاد ابلهانه بود. حیی بن اخطب و آن دیگران به آن خندیدند و گفتند: گناه این زنان و بچه‌ها و درماندگان چیست که آنها را بکشیم؟ کعب گفت: پس بیایید امشب شب شنبه است ناگاه بیرون بریزیم و بر لشکر محمد شیخون بریم. آنان هرگز گمان نمی‌کنند یهودیان در شنبه چنین کاری کنند. حیی و دیگران آن پیشنهاد را نیز نپذیرفتند. دلیلشان این بود که مسلمانان شب و روز مراقبند و حتی شیخون در شب شنبه نیز بی‌فایده است. مدتی را به یهوده با یکدیگر سخن جدل و چالش و داعیه ستیز و ناسازش راندند و این، آن را متهم کرد و آن، این را. حیی بن اخطب به کعب می‌گفت پیش از این به تو

گفتم در جنگ احزاب شب شنبه بر محمد شیخون بیاور و تو ایمانت به شریعت موسی را بهانه کردی و از این سخن سرباز زدی! چه شده است که اکنون حمله شب شنبه را پیش می‌کشی... از این گونه سخنان یهوده و دعوای بی‌اثر میانشان در گرفت و کارشان به جایی نرسید... اما در این میان یک چیز اتفاق افتاده بود. آنان به راه، حقانیت و آینده خود کمترین ایمانی نداشتند و بر فردای خود ایمن نبودند... چندین بار میان آنان و پیامبر پیکه‌هایی رد و بدل شد و پیامبر فقط در صورتی تسلیمشان را می‌پذیرفت که تن به حکم او دهند... سرانجام پیامبر در حقشان یک درجه تخفیف داد. چون تضرع و زاری بیش از حدشان [صفحه ۷۴] را شنید به آنان گفت که حق خود را وا خواهد گذاشت و تصمیم درباره ایشان را به سعد بن معاذ که هم پیمان پیشین و دوست سالیان دراز آنان بود وا خواهد گذاشت... چاره‌ای جز تسلیم نبود... دیر یا زود باید تسلیم می‌شدند... و حداقل به حکم سعد بن معاذ که دوست و نیکخواه سالیان دراز خودشان بود، گردن می‌نهادند... با این همه روزها را می‌جنگیدند و هنوز مرد بودند و از بالایی قلعه‌ها بر سپاهیان اسلام تیر می‌افکندند. این جنگ ادامه داشت و با این که آنان در حصار دره‌های امن خود بودند و از آسیب سرما و گرسنگی ایمن بودند، باز از آینده خود ایمن نمی‌نمودند - باری این جنگ و محاصره‌ای بود که تمامی سختی آن بر شانه و گرده‌ی مسلمانان بار بود. زیرا آنان بودند که از پس جنگ توانفرسای دیگری، پس از حدود یک ماه خستگی، گرسنگی و درگیری به جنگی دیگر آمده بودند... فصل سرما بود و باز مسلمانان در میدان و صحرا و در معرض هوای سرد شبانه کویر بودند و یهودیان در درون دژهای خود همه چیز داشتند و بخوبی خود را از سرما و گرسنگی در امان می‌داشتند... با این همه از مقاومت و پایداری مسلمانان به اعجاب افتاده بودند... بیش از سه هفته گذشته بود و محاصره و تیرباران بی‌وقفه دو طرف همچنان ادامه داشت...

روزی دگرگون

یک روز صبح یهودیان در نهایت و شگفتی منظره‌ای دگرگون دیدند؛ علی پرچم را به دست گرفته و جایگاه آن را تغییر داده بود. و سپاه تحت فرمان خود را به نوعی دیگر بسیج کرده بود... مسلمانان دیگر [صفحه ۷۵] تیراندازی نمی‌کردند. جنگجویان در پناه وی بودند. زیر بن عوام در کنار وی بود. او سالار لشکر است... در نتیجه همه منتظر بودند تا وی چه می‌کند... علی سوار اسب بود. و در حالی که زیر، پهلوان دلاور دیگر که پس از حمزه از نزدیکترین خویشاوندان او بود، از پی‌اش می‌آمد. بدین سان علی تا نزدیک قلعه فرود آمد و آن جا به صدای بلند بر سربازان خویش چنین فریاد برداشت: - ای پشاهندگان ایمان حمله آوردید... لختی سکوت کرد و سپس افزود: به خدایی که جانم در دست قدرت اوست، امروز یا قلعه‌تان را می‌گشایم و یا به سعادت که عمویم حمزه نایل شد، نایل می‌شوم. آن قدر می‌کوشم تا به شهادت رسم... ناگاه لرزه‌ای سراپای یهودیان را فرو گرفت. از علی می‌ترسیدند. پس از محمد تنها چهره‌ای که عمیقاً از او می‌ترسیدند و پاسش می‌داشتند علی بود... او را نه به جهت آن که برترین پهلوان عرب بود و هیچ کس را که به میدان رزمش آمده در افکنده و هلاک کرده بود، بلکه به جهت باطن و ژرفای آن چهره عظم الوهی‌اش که پرتوهایی از رنگمایه نور هارون و موسی، یوشع و ایلیا را به تمامی در خود داشت حرمت می‌داشتند، بزرگ می‌یافتند و پاس می‌نهادند... محمد و علی را دوست نمی‌داشتند، عمیقاً از آن دو چهره نفرت داشتند و اما نگاه و رفتار آن دو چنان صولت و عظمت، وقار و هیبت داشت که همه مجد و عزت و مایه تمکین و دهشت‌شان بود... می‌دانستند سخن علی، سخن صدق و عمل است... و می‌دانستند وی مرد همان نماز و نیاز و نگاه آسمانی پناهی بود که نگاه محمد بود... [صفحه ۷۶] اگر گفته بود در قلعه را می‌گشاید، هیچ بعید نبود چنان عقل ربانی، جان روحانی، و صاحب صدق مقال یزدانی به اعجاز معلم و سرور محمد چنان که در هر موطن و هر میدان مبارزه دست و بازویش انجام داده بود آنچه را که می‌گوید انجام دهد و به فرجام رساند... چنان که گفته بود یا قلعه را می‌گشود و یا کشته می‌شد... محال بود گفته او از روی مبالغه پهلوانی و رجزخوانیهای یهوده سخن پرانی باشد... این علی

همان نور هارون، همان ایمان هارون، همان بندگی و صدق هارون را داشت... اخوت و برادری هارون نسبت به موسی چگونه بود، این علی با همان شور صدق و نور محبت و خلوص جان که هارون در خدمت موسی بود، در خدمت محمد بود. به محض آن که علی آماده رزم شد، به اندیشه عمیق در آمدند. او فریاد برکشیده و در برابر جمع سخنی را گفته بود. آیا چه می‌خواست؟ بر در قلعه می‌کوفت و یا آن را از حلقه‌هایش می‌گرفت و از جای برمی‌کند؟ چنین چیزی ممکن نبود. اگر چهارصد مرد می‌خواستند در آن قلعه را از جا برکنند نمی‌توانستند... اما در آن لحظه چنان آذرخش سخن علی در جانهایشان زده بود که گویی صاعقه بر نیستان می‌زند. به نفیر و ناله‌شان در آورده بود... آنان می‌لرزیدند و بریکدیگر فشار می‌آوردند: این مرد بیهوده نمی‌گوید. این علی است، کشنده عمرو بن عبدود. او درهم شکننده تمامی سپاه احزاب است. به هر نحوی که باشد یا قلعه را می‌گشاید و یا کشته می‌شود... مقاومت بیهوده است و به خطرش نمی‌ارزد. بهتر است دست از جنگ بکشیم و با محمد مذاکره کنیم... کعب بن اسد با سپهسالاران خود به گفت و گو در آمد... آنان نیز عقیده [صفحه ۷۷] داشتند که بهتر است دست از جنگ بکشند و با محمد مذاکره کنند. در نتیجه پیش از آن که علی به سوی قلعه حمله آورد، به دستور کعب یکی از آنان فریاد برآورد: «ای محمد بگو دست از جنگ بردارند. ما با تو مذاکره می‌کنیم.» پیامبر دستور داد تیراندازی را قطع کنند و دست از حمله بازدارند. ابن هشام مورخ بزرگ اهل سنت در سیره خود چنین می‌نویسد: گروهی از محدثانی که به راستی سخنشان اعتماد دارم، برایم چنین گزارش کرده‌اند که علت تسلیم شدن یهودیان بنی‌قریظه این بود که یک روز علی بن ابیطالب در برابر قلعه یهودیان سپاه خود را برآراست و فریاد کشید: ای پیشاهنگان ایمان و سربازان اسلام حمله آورید... او پیش می‌آمد و زیر بن عوام و سایر رزمندگان در پی‌اش بودند علی فریاد برآورد به خدا سوگند یا امروز قلعه‌تان را می‌گشایم یا بر سر این کار شربت شهادتی را می‌نوشم که عمویم حمزه نوشید. یهودیان چون سخنان او را شنیدند، گفتند: ای محمد تسلیم می‌شویم و به حکم تو (یعنی داوری سعد بن معاذ) هر چه باشد گردن می‌نهم. [۱۰]. [صفحه ۷۸] یهودیان بنی‌قریظه بیست و پنج روز تمام مقاومت کردند و سپس تسلیم شدند. بررسی آنچه که آنان در این بیست و پنج روز انجام دادند، نشانگر روش جاهلیت، شقاوت تفکر و عدم درک صحیح ایشان از وضعیت معقول، طبیعی، روحی و رفتاری خود ایشان است... اینان در محیطی پر تناقض، آکنده از عدم سلامت طبع و باطن، حتی با خودشان نیز در عناد و مخاصمت بودند. بررسی مجدد آنچه که ایشان در این مدت انجام دادند، صحت مدعای فوق را اثبات می‌کند. کعب بن اسد پیشوای آنان خواست که به دین حق؛ اسلام بگردند، اما احتجاج او مبنی بر صداقت و احقیت این دین مورد قبول سران یهود و بویژه حیی بن اخطب واقع نشد. یکی از دلایل بارزی که زبان حیی، بر کعب و مردمان بنی‌قریظه دراز بود، همین معنا بود که حیی با سپاه فراریان و کافران منهزم قریش نگریخت و به قلعه آمد و برای گمراهی یهود چهره جوانمردی به خود گرفت و گفت با شما کشته می‌شوم و نمی‌گذارم به آیین محمد بگردید. اما ماندن و کشته شدن او چه فایده‌ای برای یهود داشت. کعب مصر بود که همگی اسلام بیاورند و سخنش پذیرفته نشد. با این همه خود کعب پس از آن که پیشنهادش مورد پذیرش واقع نشد، دو نظر فوق العاده خطاآمیز بیان کرد که هر دو نظر نشانگر عدم بلوغ و شعور فکری و صلاحیت او در فرمانروایی یک قوم بود... او به یهودیان گفت: بیایید اول به دست خود، تمامی زن و فرزند و پیران خود را بکشیم و سپس با محمد درگیر جنگ شویم، زیرا اگر در جنگ با او ببازیم، بازماندگانمان به اسارت محمد نخواهند افتاد. او می‌دانست که محمد، [صفحه ۷۹] بازماندگان؛ یعنی زنان، کودکان، ضعیفان و ناتوانان را هرگز مورد آسیب قرار نخواهد داد... اما چنان پیشنهاد خیانت‌آمیز و مخالفت شریعت موسوی را برای تهییج و تحریک یهودیان به جنگ با محمد می‌کرد! شگفتا... این چه فرماندهی بود که آن جا که دشمن یعنی (محمد) بر زنان، پیران و فرزندان یهود می‌بخشود، خود وی بر آنان چنان ستمی روا می‌داشت و خواستار قتل عام زنان و کودکان یهود می‌شد. پر پیدا بود که چنین تصمیمی نه تنها با هیچ کدام از آموزه‌های فطرت و سرشت آدمی وافق نمی‌افتاد، بلکه صد در صد با تعالیم تورات و احکام شریعت موسوی نیز مغایر بود و او سخنی ساز کرده بود که هیچ عقل و خردی - حتی خرد تعلیم نیافته قبایل جاهلی بدوی - آنها را

بر نمی‌تافت... دومین خطای او، این بود که حرمت سبت یهودیان، حمله در شنبه را بشکنند و به جنگ با حقیقتی بر آیند که تورات جنگ با آن حق را در هر موقع و مقام، و بویژه در ایام الله و اوقات خاص الهی ممنوع کرده بود. این نیز خطایی فاحش تر از اولی بود؛ زیرا کعب به تعالیم شریعت موسوی ایمان نداشت و حرمت سبت را پاس نمی‌داشت، پس چرا با این همه جدیت به تعالیم پنداری این شریعت چسبیده بود و به جای پشت کردن به آن و جنگیدن در سایه چیزی که به آن ایمان نداشت (یعنی سبت) به پیروی و تبعیت چیزی که به آن ایمان داشت (یعنی اسلام) نمی‌آمد و به جای جنگ تباه کننده ویرانگر در روز سبت، در همان روز، صلح سازنده سعادتبخش را پیش نمی‌گرفت... چنان که دیدیم حیی بن اخطب شدیداً با او به مخالفت برآمد و او را محکوم به تناقض در ایمان و رفتار کرد و به او گفت چگونه است که چند روز پیش عمیقاً با این مطلب مخالف بودی [صفحه ۸۰] و حال موافق آن شده‌ای. باری کعب مردی مذبذب، دو دل ناستوار بود. او به جای این همه گفت و گو و تناقض باطنی و درگیری با سران بی‌قدرت یهود باید در پی ایمان خود برمی‌آمد و ملت خود را نجات می‌داد؛ یعنی از دو راه یکی را برمی‌گزید. اگر چنان که ادعا می‌کرد و محمد را بر حق می‌دید صریحاً به مردم خود می‌گفت که به دین محمد معتقد است و به تبعیت او در می‌آمد و از مردم خود می‌خواست که به پیروی از او تبعیت اسلام در آیند و به نجات و سعادت خویش اقدام کنند... پر آشکار است که اگر چنین می‌کرد یهودیان بنی‌قریظه نیز، اگر نگوییم تمامی‌شان، اکثرشان به پیروی او برمی‌آمدند و احتمالاً فقط جز دو سه درصدی ناچیز با او مخالفت نمی‌کردند... در نتیجه او ملت خویش را به قلمرو فلاح و رستگاری، نجات و سعادت دنیا و آخرت برده بود. اما او این کار را نکرد و راه دوم را برگزید... یعنی اگر به صداقت راه محمد معتقد نبود و حقانیت را در شریعت موسوی می‌دید، باید نه تنها به محمد تسلیم نمی‌شد، بلکه تمامی یهودیان بنی‌قینقاع - بنی‌نضیر - و بنی‌قریظه را بسیج جنگ با او می‌کرد و با تمامی دل و جان خویش از ایمان و اعتقاد خود دفاع می‌کرد. چه اینان شمشیر زنانی بسیار دلاور و زره‌پوشانی جنگاور و کار کشته بودند... چگونه می‌توان باور کرد که ملتی خود را دوستان و فرزندان خدا ببینند و راه خود را حق مطلق بشمرند و برای تحقق حق و صدق و ایمان خویش از کمترین فداکاری در این باره دریغ ورزند... باری کعب بن اسد باید سپاه آماده خویش را به جنگ با محمد بیرون می‌برد و تا نفر آخر علیه او می‌ایستاد، نه آن که آن سان مقهور و جبون، خاسکار و زبون در پناه دیوارهای بلند قلعه خود بخزند و [صفحه ۸۱] از در تسلیم و خواری و ذلت بر آیند... این همه به روشنی نشانه آن بود که اینان کمترین ایمانی به راه و روش خود نداشتند. در واقع چیزی از درون و اعماق وجدان، آنان را سرکوب نموده توبیخ می‌کرد و پیشاپیش هزیمت داده و در هم شکسته بود. همین که پیامبر را بر حق می‌دیدند و می‌دانستند فقط از روی حسد و بدخواهی، غرور و طاغوت‌پرستی و نیز حب شدید فرمانروایی و دنیادوستی نمی‌توانند به رسالتش ایمان آورده، نبوتش را گردن نهند، همین عمل موجب شکست و تضعیف قدرت باطنی آنان شده بود و در نتیجه هر چه که می‌اندیشیدند و هر چه که می‌کردند، نهایتاً به خواری و ذلت و ندانم کاری غایی‌شان می‌انجامید... زیرا کعب بن اسد از مردمان عادی و عامی قلعه کمتر نبود... دلیل این مدعا نیز چنین است: در همان مدتی که کعب و رؤسای یهود با یکدیگر بر سر مسائل واهی بحث می‌کردند، چند تن از یهودیان معمولی با رهبران خود به مخالفت عمیق و جدی برآمدند. اینان ثعلبه، اسید پسر سعه، و همچنین عموی آنها، اسد بن عبید بودند... این سه تن به کعب و نیز سران یهود گفتند: این چه بدبختی است که ما را درگیر آن کرده‌اید. شما می‌دانید محمد بر حق است. پس چرا به دشمنی و جنگ و خیانت علیه او برمی‌آیید. آیا می‌خواهید همه ما را بیهوده به کشتن بدهید... آیا پیش از آن که محمد به یثرب بیاید همین حیی بن اخطب که این جا حاضر است ظهور پیامبری را با تمامی خصوصیات او به ما وعده نمی‌داد و پیشگویی نمی‌کرد... افزون بر حیی بن اخطب آیا جبیر بن هیبان که از دانشمندان صالح و راستگوی ما بود، حتی در بستر مرگ از مشخصات محمد برای ما نمی‌گفت و مارا به [صفحه ۸۲] پیروی او نمی‌خواند؟... چرا با قوم خود خیانت می‌کنید و آنان را به پیروی محمد نمی‌خوانید؟... اما سران یهود آشفته، منفعل و بیمناک به سخنان این سه تن وقتی نهادند و باز همان سخنان پیشین خود را ساز کردند: - این سخنان بیهوده است... ما از

دين و آيين يهود رو برنمی‌تاييم و تورات را رها نمی‌کنيم. آن سه تن نیز گفتند: ولی ما نیز به دروغ و باطل شما که عناد با حق است رو نمی‌آريم و از قلعه بیرون می‌رويم. - میل خودتان است. کسی مانعتان نیست، اگر می‌خواهید بروید، بروید. در این لحظه مردی دیگر از يهوديان به نام عمرو بن سعدی به آن سه تاي دیگر پیوست و به رهبرانشان چنین گفت: - حق با این سه نفر است. من نیز از قلعه بیرون می‌روم و خودم را با طناب پوسیده شما به دوزخ نمی‌افکنم. شماها کور و احمق شده‌اید و نمی‌فهمید چه می‌کنید. از شما سؤال می‌کنم. گريم محمد پيامبر نیست. آیا شما با او پيمان نبستید که هیچ یک از دشمنان را علیه او یاری نرسانید و بلکه همواره موظف باشید که او را علیه هر دشمنی یاری داده و کمک کنید؟ آیا عهدشکنی، خیانت و مکر در شریعت موسی موجه است؟ به کدام حق درباره این مردی که هرگز در حق ما بدی روا نداشت نامردمی و پيمان‌شکنی کردید و میثاقی را که با او بسته بودید، شکستید؟ می‌بینید شما حتی در پيمانهای انسانی و مردمی خود با مردم و همسایگان خویش رعایت شرافت نمی‌کنید... [صفحه ۸۳]

اینان برای عمرو بن سعدی نیز پاسخی نداشتند و او نیز گفت که تصمیم به خروج از قلعه را گرفته است... اما همین عمرو بن سعدی سخنی گفت که نهایت شعور او و بی‌تفاوتی و عدم درک صحیح کعب بن اسد را از شرایط موجود می‌رساند. سعدی به کعب گفت: - بسیار خوب... گريم نمی‌خواهی به دين محمد بگروی و بنی‌اسرائیل را مسلمان ببینی... اما حداقل وظیفه‌ای که در قبال این مردم داری این است که از این وضعی که مردم را دچار آن کرده‌ای به گونه‌ای نجاتشان بدهی... بیا و به محمد پیشنهاد جزیه بده و دینش را به رسمیت بشناس... تو خود می‌دانی که جزیه‌دادن یعنی در پناه حمایت محمد در آمدن است و در آن صورت او نیز دین ما را به رسمیت می‌شناسد و ما را ملزم به دست کشیدن از مذهب و آيين خود نمی‌کند. جزیه‌دادن به این معناست که می‌توانیم در تمامی امور مذهبی خود آزاد باشیم، فرهنگ و سنت و شریعت يهود را در میان خود اشاعه دهیم و آن را پاس بداریم، در مسائل شرعی و خصوصی خود آزادی کامل داشته باشیم، در آداب و شرایع مذهبی، مناسبات دینی و در همه چیزمان يهودی باشیم، در آداب و شرایع مذهبی، مناسبات دینی و در همه چیزمان يهودی باشیم، اما در قانون عام اجتماعی و مناسبات کلی جامعه، منهای شریعت و دینمان تابع نظم کلی جامعه مدنی محمد باشیم. همچون مردمی از جامعه و شهروندان مدینه، بر طبق مصالح عموم جامعه و شهرمان، از هویت و منافع شهرمان دفاع کنیم. این را می‌دانی که محمد جزیه را قبول می‌کند و دین و آيين مسیحیان و يهودیان سرزمین خود را به شرط آن که در مصالح و مناسبات عام و اجتماعات خیانتی روا ندارند، به رسمیت می‌شناسد. بیا این پیشنهاد را به او بده و این را نیز به تو بگویم که پس از این جنگ و خیانتی که علیه [صفحه ۸۴] او روا داشتیم تضمین نمی‌کنم حتما پیشنهادت را قبول کند... ولی به هر حال با وقایع و حقایقی که از خلق و خوی بخشایشگر او می‌شناسیم، امیدوارم بپذیرد و در نتیجه تو ملت خود را نجات داده‌ای. کعب و سایر رهبران با لجاجت و یکدندگی تمام این بهترین پیشنهاد معقول را نیز نپذیرفتند و گفتند به هیچ وجه تسلیم عرب نخواهیم شد و به آنان باج نخواهیم داد... کشته شدن بهتر از این است... اینان ابلهانه و لجوجانه می‌خواستند کشته شوند. هر یک می‌گفتند به محمد بیش از یک سطل خون خود را نمی‌هیم... و همه هویت و باطن معنای خود را جز یک سطل خون نمی‌دیدند... گفت و گو با اینان بیهوده بود. همان شب آن چهار تن به همراه زنان و فرزندان و خویشاوندان خویش که مایل به خروج بودند از قلعه بیرون آمدند و پاسداران سپاه اسلام به محض آن که شنیدند، می‌خواهند از مردمان قلعه جدا شوند راهشان را گشودند و اجازه دادند با تمامی اموالشان و بی‌آن که موظف بر پذیرش اسلام باشند، هر جا که می‌خواهند بروند. اگر می‌خواهند در مدینه و بر سر اموال و مزارع خود بمانند و اگر می‌خواهند جلای وطن کنند. به هر حال اینان می‌خواستند خود را از سرنوشت شوم يهودیان بنی‌قریظه کنار بکشند و مسلمانان نیز با آغوش باز استقبالشان کردند. چنان که دیدیم رهبران يهود در تمام این مدت به تفکر صحیح و جامعی از شرایط خود نپرداختند و جز سخنان ناصواب نگفتند. سرانجام از محمد خواستند که در میان اصحاب خود ابولبابه را که از دوستانشان بود به قلعه بفرستد تا با او مشورت کنند. [صفحه ۸۵] پيامبر به ابولبابه که از مردمان اوس و هم‌پیمانان بنی‌قریظه بود فرمود: به میان دوستان خود برو و ببین با تو چه می‌گویند... ابولبابه نزدشان رفت. او مشاوري مورد

اطمینان برای آنان بود. پیشینه‌های همدلی، جانبازی و سوابق بسیار میانشان برقرار بود... نوعا تمامی مردمان «اوس» دوستان، هم پیمانان و نیکخواهان یهود بنی‌قرظه بودند و خدماتی متقابل میان اینان رخ داده بود... یهودیان به محض آن که ابولبابه را دیدند گرد، او جمع شدند و زنان و کودکان از وحشت آنچه که گرفتارش بودند گریستند... اینان از ابولبابه پرسیدند: چه کنیم. اینک تو مشاور مورد اعتماد مایی و می‌دانی که محمد فقط به تسلیم شدنمان در قبال هر حکمی که او بکند موافق است. آیا از درها پایین بیایم و تسلیم محمد شویم؟ ابولبابه در حالی که به گلوی خود اشاره می‌کرد، گفت: آری پایین بیاید و تسلیم شوید... ضمن گفتن این سخن انگشتش را نیز بر گلوی می‌کشید؛ یعنی، در صورت فرو آمدن و فرو نیامدن کشته خواهید شد... ابولبابه خود می‌گوید به محض آن که چنین عملی را کردم احساس کردم، نسبت به پیامبر خیانت کردم... و به جانب‌داری از یهود، آنچه را که نباید می‌گفتم بیان داشتم... وی به محض آن که از قلعه به زیر می‌آید شرمسار از آنچه که درباره پیامبر کرده به نزد او باز نمی‌گردد. یگراست به مسجد آمده و خود را همچون گناهکاری خائن به ستون مسجد می‌بندد. این ستون توبه است و چون کسی گناهی بزرگ مرتکب می‌شود خود را به آن می‌بندد تا مگر مورد بخشش و رحمت الهی قرار گیرد. پیامبر قصه ابولبابه را می‌شنود. می‌گوید اگر نزد خود آمده بود و آمرزش می‌طلبید، به جهت خیانتی که [صفحه ۸۶] از او سر زده بود از خدا برایش استغفار می‌طلبیدم، اما اینک که کارش را با خدا واگذار کرده و به مسجد در آمده باید همچنان به ستون بسته بماند تا خدا خود توبه‌اش را بپذیرد. وی پانزده شبانه‌روز به ستون بسته می‌ماند و جز دقایقی برای تطهیر، وضو و قضای حاجت اجازه نمی‌دهد بازش کنند... در تمامی مدت می‌گرید و استغفار می‌کند. نه چندان می‌خوابد و نه چندان چیزی می‌خورد تا سرانجام پس از پانزده شبانه‌روز وحی الهی او را می‌بخشاید... قصه ابولبابه از عجایب بزرگی است که حتی بنی‌اسرائیل را به چاره‌جویی و اندیشیدن به عمق جنایت خود بر نمی‌انگیزد... اینان می‌بینند خدای محمد، خیانت مردی مسلمان معتقد و اهل ایمان و معتمد را فقط به جهت جانب‌داری صوری از یهود که آن جانب‌داری نیز به جهت عواطف طبیعی او بوده به این آسانها نمی‌بخشد... پانزده روز در بوته رنج و آزمون و ندبه و استغفارش وامی‌نهد تا سرانجامش بپذیرد... اما آنان باز به خود نمی‌آیند... در واقع ابولبابه چون آه و زاری و ناله و گریه زنان و کودکان را می‌بیند به جهت سابقه عواطفی که با یهود دارد بر آنان دلسوزی میکند، و آنان را بر وخامت اوضاع و مرگ حتمی‌شان آگاه می‌کند و باز رهبران یهود خود را به نفهمی و لجاجت می‌افکنند و شرایط خود را نمی‌فهمند... ابولبابه قصه گفت و گوی آن روز خود را با یهودیان این گونه بیان می‌کند: «آنان از سوابق محبت خود نسبت به من گفتند و سپس افزودند که این محاصره بر ما سخت و دشوار شده است. می‌ترسیم و مشرف به نابودی گشته‌ایم و محمد نیز دست از محاصره‌مان بر نمی‌دارد و فقط در صورتی [صفحه ۸۷] سلاح را فرومی‌گذارد که تسلیم بدون قید و شرط حکم او شویم. در صورتی که اگر اجازه دهد به قلاع خیبر و یا سرزمین شام کوچ خواهیم کرد و قول خواهیم داد که از این پس هیچ کس را به جنگ با او بسیج نکنیم. به اینان گفتم شما در حقش خیانت کردید و هر چه که کردید به سبب شومی این حی بن اخطب بود. کعب گفت: آری به خدا سوگند او مردم مرا به چنین پرتگاه بدبختی‌ای کشاند... ورطه‌ای که هرگز نخواهد توانست از آن نجاتمان بدهد. حی بن اخطب به میان پرید و گفت: امید داشتم که بر او پیروز شویم و محمد را به هلاکت برسانیم... اما اشتباه کردم و همه حسابهایم به خطا در آمد. اینک نیز با جان خود ایستاده‌ام و کفاره خطای خود را خواهم داد. یک سطل خونم را تقدیم خواهم کرد و در کنار اینان جان خواهم داد. کعب گفت: می‌بینی! همیشه هر وقت سخنانمان به این جا می‌رسد می‌گوید: کنار شما ایستاده‌ام و یک سطل خونم را خواهم داد. مرد احمق با خود فکر نمی‌کند که برای من چه فایده‌ای دارد که زن و فرزندان ما اسیر شوند و او نیز کنار من جان بدهد. آخر دمی نمی‌اندیشد که این یک سطل خون دادنش چه نجاتی را برای جامعه بنی‌اسرائیل در پی دارد. حی فریاد برآورد: این خونریزی، این مصیبت، بیچارگی و اسارت حکم خداست که بر بنی‌اسرائیل نوشته است. این مقدر خدای موسی است که ما چنین دوران بدبختی و فاجعه‌ای را ببینیم. چگونه می‌توانیم حکم خدا را از خود رفع و دفع کنیم. ما همه کشته خواهیم شد؛ زیرا حکم خدا این است. [

صفحه ۸۸] کعب به پاسخگویی او برآمد و دوباره بگو مگویشان آغاز شده بود. سرانجام از من پرسیدند چه باید بکنند و من گفتم در هر حال، باید تسلیم شوند و اشاره به گلوی خود کردم. آنچه ابولبابه در مهرآمیزترین لحظات عاطفه و مودت خود نسبت به آینده‌شان پیش‌بینی کرده بود، یعنی آنچه که درباره‌شان می‌اندیشید و نباید به زبان می‌آورد و ناخودآگاه و به وسیله اشاره بیان داشته بود، وخامت اوضاع خیانت‌بار آنان را می‌نمود. زیرا نه پیامبر و نه هیچ موجود خردمند دیگری کمترین تردیدی نداشت که اینان گرفتار تناقضات نظری خویشانند. مردمی هستند که در خطرترین لحظات نسبت به عملکرد خائنانه خود کمترین تنبه و هوشیاری، توجه و شرمساری‌ای ندارند و آنچه را که با کله‌شقی تمام خود کرده‌اند به آسمان و مقدرات و حکم الهی نسبت می‌دهند. آیا خدا و یا توراتشان گفته بود که حماقت کنند، جنایت نمایند و حقیقت را پس پشت بپفکنند؟ اینان حتی در آخرین لحظات مشورت و تصمیم‌گیری خود نگاهی روشن‌بینانه به امور خود نیفکندند... این گناه را به گردن آن، و آن نیز به گردن فلان و فلان نیز به گردن آسمان می‌انداخت و یک نفرشان، حتی یک تن از رهبران‌شان نظر شایسته نمی‌داد و در پی آن نظر، اقدامی درست و بایسته نمی‌کرد. زیرا به هر حال یهود بنی‌قریظه در برابر این سؤالات مکرر تاریخ چه پاسخی داشتند که اگر محمد حق نبود، چرا با او پیمان بستند و آن گاه چرا پیمان خویش را با او گسستند و نیز اگر بر حق نبود چرا تسلیم شدند و به جای [صفحه ۸۹] او به کشتن فرزندان و زنان خود فتوا دادند؟! آیا خیانت و پیمان‌شکنی و قتل نفس، آن هم قتل نفس خویش چگونه با شریعت موسوی که اکیدا گفته بود قتل مکن، موافق می‌آمد؟! وانگهی اگر محمد بر حق نبود چرا به حکم «الخائن الخائف» این همه از وی ترسیدند و همچون روباهی که درون سوراخی می‌خزد تمامی‌شان، بنی‌قینقاع، بنی‌نظیر. بنی‌قریظه درون قلاع خود می‌خزیدند و به جنگ مردانه با او بیرون نمی‌آمدند... آری یهود چنان که همه جای جهان دیده شده و خواهیم دید ملتی بس متعصب، اما ناؤمن به ایمان خود هستند. اینان دل و جان جنگ و جانبازی را در راه آرمانهای خویش ندارند. قرآن درست توصیفشان کرده است که فقط در پناه قلعه‌های خود، و از پایگاه ایمنی خویش است که با مردم می‌جنگند و چون قدرتی مهاجم را در برابر خود می‌بینند راه فرار و هزیمت پیش می‌گیرند. اینان ملتی ضعیف‌کش‌اند، در طول تاریخ دیده نشده که باقوی‌تر از خودشان به ستیز درآیند. همواره بی‌دفاعان، و مظلومان و بی‌سلاحان را دست بسته و در نهایت بی‌رحمی زده‌اند، شکنجه کرده و کشته‌اند. اما در برابر نیروهای مسلح، عقب‌نشسته‌اند و در پناه حفاظها و سنگرهای خدعه و فقط از دور و در درون مواضع جبونانه امن، آنان را آماج کرده‌اند. ابولبابه وضعیتشان را دقیقاً برایشان تشریح کرد و باز نه توبه کردند، نه اسلام آوردند، نه جزیه را پذیرفتند، نه از در معذرت‌خواهی و تضمین‌راستین آن که دیگر حقیقتاً خیانت نخواهند کرد برآمدند... جبوبانه و در نهایت مذلت و بی‌آن که یک تن از ایشان شمشیری کشد و با آن همه جنگاور مسلح حتی دو دقیقه در برابر سپاه اسلام مقاومت [صفحه ۹۰] کنند، به محض آن که فریاد علی را شنیدند و آن سخن عظیم را که «امروز یا کشته خواهیم شد و یا قلعه‌تان را خواهیم گشود»... سر از باروها فروکردند و فریاد برآوردند: پایین خواهیم آمد و به حکم محمد گردن خواهیم نهاد... آنگاه در قلعه را گشودند. و بی‌آن که حتی یک نفرشان شمشیر و تیر و کمانی از قلعه بیرون آوردند، دستها را جلو آوردند تا کتف و شانه‌هایشان را ببینند... اینان همان مردانی بودند که چون همین چند روز پیش مسلمانان خبر خیانتشان را شنیدند و دریافتند که به طرفداری از دشمن قریش و مهاجمان مشرک آن سوی خندق، اینان نیز به درون قلعه‌ها در آمده سنگر گرفته و هماهنگ با سپاه احزاب به مسلمانان اعلان جنگ دادند، سعد بن معاذ و سعد بن عباد، از دوستانشان به درون قلعه آمدند و به محبت، موعظه، و حتی التماس از آنان خواستند که به چنین عمل خیانت‌آمیزی مبادرت نکنند و از پشت به پیامبر اسلام که با او پیمان مودت و میثاق محبت دارد خنجر نزنند، اما آنان رکیک‌ترین دشنامها را به آنان و مسلمانان دادند و به سعد بن معاذ، دوست خود، که بر سرنوشت چنین جنایت‌بار و چنین روز تسلیم، شکست و مذلت محتومی پرهیزشان می‌داد گفتند: «فلان پدرت را خورده‌ای که از این حرفها می‌زنی» و پیکهای صلح و نیکخواهی را با قبیح‌ترین کلمات و وقیح‌ترین حالات از قلعه بیرون کردند. اینک امروز، همان روزی بود که مسلمانان پیش‌بینی آن را برایشان

کرده بودند... محمد بن مسلمه مأمور بستن آنان بود... مردانشان را با ریسمانهایی بستند و گوشه‌ای جمع کردند... و آن گاه به درون قلعه رفتند و وسایل [صفحه ۹۱] جنگی و سایر اموالشان را مصادره کردند. آنان هزاروپانصد شمشیر، دوهزار نیزه، هزاروپانصد سپر فلزی و چوبی، سیصد زره، مقدار بسیاری تیر و کمان و انواع و اقسام سلاح و ادوات جنگی دیگر داشتند... شگفتا، با این همه سلاح حتی یک شمشیر علیه محمد نکشیده بودند و فقط برای حفظ جان و ادامه خیانت‌های آتی خود حاضر بودند ترک سرزمین و دیار خود کنند!! زمین و مزارع آبا و اجدادی خود را وا بگذارند و از آن جا بروند! راستی چگونه بر خود روا می‌دادند و در برابر محمد بگریزند و به چنان هزیمت نامشروع و کافر کیشانه‌ای تن بدهند. اگر محمد دروغگو بود و ادعای کاذبانه نبوت داشت، باید بر اساس نص صریح کتاب خود نه تنها تسلیمش نمی‌شدند، بلکه با تمامی استواری و سرافرازی، فداکاری و جانبازی خود تا آخرین سرباز علیه‌اش می‌ایستادند و بیرون از قلعه‌ها به جهاد با او برمی‌آمدند و در راه آرمان خویش تا نفر آخر جان می‌باختند و همه هستی خویش را در راه ایمان خود قربان می‌ساختند... پس از آن که یهودیان را گوشه‌ای گرد آوردند، مردمان قبایل اوس که هم‌پیمانان و دوستان یهودیان بنی قریظه بودند، نزد پیامبر آمده و درباره آنان شفاعت کردند. اینان نوعا چنین می‌گفتند: پیامبرا تو می‌دانی که یهودیان بنی قریظه در گذشته هم‌پیمانان ما بوده‌اند. اینان در همه جنگها ما را علیه دشمنانمان، خزرج حمایت می‌کردند و نیز بهتر از هر کسی می‌دانی که یهود بنی قینقاع، هم‌پیمانان [صفحه ۹۲] قبیله خزرج بودند. چون بنی قینقاع خیانت کردند، تو شفاعت عبدالله بن ابی، پیشوای خزرجیان را در مورد آنان پذیرفتی و تمامی بنی قینقاع؛ هفتصد تن سلحشور که چهارصد زره‌دار و سیصد شمشیر زن بی‌زره بودند همه‌شان را بخشودی. اینک نیز از تو تقاضا داریم، درست همان گونه که یهودیان هم‌پیمان خزرج را بخشودی، یهودیان بنی قریظه را که هم‌پیمانان ما؛ یعنی مردمان اوس هستند ببخشایی... پیامبر کنه اندیشه‌های آنان را می‌دانست، اما سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. زیرا بر هر کس که حداقل دانش جامعه‌شناسی و اخلاقیات اوس و خزرج را داشت پوشیده نبود که اینان اغلب هنوز در همان رسوبات بیماری زای اندیشه‌های جاهلی گرفتارند. آری این شفاعتها ناشی از همان بینش تباهگر و دودستگیهای جاهلی بود... اوس با خود می‌اندیشید که رقیبش خزرج، تمامی یهود بنی قینقاع را که هم‌پیمانان ایشان بودند شفاعت کرده‌اند و اینان را به عنوان یاران و بازوان توانایی دور، اما به هر حال در دسترس خود دارند، پس چرا ما نیز یهود بنی قریظه را که هم‌پیمانان پیشین ما و یاورانمان علیه خزرج و بنی قینقاع بودند برای خود نداشته باشیم و از یاری و معاضدتشان محروم بمانیم. خدا را چه دیدی شاید روزی چرخ اوضاع بر مدار گذشته‌ها گردید و به جهت رخدادی، اسلام از صحنه حیات عرب محو شد! در آن صورت چه کسی ما را در برابر خزرج و بنی قینقاع حمایت خواهد کرد... نه ما نیز نباید بگذاریم متحدان پیشینمان از میان بروند، و باید همچون خزرجیان در این باره شفاعتی کنیم و توازن قدرت و قوایی به دست آوریم... [صفحه ۹۳] آنان بر پیامبر فشار آوردند و بخشایش بنی قریظه را از او می‌خواستند. تمامی سخن و نهایت تلاش مطلوب ایشان آن بود که حکم بنی قریظه را از کف پیامبر به در آورند و به دست خود گیرند... پیامبر چون اصرارشان را در این باره دید به اینان فرمود: - بسیار خوب، اگر حکم درباره آنان را از خود بازگیرم و به مردمی از خود شما واگذارم آیا خوشنود خواهید شد. از شادی فریاد برآوردند و همه یکصدا گفتند: آری حکم را به یک تن از خود ما واگذار و هر که را خواهی خود برگزین. پیامبر فرمود: حکم درباره آنان را به پیشوای اوس، سعد بن معاذ وامی‌گذارم. به این راضی هستید؟ این بار به صدایی بلندتر از پیش فریاد زدند: آری، راضی هستیم... راضی هستیم. سعد پیشوای اوسیان بود و همواره با بنی قریظه روابط نیکویی داشت... شاید در میان اوس هیچ کس به اندازه او دلسوز هم‌پیمانان پیشین خود نبود... و به همین دلیل بود که چون پیامبر خبر خیانت بنی قریظه را شنید سعد را به میان آنان فرستاد و مأموریت داد تا با ایشان صحبت کند. مگر نصیحت و دلالت، سفارش و هدایت بر خیرشان نماید و نیکخواهی او اثری برایشان داشته باشد. اما چنان که دیدیم یهودیان با سعد بن معاذ بدترین رفتارها را پیش گرفتند. سعد سوگندشان داد که در چنین لحظه خطیری پیمان نشکنند و به پیامبر اعلان جنگ ندهند. آنان نپذیرفتند و رکیک‌ترین دشنامها را به سعد دادند و هتک حرمت او و پدر و مادرش را کردند. حتی

به سعد بن عبادۀ نیز دشنامهای قبیح و وقیح دادند... و [صفحه ۹۴] سرانجام نه تنها سخنان سعد را نپذیرفتند، بلکه به پیامبر نیز دشنام دادند... باری هر چه بود مردمان اوس چنین می‌اندیشیدند که سعد هر قدر از بنی‌قریظه در خشم باشد باز به خاطر مصالح قبایلی و تضادی که به هر حال اوس با خزرج دارد از بنی‌قریظه دفاع خواهد کرد و حمیت قبایلی خود را فدای دعوای شخصی نخواهد کرد... اینان با هزاران شادی به سوی سعد بن معاذ آمدند. سعد در جنگ احزاب تیر خورده بود... یکی دو تن از مسلمانان از آن سوی خندق آماج قرار گرفتند و مجروح شده بودند و سعد جزو همانها بود. چنان که دیدیم تیری به رگ دست او اصابت کرده بود و پس از مجروح شدن تحت نظر پیرزنی به نام کعبیه که کنار مسجد محمد پیامبر چادری زده و در زخم‌بندی مجروحان مهارت داشت، قرار گرفته بود... اوسیان نزد سعد بن معاذ آمدند، او را بر چهارپایی که جل و پلاسی نیکو داشت سوار کردند و در نهایت اعزاز و احترام به مسجد آوردند. در میان راه، همچنان که گردش را گرفته بودند به سفارش و نیکخواهی درباره یهودیان پرداختند. سخن ایشان اغلب چنین بود: ای سعد امروز همه سرنوشت یهود بنی‌قریظه و آرزوهای ما در دست تو است. از تو خواهش داریم که مصالح قوم خود را در نظر بگیری و بر بنی‌قریظه ببخشایی، زیرا مگر ما و تو از عبدالله بن ابی خزرجی کمتریم که شفاعت هم‌پیمانان یهودی خود را برعهده گرفت و از پیامبر بخشش آنها را خواست؟ به هر حال هشیار باش و بدان که آنان بر تو و ما حق دارند و تو را بر دیگران برگزیدند و امیدشان چنین است که در پناه تو قرار بگیرند... [صفحه ۹۵] آنان یکصدا و یک نفس همین سخنان را ساز می‌کردند: اینان هم‌پیمانان ما و پدران ما بوده‌اند، آیا به یاد داری که در جنگ بعاث و حدائق چه خدمتی به ما کردند و چگونه در برابر خزرج ما را یاری نمودند... هر یک از گوشه‌ای همصدا با این لحن تفکر عمومی چنین می‌گفتند: - آری راست می‌گویند. امید است که لااقل تو از عبدالله بن ابی بدتر عمل نکنی و مصالح قوم خود را زیر پا مگذاری. در تمام طول راه، از این گوشه و آن گوشه، اقوام وی، دوستان و عشیره و مردمان قبیله وی، او را به بخشایش و رعایت حال بنی‌قریظه می‌خواندند؛ سرانجام سعد که در تمام مدت سکوت کرده و هیچ پاسخی به آنان نداده بود سکوت خود را شکست و در برابر پافشاری آنان چنین گفت: - اینک وقت آن رسیده که سرزنش هیچ سرزنش‌کننده‌ای سعد را از آنچه که در برابر خدا و عدالت مسؤول انجام آن است، باز ندارد... این پاسخی قاطع و آشکار بود... و حکمتی در خود داشت... زیرا سعد بن معاذ، در این لحظه به تنها چیزی که نمی‌اندیشید، منافع اوس و مصلحت این تیره و آن طایفه بود. بلکه او در منظری وسیع‌تر و دیدگاهی رفیع‌تر به مصلحت اوس و خزرج و تمامی مردمان مدینه و فراتر از اینها به مسؤولیت سراسر مسلمانان جزیره و نیز به مصلحت بشریت و تکلیف خویش در برابر «انسان» و «خدا» و «دادگری» عام می‌اندیشید... علی‌رغم اندیشه اینان سعد بن معاذ حمیت قبایلی نداشت و از رسوبات اندیشه‌های جاهلی حمایت نمی‌کرد، بلکه حمیت ایمانی و الهی داشت و به تحقیق [صفحه ۹۶] توحید و عدالت اسلام می‌اندیشید... سعد ایمان قطعی و صحیح داشت، کافی است رأی به آزادی بنی‌قریظه دهد تا نه تنها یهودیان سراسر جزیره پیمان‌شکنی و خیانت را عملی‌ناپذیر تلقی کنند، بلکه تمامی‌شان را یک بار دیگر با هم قوا و در صفوف متحد و مشترک به ستیز کامل با نیروی نوپای اسلام درآورد... اگر اینان را آزاد می‌کرد در واقع بر قوم خود، مردم بی‌دفاع مدینه خود، زنان و پیران ملت الهی خود خیانت روا داشته بود. مگر همین یهودیان شقاوت‌کار و بدنهاد نبودند که همین دیروز در برابر ده‌هزار لشکر جرار احزاب به جای دفاع از شهر و دیار خویش با دشمنان شهر خویش از در سازش درآمدند و هر چه که سعد التماسشان کرد، لااقل بی‌طرفی پیش گیرند، و حال که کمک نمی‌کنند به مسلمانان اعلان جنگ نکنند، نپذیرفتند و از بدترین کین‌توزیها و نامردانه‌ترین جنگ‌افروزیها دریغ نداشتند... درون شهر مدینه بودند و به پشت گرمی سپاه احزاب چنان کین آشکار و حقد و قهری نابکار از خود نشان دادند. کافی است رهایشان کنی از مرزهای مدینه بیرون بروند و به سایر متحدان خود پیوندند تا آن گاه ببینی چه آتش شقاوت و جهنمی از بیداد و قساوت مشتعل خواهند کرد... سعد به مسجد آمد. مسجد مالا مال از جمعیت بود. چون به مسجد وارد شد پیامبر دستور داد: برخیزید و بر سالار خود احترام کنید و در برابر داور و قاضی‌تان به احترام قیام کنید. مردمان اوس همه برخاستند و خزرجیان نیز... غرض پیامبر از این امر آن

بود که اینک سعد بن معاذ در حکم یک داور و قاضی است. و مردم چون کسی را به عنوان داور خود برمی‌گزینند باید به منتخب خود و نیز حکم آن منتخب احترام بگذارند. [صفحه ۹۷] زیرا احترام به رأی دادگاه و حرمت آن احترام به رأی خود و مردم است. پیامبر خود نیز در برابر تحیت سعد به احترام با او رفتار کرد. زیرا سعد قاضی‌ای بود که او را برگزیده بود و اگر سعد تمامی بنی‌قریظه را آزاد می‌کرد پیامبر با کمال احترام، رأی او را می‌پذیرفت... از شگفتیهای قضاوت سعد نیز آن است که از لحظه‌ای که پیامبر او را به منصب قضا برگزید - و مردمان اوس اظهار شادی کردند تا همین لحظه - پیامبر سعد را ندیده و حتی کلمه‌ای با او سخن نگفته بود. همه چیز در دست سعد و وابسته به نظر و اراده او بود... پیامبر بدین جهت سعد را غیابا بر این منصب برگزید و حتی احضارش نکرد و در مجلسی حضوری و نزد خویش حکم انتصاب او را به مقام قضاوت نداد که مبادا اوسیان و نیز تاریخ آینده گمان کنند که سعد تحت تأثیر سخن و یا کلامی از پیامبر، نظر خویش را داده و داوری کرده است... در حالی که در تمام این مدت مردمان اوس تنها به قاضی رفته و در تمامی طول راه سعد را به رعایت و جانبداری بر بنی‌قریظه فرمان داده بودند. اینان «وکیلان مدافع» بنی‌قریظه بودند در حالی که «دادستانی» نیز در مدینه وجود داشت و آن همان وجدان عمومی مسلمانان و منافع محقانه شهر بود که جنایت بی‌حد بنی‌قریظه را دیده بود و نمی‌توانست از سعد بخواهد که بر این ازدهای درون حصار و مارهای سمی دیده برنهد، رحم کند و چنین موجودات زهر آگین را آزاد و رها میان مردم رها بخواهد... اما پیامبر با آن که نسبت به جنایات آتی بنی‌قریظه مطمئن بود حتی یک نفر را نفرستاده بود که کلمه‌ای برخلاف و علیه مردم بنی‌قریظه بگویند و چیزی از خیانت‌های بی‌پایان و ادامه‌دار آنان را بر سعد یادآوری کنند. اینک که سعد داور منتخب و مورد رضای [صفحه ۹۸] بنی‌قریظه و اوس و دوستداران یهود بود، حکم در دست همو بود و هر چه او می‌گفت محترم بود. سعد زیر فشار افکار عمومی تمامی مردمان قبیله خویش به مسجد آمد. وی تجربه کافی از طرز رفتار یهود آموخته بود... در گذشته هر بار که پیامبر اینان را مورد بخشش قرار داده بود به محض آن که به ساحل امنی رسیده و پایشان را از مدینه بیرون گذاشته بودند به تحریک دشمن و لشگر کشی علیه مسلمانان برآمده بودند. نمونه واضح این معنا کعب بن اشرف از یهود بنی‌قینقاع بود. با گروهی از یهودیان به مکه رفت و بر کشته‌شدگان جنگ بدر که هیچ ارتباطی به آنها نداشت اشکها ریخت و در تهییج مشرکان به جنگ با پیامبر، جنگ احد را پیش آورد. پس از او نمونه‌ای دیگر از همین نوع رفتار فاجعه‌بار، عمل یهود بنی‌نضیر بود که چون مورد بخشش قرار گرفتند، سرانشان به مکه رفتند و جنگ احزاب را دامن زده و پیش آوردند. سعد گذشته‌ای را که هنوز زخم‌دار آن بود به یاد می‌آورد و عقل وی او را از تجربه خطای گذشته پرهیز می‌داد... با این همه زیر فشار خردکننده افکار عمومی بود و هر لحظه سفارش پیاپی ایشان و اعمال نظر یک جانبه‌شان را که چون پتک بر سر او می‌کوفتند، تحمل کرده و دم بر نیآورده بود... اینان پیش از برپایی دادگاه و در تمام مدت در حکم و اتخاذ رأی آتی و اعمال نفوذ کرده و حتی با فشار نگاه و تهدید و تطمیع کلمات و زور عاطفی و اجتماعی روابط خویش نگذاشته بودند و اجازه نداده بودند که قاضی هر آنچه را که حق و صدق و عادلانه می‌بیند بیان کند، بلکه آنچه را که خود می‌اندیشیدند و [صفحه ۹۹] خود می‌خواستند، از وی می‌خواستند. حتی یک تن از آنان نگفته بود به مصالح عدل و حق و اسلام و آنچه رضای خدا و پیامبر است بیندیش، بلکه همه بر منافع قبایلی تکیه کرده بودند و اینک نوبت سعد بود که یا منفعت خود و قبیله خود را برگزیند، یا عدالت و مصلحت کلی و حقیقت اعلی را بنگرد. لحظه آزمون سترگ، تکلیف و مسؤولیت بزرگ بود. سعد رو به جانب راست مردمی که در مسجد جمع بودند و اغلب اوسیان آن جا نشسته بودند کرد و گفت: - آیا مرا بر خود قاضی کرده‌اید و حکم مرا حکم نهایی خود می‌شمارید؟ همه بانگ برآوردند: آری. سپس گفت: - شما را به عهد و میثاق الهی سوگند می‌دهم که حکم مرا هر چه هست درباره خودتان می‌پذیرید و محترم می‌شمارید؟ دوباره از این جا و آن جا فریاد به آری آری برداشتند و در میان‌شان باز کسانی همان سخنان پیشین تمامی طول راه را و این بار در برابر پیامبر ساز کردند که: - ای سعد امروز حکمی به تو واگذار شده که همه قبیله‌ات چشم امید به تو دارند و از تو رعایت مصلحت‌ها می‌طلبند. بر ما منت بگذار و همچنان که رقیمان،

(منظورشان عبدالله بن ابی بود) درباره قینقاع انجام داد، تو نیز کوتاهی مکن. سعد می‌دید این جا نیز از اعمال نفوذ و فشار رابطه خود نمی‌کاهند. با این همه یک بار دیگر به اتمام حجت برابر مردم خود برآمد. [صفحه ۱۰۰] - من نمی‌دانم. می‌ترسم شما را بر رودربایستی انداخته باشم و به سبب محظوری قضاوت مرا پذیرفته باشید... اگر چنین است بگویید و دیگری را انتخاب کنید. مردم اوس پاسخ دادند: - منظورت از این سخن چیست؟ - منظورم این است که واقعا من در بیان رأی و نظر خود آزادم و شما حکم مرا - هر چه که می‌خواهد باشد - می‌پذیرید؟ باز فریاد زدند: آری. آری... چون چنین شنید از جانب راست مسجد به گوشه دیگر آن و جانب چپ رفت و مردم آن جا را نیز مورد خطاب قرار داد... پیامبر در میان این جماعت بود. او رو به آنان چنین گفت: و آیا مردمانی که در این سو نشسته‌اند نیز حکم مرا می‌پذیرند و بدان احترام می‌گذارند... نوشته‌اند که سعد این کار را برای حفظ حرمت پیامبر کرد و خواست نظر او را نیز به عنوان جمع جویا شود و رأی او را نیز بشنود... در این موقع مردم و پیامبر نیز همه گفتند: آری حکم تو را هر چه باشد می‌پذیریم و محترم می‌شمایم... سعد نگاهی به مردم افکند... از این جا و آن جا مردانی از قبیله او دوباره سخن گفتند: سعد یک بار دیگر همه آن چه را که به تو گفتیم به یاد بیاور... و در ایندم سکوت بر مسجد فروافتاد. سعد لحظه‌ای مردم را نگریست... لحظه خطیر تصمیم‌گیری عظیم، داوری پاک و تکلیف فخیم و حکیم بود. دستهایش را از هم گشود و رو به مردم خاموش و منتظر [صفحه ۱۰۱] نظر و رأی نهایی او بودند نگاهی دیگر انداخت و با کلماتی بس جامع و مانع، موجز و قاطع گفت: - رأی من این است: مردانشان کشته، زنان و فرزندانسان اسیر و اموالشان تقسیم شود. آنچه که سعد کرده بود، به راستی نشانگر عظمت دریافت، شهادت، بزرگواری، ثبات روح و تقوای مسؤولیت‌پذیرا و در برابر خداوند بود. او همه رابطه تراشیه‌ها، سخنان و سفارشات شیرین پرمنا را که درون آنها موج تهدید و تطمیع‌های گونه‌گون پنهان بود، تمامی آن شور و سوداهای عاطفی و قوم و خویش پرستی و جاه‌دوستی و شیرین شدن در برابر قوم خود را و نیز همه عمر محبوب گشتن در برابر بنی‌قریظه و از الطاف عیان و نهان آنها برخوردار شدن را در راه خدا و مصلحت عام امت حق به دور ریخت و آنچه را که خدا حق می‌دید، عدالت حق می‌دید، و وجدانش حق می‌دید، همان را انجام داد و به همان فتوا داد. در نتیجه به محض آن که حکم خود را بیان کرد، پیامبر برخاست و فرمود: - الله اکبر... سوگند به خدا ای سعد، همان حکمی را دادی که پادشاه هستی و خداوند عالیمان از فراز هفت (آسمان) همان حکم را فرمود... و این والاترین و بزرگترین سخنی بود که در تأیید عدالت‌اندیشی کسی و صحت و سلامت قضاوت موجودی انسانی می‌توان بیان کرد... گفته‌اند شبی که فردای آن بنی‌قریظه تسلیم شدند، سعد دعا کرده و بر خداوند چنین نالیده بود: - پروردگارا، اگر جنگ با قریش باقی است و اینان (به گونه‌ای دیگر [صفحه ۱۰۲] مجدداً باز می‌گردند و حمله می‌آورند مرا برای جنگ و دفاع از پیامبرت زنده بگذار، زیرا هیچ چیزی را به اندازه جنگ با مشرکان قریش که پیامبر تو را آزار دادند، تکذیب کردند و از زادگاهش بیرون رانند، خوش ندارم... اما اگر این جنگ به پایان رسیده و مشیت تو محقق است که بدین زخم بمیرم، مرا تا لحظه ذلت بنی‌قریظه زنده بگذار و تا چشمم را به خواری ایشان روشن نکرده‌ای مرا از این دنیا مبر و نمیران... سعد این دعا را در نهایت شور و خشوع جانی که آرزومند سعادت مردم خود و بیمناک آتیه ایشان است بیان کرده بود. او خطر خدعه و خیانت اینان را همچون سیلی طغیانگر که مردمش را در معرض انواع آسیب غرق و ویرانی قرار میداد، با همه روح و جان خود حس کرده بود... و در نتیجه آرزومند بود تا سدی الهی در پیشگیری مخاطرات آن سیل فراهم نگشته و آن سد را به چشم خود ندیده است، از این دنیا نرود. آرزویش برآورده گشت و خود از معماران چنان حکم نافع، رحمت واسعه و آسایش جامعه خود گشت. مردان یهود به مرگ محکوم شده و باید کیفر می‌شدند. اینان را برای اجرای حکم می‌بردند و گردن می‌زدند. یهودیان به پیشوای هم زنجیر خود کعب بن اسد می‌گفتند: این دوستان ما را می‌برند و چگونه است که دیگر باز نمی‌گردند. کعب به شنیدن این سخن به پرخاش و حالتی سخت خشمگانه فریاد برداشت: - وای بر شما هرگز همه عمر خود نخواسته‌اید عاقلانه بیندیشید و چیزی را بفهمید. مگر نمی‌بینید فراخواننده به ما شفقتی ندارد و هر کس که می‌رود، باز نمی‌گردد. این مزد آن چیزی

است که انجام دادیم. [صفحه ۱۰۳] اینان دوباره می پرسیدند: - مزدمان چیست؟ - شمشیر! مردم می گفتند: ولی تو ما را به چنین جایی رساندی. کعب پاسخ می گفت: من شما را به چیز دیگری خواندم و نپذیرفتید. - نه. تو عمیقاً ما را به هیچ چیز نخواندی! - من هر چه گفتم در آن تردید و دودلی روا داشتید. - فایده اش چیست؟ از سرزنش چه فایده... روز اول که تو پیمان را شکستی، خطا کردی. پیشوای ما بودی و نباید خیانت می کردی. پیرویات کردیم زیرا نمی خواستیم رأی تو را را نادیده بگیریم. - تقصیر این حی بن اخطب بود که پیمان نامه را خواست و جلوی من پاره اش کرد. - مگر تو خود عقل و شعور نداشتی که مانعش شوی؟ - و مگر شما خود عقل نداشتید؟ هر چهر را که صلاح می دانستید و مستقلاً شایسته می دیدید و می خواستید عمل کنید. چه کسی مانعتان بوده است. در این لحظه حی بن اخطب جلو آمد. این سرزنشها بیهوده است. برای کشته شدن بردبار باشید و چهره ای مصمم و جدی از خود نشان دهید. لحظه ای که حی بن اخطب را برای کشته شدن می بردند، پیراهنی سرخ رنگ و معمولی بر تن داشت... اما خود وی این پیراهن را از چندین جا و با انگشت دریده بود. این عمل را برای نجات دادن پیراهن ناچیز خویش [صفحه ۱۰۴] و بدان رو انجام داده بود که مبادا مسلمانان پیراهنش را پس از مرگ از تن در آورند... در آخرین لحظات عمر به آینده، سعادت و شقاوت ابدی و حضور خویش در برابر داور و دادار روح خویش کمتر از این پیراهن می اندیشید!! علی بن ابیطالب و زبیر مأمور اجرای حکم ایشان بودند... چون حی بن اخطب را نزد پیامبر آوردند، پیامبر لختی به چهره معاند و پر از جحد و حقد او نگریست... به او گفت: ای دشمن خدا، دیدی خدا ما را از تو بی نیاز ساخت؟ مرد پاسخ گفت: - آری دیدم. حی منظور پیامبر را از آن سخن دریافت. زیرا پیش از این حی هر جا رسیده بود سوگند خورده بود که محمد را نابود خواهند کرد و با آن بسیج سپاه احزاب در واقع مدینه، گور اسلام خواهد شد... همه جا در میان مشرکان و یهودیان چنین شایع کرده بود که محمد پیامبر خدا نیست. زیرا اگر پیامبر بود، در احد شکست نمی خورد. وی به تمامی مردم و مستعان خود گفته بود: شکست احد به معنای آن است که نام محمد برای همیشه به فراموشی خواهد پیوست، و نبرد احزاب گور نهایی ادعاهای بی فروغ و جاهلانه، دروغ و کاذبانه اوست. او همه جا به تورات سوگند خورده بود و در بسیج چنان سپاه گرانی علیه پیامبر به همه اطمینان داده بود که نگونساری محمد صد در صد حتمی است... او نه تنها او را دشنام گفته و پایان شمع و چراغ دین و آیینش را همچون افسانه ای واهی [صفحه ۱۰۵] فراموش گشتی و خاموش گشتی پیش بینی کرده بود، بلکه به قریش و تمامی بت پرستان منطقه اطمینان داده بود که پرستش بتها بسی برتر و بهتر از پرستش خدای یگانه محمد است. این روش ظالمانه و جنایتکارانه ای بود که حی حتی علیه تعالیم یگانه پرستی بنی اسرائیل و تورات پیش گرفته بود و بدین وسیله می خواست تا تعالیم محمد را به هر قیمت که هست، حتی به قیمت تباهی دین و آیین توحیدی خویش خنثی و ناچیز کند... زیرا پیامبر در تمامی محاورات خود با قوم یهود بر آنان سوگند خورده بود که دین من دین حق و مؤید به تأیید الهی است. محال است خدا مرا وابگذار و خوار و مخدول وانهد... مقدر و مقرر الهی این است که این دین سراسر مدینه، مکه، حجاز و سامانهای ماورای سرزمینهای عربی را در نوردد و به جهانیان برسد... اما حی با تمام قوت خود در حالی که می دانست حق میگوید سخنان او را ادعاهای دروغ و واهی می خواند و کار او و دینش را پایان یافته می دید... و با این احتجاج مردم را از آن باز می داشت... منظور پیامبر از آن سخن به حی همین بود: ای دشمن خدا، دیدی خدا ما را از تو بی نیاز ساخت؟ دیدی ما را، چنان که وعده داده بود برگزید. پیروز کرد و شما را خوار و زبون بر جای نهاد؟ حی پاسخ گفت: آری دیدم، ولی به تورات سوگند من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی کنم. من در جست و جوی عزت بودم. اما خدا می خواست که تو را بر من پیروز کند. من هر چه در توان داشتم انجام دادم، اما بیهوده بود. زیرا خدا هر که را که بخواهد عزت می دهد و هر که را نخواهد خوار می کند. آن گاه این دو بیت را که ما حصل همه این چند [صفحه ۱۰۶] ساله تصور غافلانه و تفکر باطلانه اش بود و نیز انگیزه اعمالش علیه پیامبر بود و تمامی ما فی الضمیرش را بیان می داشت، این چنین بیان کرد: لعمری مالام ابن اخطب نفس و کله من یخذل الله یخذل لجاهد حتی ابلیغ النفس عذرها و قلقل یبغی العز کل مقلقل به جانم سوگند، حی بن اخطب خویش را (که در

دشمنی‌اش) نکوهش نمی‌کند؛ زیرا خدا هر کس را که خوار کند، خوار و ضعیف خواهد شد. تا آن جا که جان در بدن داشت کوشید و تمامی مساعی خویش را به کار برد. اما تمامی این همه که رخ داد مشیت حق و از ملاحم آخر زمان و تقدیر خونبار الهی است که بر بنی‌اسرائیل نوشته شده است. سپس نوبت کعب بن اسد فرارسید. وی مردی زیباروی بود. پیامبر با لحنی ملایم‌تر و مشفق‌تر از آنچه که با حی بن اخطب سخن گفته بود با او سخن گفت. فرمود: - ای کعب چرا نیکخواهی ابن خراش را که از شام نزدتان آمد و آن همه نیکخواهی و نصیحتش را به چیزی نگرفتی و با آن که می‌دانستی حق می‌گوید، به استماع حق ننشستی؟ کعب ساکت بود و دیده بر زمین افکنده بود، پیامبر ادامه داد: - آیا ابن خراش از دانشمندان برگزیده و صالح شما نبود و مرا تصدیق نکرد و بر شما وصیت و نصیحت نکرد که پس از من از محمد پیروی کنید؟ و اگر مرا دیدید سلام او را بر من برسانید و مرا با تمامی ویژگیهایم، خاتم نبوتی که بر پشت دارم و سرخی‌ای که در سپیدی چشمانم هست و جایگاه هجرت و قلمروهایی که دینم می‌گشاید، نوع غذا، نوع مرکوب و [صفحه ۱۰۷] چگونگی به کارگیری شمشیرم بر شما وصف نکرد و تصویر ننمود؟... کعب بیش از این سکوت نیارست. به چهره پیامبر نگرست و بیش از این پرده‌پوشی و کتمان حق نمی‌توانست. پاسخ گفت: - آری آنچه که تو گفتی: گفت و بر همان وصیتمان کرد... پس چرا نصیحتش را به کار نبردید و وصیتش را جامه عمل نپوشانیدید و تصدیقم نکردید و سلامش را به من نرساندید؟ - ای ابوالقاسم به تورات سوگند آنچه که گفتی راست است. و باور کن اگر یهودیان مرا بر ترس و جبن سرزنش نمی‌کردند و متهم نمی‌داشتند که به خاطر ترس از مرگ است که در این لحظه از شریعت موسی باز می‌گردم، بی‌شک به پیروی تو بر می‌آمدم و دین حق تو را بر می‌گزیدم... پیامبر منتظر ایستاد، شاید در این دم همتی ورزد و به نجات خود و مابقی مردمش اقدامی کند. اما باز از سر لجاج همان سخن همیشگی روح سرکش و معاند خود را ساز کرد: چه کنم، چاره‌ای ندارم که بر دین یهود باشم، و از تو پیروی نکنم. آری علی‌رغم نظر باطنی خود، به همه چیز خود، حتی نهاد آزاد بشری خویش خیانت ورزیده بود. از همان آغاز در اولین لغزش خطا و سقوط فنا که رساندن سلامی بود که مأمور ادای آن بود و در نزدش امانت بود، دریغ کرده بود و چون همان را دریغ کرده بود، از اسلام که گوهر مفهومی همان سلام است، محروم گشته و گنجینه شرف و عزت انسانی خویش را در هم شکسته و آیین حقیقت‌نمای خویش را به لجن‌زار افکنده بود و سپس تا آخرین درکات دوزخ ذات خویش سقوط کرده [صفحه ۱۰۸] بود. بی‌فایده بود. اینان حتی در آخرین دم حیات خویش برای نجات خویش کار نمی‌کردند.

ورطه‌های عناد

نوبت به زبیر بن باطا رسید. وی از ثروتمندان، اشراف، برگزیدگان و معتمدان یهود بود. چون او را می‌بردند که گردنش را بزنند، مردی از مسلمانان به نام ثابت بن قیس راه را بر زبیر بن باطا بست. به او گفت: ای زبیر مرا می‌شناسی؟ زبیر لحظه‌ای در او نگرست و گفت: آری می‌شناسم. ثابت به او گفت: یک روز در جنگ بعث جانم را نجات دادی. به خاطر می‌آوری؟ کاکلم را کشیدی و گفتی می‌توانستم بکشم، اما جانت را به تو بخشیدم و افزودی این را به یاد داشته باش... به یاد می‌آوری؟ زبیر پاسخ داد: آری. به یاد دارم. ثابت گفت: امروز روزی است که باید به تو پاداش خیر دهم. به مردی که مأمور بود گفت تا او را نگه دارد، و خود نزد پیامبر آمد و به او چنین گفت: ای پیامبر خدا، زبیر بن باطا از سران یهود بر من حقی دارد. روزی در جنگی جانم را نجات داد، امروز تو نیز بر من لطفی کن و جانم را بر من ببخش. پیامبر فرمود: جان زبیر را بر تو بخشیدم. ثابت به شادی نزد زبیر آمد و به او گفت: پیامبر تو را به من بخشید... اینک آزادی، هر جا می‌خواهی برو... زبیر پاسخ گفت: - من پیرمردی فرتوت هستم. زندگی‌ام بی‌زن و فرزندان به چه کار [صفحه ۱۰۹] می‌آید... خودم زنده بمانم و آنان در اسارت؟ فایده این جان چیست؟ ثابت نزد پیامبر آمد و گفت: زبیر زندگی‌اش را بدون همسر و فرزند و نزدیکان خویش بی‌فایده می‌بیند. پیامبر فرمود: همسر و فرزندان و خویشاوندانش را به زبیر بخشودم. ثابت به شادی نزد زبیر آمد و خبر مسرت اثر را بدو باز گفت. بار دیگر مرد بهانه‌های بنی‌اسرائیلی ساز کرد و

گفت: فايده اين زندگي چيست؟ بله، حياتم را باز يافتم و همسر و فرزندان و عزيزانم را، اما همه مي دانند من يهودي اي ثروتمند و دولتمند و هميشه در نعمت و راحت بوده ام. اينك اموالم مصادره شده اند، و زندگي در تنگدستي و فقر به چه كارم مي آيد؟ براي سومين بار ثابت نزد پيامبر آمده گفتم: پيامبرا زير بن باطا چنان كه همه مي دانند پيرمرد ثروتمندي است. مي گويد فايده زندگي و خويشاوندانم بدون مال و ثروت چيست؟ پيامبر فرمود: تمامي اموال زير بن باطا را به او بخشيدم. ثابت اين بار از شادي به پرواز در آمده بود. نزد زير آمد و خبر را به او رساند: به فرمان پيامبر تمامي اموالت به تو و خانواده ات باز گردانده شد. اينك هر آنچه كه خواستي مالك آن شدي، شاد باش و به شادي زندگانيات را بگذران. زير بن باطا دوباره بهانه هاي جان معاند بني اسراييلي خود را ساز كرد و بدگويي و غرغر آغاز نمود: بگو بينم بر سر يهوديان، حبي بن اخطب، كعب بن اسد و ديگران چه آمد؟ نه، اين بخششهايت به كارم نمي آيد. بعد از اينان نمي خواهم زندگي كنم. دلم مي خواهد بميرم. از تو خواهشي دارم. شمشيرم را كه بسيار تيز و برنده است بگير و خودت با آن به كله ام [صفحه ۱۱۰] بزن و كارم را تمام كن... در اين لحظه ابوبكر از كنارشان گذشت. ايستاد و به محاوراتشان گوش سپرد. زير بن باطا اين چنين ادامه داد: - از تو خواهش دارم كه به پاس دوستي مان لطفي كني و اين محبت را از من دريغ نداري. ثابت پرسيد: کدام محبت را؟ - اين كه ضربه اي كه مي زني كمی پايين تر از مخ بزني. نگاه كن اين جا؛ يعني مرز ميان مخ و كله را هدف بگير. به جوري كه ضربه در يك آن هم مخ را از كار بيندازد و هم سر را قطع كند!! لحظه اي صبر كرد تا بيند اثر سخنان حكمت بار او تا چه حد در مستمعينش برقرار بوده است. ابوبكر حيرت زده او را نگاه مي كرد و به بيچارگي و كژ فهمي اين روح بي فتوحی كه مسأله مرگ و حيات را تا بدین حد بی معنا و پیش پا افتاده می دید، می اندیشید... زير گفت: بله، سعی كن ضربه اي كه مي زني همين جا باشد، و دست پيش برد و جايي را در كله اش نشان داد و افزود: - بله... من عقیده دارم و به نظرم می رسد كه هنگام كشته شدن براي تن، بهتر آن است كه كله و گردن به آن وصل باشد. اين ضمن آن كه مخ از كار افتاده و درد كمتری می بری با ابهت تر است... سپس به حالي شتاب آمیز به ثابت گفت زود غائله را ختم كنيم و پی کارمان برويم... بله، بيش از اين براي ريخته شدن يك سطل خونمان معطل نشويم. ابوبكر در كمال تعجب! به شنیدن اين سخن بلاهت بار تاب نياورد، و [صفحه ۱۱۱] سخن خردمندانه اي به زير گفت: - وای بر تو ای زير! چگونه است كه موقعيت خود را نمي فهمي و پايان كارت را نمي بيني؟! مسأله بر سر ريخته شدن يك سطل خون نيست، بلكه بر سر آن است كه به محض مردن، تازه عذاب ابدی ات آغاز می شود... اما زير شانه بالا انداخت و به اين سخنان خنديد، و مصرانه از ثابت مي خواست كه كارش را تمام كند... اما ثابت به او اصرار مي كرد كه دست از لجبازي بردارد. به او مي گفت: من هرگز اين كار را نمي كنم. زير مي گفت: بسيار خوب براي من مهم نيست چه كسي اين كار را مي كند. هر چه هست، حكم بايد زود اجرا شود. فايده نداشت، و التماس و اصرار ثابت راه به جايي نمي برد... ابوبكر در حالي كه غرقه حيرت و اندیشه بود از ايشان جدا شد و به كار خود پرداخت... ثابت با خود مي انديشيد بي فايده بود... سه بار پيش پيامبر رفته بود و او هر سه بار بي آن كه حتي لحظه اي تعلل كند، با بخشايش بسيار و با چهره بردبار خواسته هاي او را موافقت كرده بود... اين همه نشانه آن بود كه اگر اين يهوديان صادقانه و از روی آزر و پشيمانی واقعی نیم گام به سوی او بر می داشتند، او صد گام به سويشان بر می داشت و می بخشودشان، اما نمی خواستند. اينان چنان كه قرآن تصوير و توصيفشان كرده است: «خود را پسران و دوستان خدا مي دانستند و معتقد بودند كه به كيفر هر گناهي كه در جهان مرتكب مي شوند، جز چند روزي اندك و ناچيز [صفحه ۱۱۲] آری، لحن قرآن در تعرض به اين ادعاي واهي آنان اين گونه است: آيا با خدای عهدي بر اين مسأله بسته ايد. اگر پيماني بسته ايد كه خدا بر پيمانش عمل مي كند و اما اگر از خود و به دروغ و ستم بر خدا سخني مي بنديد، چه كسي شما را از عذاب جاودانه و دردناك الهی نجات خواهد داد؟ فايده اي نداشت. حجت بر آنان تمام بود و خودشان نيز مي دانستند. مسأله آنان عناد و لجاج باطني و ذاتي شان بود. جان خود را مي باختمند تا حقيقت را نپذيرند. قلب خود را از ترس آن كه مبدا نقشي از راستي و درستي بر آن پديدار شود از سينه مي كندند و به دور مي انداختند. چشمشان را مي بستند تا منظره حق و راستي روشني را

که برابرشان وجود داشت، نبیند. کاری نمی‌شد برایشان کرد. کسی که دیگران و خود را می‌خواهد از میان بردارد، احتمالا می‌تون یکی دو بار مانع شد و نجاتش داد، اما آیا هر بار نیز می‌توان نجاتش داد؟ آن کس که همه عمر بر خود و بر نجات گوهر ابدی ذات خود کمترین درد و غمی، دریغ و ماتمی نبرد، چه غمی می‌توان برایش خورد... زبیر بن باطا را به زبیر بن عوام مأمور حکمش تسلیم کردند و زبیر گردنش را زد. اما چنان که پیامبر فرمان داده بود، زن و فرزندان و خویشاوندان و تمامی اموال، شامل آب و زمین و نخلستان و هر چه که داشتند به این خانواده تحویل شد. زیرا بخششی که پیامبر کرده بود هرگز باز پس گرفته نمی‌شد، و از آن پس ثابت در نهایت جوانمردی و مهر سرپرستی خاندان زبیر را بر عهده گرفت و تمامی کارهای او از جمله سرکشی و مراقبت از [صفحه ۱۱۳] نخلستان و چهارپایان و زمین و سایر امورش را خود تقبل نمود. اسیران تقسیم شدند و از میان آنان زنی ریحانه نام، دختر زید که از مردم بنی نضیر بود و به ازدواج فردی حکم نام از بنی قریظه در آمده بود سهم پیامبر شد، این زن زیبا و نمکین بود، پیامبر مهرش را به دل گرفت و به محبت و رحمت اسلام را بر او عرضه کرد. به او فرمود: هدیه‌ای به تو بدهم که تمامی مواهب دنیا و آخرت را داشته باشد... زن زیبا پرسید: آن چیست؟ - اسلام را بپذیر. ریحانه مدتی اندیشید و به چهره پیامبر نگریست... او نیز نوعی حس مهر و عاطفه عمیق نسبت به این چهره پاک و لحن صادق تابناک در اعماق قلب خود یافته بود. پیامبر را دوست می‌داشت. با این همه به پیامبر گفت: - بگذار یهودی بمانم... اما دوست دارم کنیز تو و با تمامی تن و جان از آن تو باشم. پیامبر با آنکه خود عمیقاً ته دلش نسبت به او مهر داشت، فرمود: - هر گونه که تو بخواهی، زیرا هیچ کس تو را بر آنچه که قلبت نپذیرفته، مجبور نخواهد کرد. اما با آن که تمایلی عیمق نسبت به او حس می‌کرد و به لحاظ دینی نیز تصاحب مملوک مانعی نداشت، از او کناره گرفت. اما همه گونه وسایل رفاه و معیشت وی را فراهم نمود و در همه چیز آزادش گذاشت و اختیار را به خود زن و انهاد. چند روزی بیش نگذشت که پیامبر در میان یاران خودنشسته بود که [صفحه ۱۱۴] صدای پای گامهای مردانه‌ای را شنید. پیامبر تبسمی به شادی کرد و به یاران خود چنین گفت: این صدای پای ابن سعیه است که خبر خوشی برای من دارد. می‌آید تا مژده اسلام ریحانه را به من بدهد... این ابن سعیه یکی از آن چهار تن یهودیان نیکبخت و فرهیخته‌ای بود که به اراده خود از قلعه به زیر آمد و آزادانه به اسلام پیوست. پیامبر چند روز پیش ابن سعیه را به عنوان پیک محبت و رحمت به سوی زن گسیل کرده بود. ابن سعیه نزد ریحانه رفته بود و به او گفته بود: از شقاوت و بد دلی یهودیان پیروی نکند و برای نجات ابدی خود گامی بردارد... گفته بود که یکی از نمونه‌های شومی و شقاوت، حی بن اخطب است که منفور تمامی مردمان یهود است. و زن نیز از حی عمیقاً نفرت داشت و چون تمامی یهودیان لعنش می‌کرد. به ریحانه گفت: پیامبر می‌گوید اگر مسلمان شوی تو را رسماً به همسری خود بر خواهم گزید... این نمودار نهایت بزرگواری روح و عظمت جان او بود... با آن که ریحانه کنیز و مملوک او بود و بر اساس قانون و سنت جاری تمامی عرب، زن کمترین حقی در عدم متابعت از مالک خود نداشت، با این همه در نهایت مهر و احترام، حرمت و اکرام با او رفتار کرده و کاملاً آزادش گذاشته بود... زن از همان اولین برخورد، پیامبر را شناخته و تا ژرفای جان و اعماق روحش را دیده بود. اینک می‌دید که قلبش به او دروغ نگفته و ایمانش به او الهام واهی نکرده است. همه چیز را فهمیده و پنجره روحش را بر [صفحه ۱۱۵] روشنایی و آشنایی، دانایی و بینایی بسته بود. ابن سعیه را فرا خوانده و به او گفته بود: - نزد محمد برو و بگو کنیزت ریحانه اسلام را پذیرفت و در آرزو و انتظار تو است. اما پیامبر با عملی والا تر و برتر از آنچه که زن کرده بود پاسخش را داد. دستور داد ریحانه را به خانه سلمی (ام منذر) که زنی مورد اعتمادش بود، ببرند تا در آن جا زندگی کند و یک بار طهر ببند و پاک شود. آن گاه پس از پایان این مدت خود نزد ریحانه آمد. به شادی و مهر و سپاس سلامش گفت و چنین فرمود: - تو را آزاد کردم. اگر می‌خواهی همچون زنی آزاد به عقد ازدواج خود در آرمت. زن با شادی و محبت نگاهش کرد و پاسخش نداد. پیامبر افزود: - یا آن که می‌خواهی در ملک من باشی و به همسری‌ام در آیی. هر چه را که تو بپسندی، من همان را انجام خواهم داد. بانوی پاکدامن، که همچون نامش، طراوت و شکفتگی ریحانه بهشتی را داشت، پاسخ گفت: - دوست دارم که در ملک تو باشم، از آن تو گردم و کنیز

تو باشم. این برای من و تو راحت تر و بهتر است. - هر چه تو بخواهی. - بسیار خوب، آزادت کردم و تو را به همسری خود در می‌آورم. - به شرط کنیزی‌ام. [صفحه ۱۱۶] - بسیار خوب، به شرط کنیزی‌ات با تو ازدواج می‌کنم. و او را به عقد خود در آورد و همان محبت، رحمت و عشقی را به او داشت که به سایر زنان خود داشت. نوشته‌اند زنی خردمند و کریمه بود و پس از آن که به ازدواج پیامبر در آمد همیشه محبوب و پوشیده ماند... همواره چنین می‌گفت: پس از پیامبر خدا که همه جان و ایمانم را به او دادم و قلبم را به او سپردم، هیچ کس، نگاه هیچ نامحرمی نباید مرا ببیند. سلمی (ام منذر) دختر قیس یکی از خاله‌های پیامبر بود. [۱۱] و با دو قبیله یهودیان بنی نضیر و بنی قریظه رفت و آمد داشت. رفاعه بن سموئیل یکی از بزرگ زادگان یهود پس از اسارت یهودیان، رفاعه نیز که محکوم به مرگ بود کسی را نزد سلمی فرستاد که در صورت امکان درباره من کاری کن، شاید پیامبر مرا ببخشد. مرد جوان به زندگی خود اندیشیده بود که از کفش می‌رفت و همه هستی و گنجینه سعادتش بر سر هیچ و پوچ بر فنا می‌شد. این اولین تکانی بود که به خود داده بود و برای نجات خود به دست آویزی چنگ می‌زد و خویشتن را برای جست و جوی کرجی فرجی در دوردست‌های نا پیدا از این ستون امواج به آن ستون می‌افکند... زیرا به هر حال آدمی مسؤول رهایی و نجات خویش است و حتی حیوانی اگر در آب بیفتد غریزتا به سوی تخته پاره ای که در کنارش قرار دارد چنگ می‌زند... یهودیان برای نجات خود به وسیله و واسطه تراشی نیز احتیاج نداشتند. کافی بود یک کلمه بگویند، توبه می‌کنند و این بار به پاکبازی و صدق از [صفحه ۱۱۷] گناه خود آمرزش می‌خواهند تا پیامبر بر آنان ببخشد. اما شرط آن توبه حتی توحید و اقرار به کلمه لا اله الا الله و گرویدن به قرآنی نبود که مکمل نور و هدایت نخستین؛ یعنی تورات بود... این همه سهل است و پیشکششان، کافی بود حتی از قلعه‌ها به زیر آیند و از خیانت مردمان خود بی‌زاری بگویند و بگویند ما آن پیمان شکنی و اعلان جنگ و همسویی با احزاب را تأیید نکردیم و شایسته نداشتیم و از آن پشیمانیم. پیامبر لحن صدق را می‌فهمید. باطن‌ها را می‌دید و پاکیها را می‌پذیرفت و ارج می‌نهاد. پیامبر صدها صدها قاتل را که عزیزترین کسانش را کشته بودند، دسته دسته و گروه گروه می‌بخشود. قاتل عزیزترین کسانش، حمزه را که با آن وضع فاجعه بار کشته و پهلویش را دریده و جگرش را بیرون کشیده و اندامهایش را مثله و تکه تکه کرده بود، می‌بخشید. او پیامبر بخشش و رحمت بود، نه انتقام و نعمت. کافی بود به پیامبر بگویند ما را در پناه امن خود بدار تا یک بار دیگر و این بار صادقانه و زا سر صدق و حقجویی در مسأله تو تأمل کنیم تا اگر تو را واقعا رسول حق الهی دیدیم، پس از مطالعه کتاب تو به رسالت ایمان آوریم. کافی بود هر گونه معجزه‌ای را که دلالت بر صدقش دارد بطلبند، تا او خود خواسته‌شان را بپذیرد و انجام دهد و باید انجام می‌داد. چه وی مسؤول و موظف بود که انجام دهد. زیرا نه آیا «پیامبر»، «نبی» و «رسول» به معنای خبر آورنده غیب و فرستاده الهی‌ای است که باید معجزه داشته باشد؟... آری هر پیامبری مسؤول و موظف به ارائه معجزه است تا مردم دریابند از جانب خداست. و گر نه هر مکار کذابی می‌توانست مدعی پیامبری باشد. اما همه شگفتی در این است که یهودیان کمترین مشکل و مسأله‌ای با صدق [صفحه ۱۱۸] پیامبری او را نداشتند. او را بر حق می‌دیدند و اتفاقاً همین حق را در او بر نمی‌تافتند. اینان بهانه می‌طلبیدند و به دروغ می‌گفتند چون پیامبری از بنی اسرائیل نیست قبولش ندارند... در این صورت عیسی مسیح را چرا منکر شدند و حکم به قتلش دادند؟ نه. مسأله چیز دیگری بود. آنان مردمی دنیا طلب، و ریاست جو بودند که در کسوت تفوق مذهبی برای خود سلطه و سلطنت می‌طلبیدند... باری، سلمی نزد پیامبر آمد و گفت: پیامبر رفاعه بن سموئیل پیش از خیانت و جنگش علیه تو با ما رفت و آمد داشت و از نظر ما قابل احترام بود. از تو خواهش دارم او را به من ببخشی. پیامبر بی لحظه‌ای تعلل و تأمل و بی هیچ شرطی فرمود: - او را به تو بخشیدم. سلمی برای اظهار سپاس و جلب شادی و خرسندی پیامبر چنین گفت: - امیدوارم به زودی نماز بخواند. پیامبر فرمود: اگر چنین کند برای او مایه خیر و نیکی ابدی است و اگر بر آیین جحد خود بماند برایش مایه شر است. به هر حال او آزاد است. و این چنین بود که رفاعه آزاد شد. این همه نشانه آن است که اگر یهودیان حتی یک دستاویز صوری برای خود می‌یافتند، به آسودگی و امان نجات می‌یافتند. اما آنان نمی‌خواستند و چنان که تاریخ گواه حرکات بعدی آن است قصد خاموش

کردن چراغ الهی را داشتند. کمر شقاوت بر بسته بودند تا با تمامی قدرت خویش با حق بستیزند و آن را از میان بردارند. همینکه در ملاء عام، و رد برابر تمامی مردم مکه و در حضور همه [صفحه ۱۱۹] مشرکان بت پرست چنین اظهار داشتند که بت پرستی قریش برتر از یکتا پرستی محمد و تعالیم قرآنی اوست، نشانگر عمق ظلال و نهایت رذالت ایشان است... روح خود را به شیطان فروختند و از اهریمن هواهای نفسانی خود پیروی کردند و بندگان طاغوت و بردگان جالوت شدند... چنان که در بعضی از متون تاریخی نوشته اند - و از این دهشتناکتر خباثت ذات و سقوط امتی را نمی توان در نظر آورد - آنان علنا بتهای قریش را سجده کردند و به رسم مشرکان کرنش بردند. اما قرآن محمد را که سراسر گواه عظمت رسالت و صدق هدایت توحیدی موسی بود و سراسر آن شرح معجزات بینات و کرامات باطن اندیشه موسی و پیامبران بنی اسرائیل بود، قرآنی را که ده ها برابر بیش از آن که به شرح زندگی محمد پردازد، به شرح زندگی موسی پرداخته و مجد و والایی او را ستوده بود، و تصویرهایی منحصر بفرد که حتی تورات فاقد آن بود، از علو و پاکی انبیای بنی اسرائیل؛ شعیب، هارون، یوشع، داوود و سلیمان و... داده بود ظالمانه نفی کردند، دروغ خواندند و پس پشت افکندند... و بت پرستی و شرک جاهلی و تفکر زیست بهیمیت را برتر از آن دیدند.

مرگ سعد بن معاذ

پس از قضایای بنی قریه حال سعد بن معاذ رو به وخامت نهاد. شبی که آخرین شب حیاتش بود، پیامبر به عیادتش آمد. سعد در خیمه معالجه خود افتاده بود. زخمش سر باز کرده بود و خونریزی بند نمی آمد. پیامبر در معیت چند تن از اصحاب خود به دیدنش آمده بود. وی در روپوشی [صفحه ۱۲۰] سپید خفته بود. مردی بلند بالا، تناور، سپید چهره و پاک رو بود. پیامبر بالای سر او نشست. سرش را به مهر بر دامن خود گرفت و صدایش کرد؛ اما مرد غرقه ی بیهوشی و کم خونی ملفت نشد. پیامبر همچنان که او را در آغوش جان خود داشت، در حقش چنین دعا کرد:- پرورد گارا، سعد در راه تو مجاهدت کرد و از صمیم قلب پیامبرت را تصدیق نموده و از یاری اش دریغ نکرد. بارالها، هر چه بر عهده اش بود انجام داد. خداوندا، در حقش مرافقت فرما و جان او را به بهترین طریقی که جان بندگان شایسته ات را می گیری، بگیر. در این لحظه سعد دیده گشود، و سر خود را بر دامن پیامبر دید. با صدایی آهسته و رمق باخته اما غرقه امید و ابتهاج بر پیامبر سلام گفت. ای خوشا و فرحا... نفس رحمان در چنین لحظه نفسگیری در گریانش می دمید... همه عمرش چنین موهبت و شادی ای را حتی در رؤیا نیز ندیده بود... خداوندا... پیش از مرگ، بهشت بر او آغوش گشوده بود... نفسی کشید و همه عطر گریبان رحمانی او را فروداد... به شادی و شوق کسی که همه گنجینه های عالم را دارد و غنائش باز بیشتر از آن همه است، به پیامبر سلام گفت:- یا رسول الله، سلام و درود خداوند بر تو باد... گواهی می دهم که تویی خاتم النبیین و برترین سفیران و برگزیدگان اولین و آخرین. تویی نور هدایت و سراج منیر... به خدا سوگند که ادای امانت نمودی و رسالت الهی را چنان که باید و شاید و حقش بود ادا کردی... خاموش شد و دیگر نتوانست سخنی بگوید، و به لحظات پایانی اغماء [صفحه ۱۲۱] و بیهوشی، خاموشی و فراموشی خود فرو رفت. پیامبر سر او را از دامن خود برگرفت. بر زمین نهاد و برخاست و رفت. مرد لحظات پایانی نزع را می گذراند و احتمالا تا صبح بیشتر نمی ماند... سپیده دم فردا، ساعتی از صبح برنیامده، جبرئیل بر پیامبر فرود آمد و چنین گفت:- چه کسی در میان امت تو مرده است که این چنین ملکوت رحمت حق و درهای آسمان بر او گشوده شد و عرش الهی برایش به جنبش در آمده است؟! پیامبر پاسخ گفت: باید سعد بن معاذ باشد، در حال احتضار بود که دیدمش... سپس شتابان و در حالی که جامه اش بر زمین کشیده می شد، خود را به خیمه سعد رساند و او را مرده یافت. مردان تیره بنی عبدالاشهل، که سعد از آنان بود آمدند و پیکر پیشوای خود را به خانه اش بردند... پیامبر هم از پی جنازه اش می شتافت. خبر مرگ سعد به سرعت در تمامی مدینه پیچید. از این جا و آن جا، تمامی اوس و همه خزج می آمدند... اصحاب پیامبر و برترین یاران او چنان به شتاب می آمدند که مورخان نوشته اند که اگر کفش کسی از پایش در می آمد، یا ردایش از دوشش می افتاد به جهت

اهتمام به مسأله سعد و احترام به مقام او درنگ نمی‌کرد و در برداشتن کفش و ردایش اعتنایی نمی‌نمود... حالت اندوه و عزای عمومی بر شهر حاکم بود... زیرا سعد شخصیتی کوچک نبود... وی قاضی حق بود... مردی که حکمش چونان حکم خدا باشد و در چشم و دل پیامبر آن‌سان عظیم باشد که به قول واقدی از قول ابن عباس: «در مرض موت و احتضار [صفحه ۱۲۲] سعد بن معاذ، پیامبر به عیادت وی رفت و در آغوش خود کشید. در این دم (رگ دست سعد گشوده شد و) خون، بر چهره و ریش پیامبر پاشیده شد و هر کس که می‌خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی‌توانست. و حضرت همچنان سعد را در آغوش خود داشت...» مردی که بعدها به پیامبر گفتند: پیامبر! چرا در تشییع جنازه و رساندن خود به سعد این همه شتاب کردی؟ پاسخ گفت: ترسیدم که فرشتگان بر من سبقت جویند، آن چنان که برای غسل حنظله بر من پیشی گرفتند. مردی که منافقان درباره تشییع جنازه‌اش گفتند: چگونه است که سعد بن معاذ با آن که مردی تنومند بود، این همه جنازه‌اش سبکبار بر روی دست‌ها می‌رفت؟ و این نبود برای حکم ظالمانه‌ای که در مورد بنی قریظه کرده بود و بدین سبب در چشم خداوند سبک و بی‌ارزش شده بود... پیامبر چون چنین شنید، پاسخ فرمود: به خدا سوگند دروغ می‌گویند، جنازه سعد از این جهت سبکبار می‌رفت که هفتاد هزار فرشته او را تشییع می‌کردند و پیکرش را بر بالهای خود گرفته بودند... مردی که علمای اهل تسنن نوشته‌اند: گور او بوی مشک و رایحه عطر می‌داد و نیز نوشته‌اند کسی مشتی از خاک گورش را برداشت و چون به خانه آمد، دید همه آن مشک ناب است. مردی که واقدی از قول عایشه همسر پیامبر نقل کرده که گفت: پیامبر خدا را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می‌کرد. مردی که درباره‌اش گفته‌اند: پیامبر خود را به خانه سعد رساند. جسد [صفحه ۱۲۳] در خانه بود. مردم بیرون در ازدحام کرده بودند. تنی چند از اصحاب نیز با پیامبر وارد خانه شدند. خانه خلوت و خاموش بود. پیامبر ایستاد و سپس آن‌سان به احتیاط گام برمی‌داشت که گویی از مجلسی پرجمعیت و از روی گردن و دوش مردم باید می‌گذشت، و حال آن که در خانه هیچ کس جز جنازه و مادر سعد نبود... به پیامبر گفتند: پیامبر! چگونه بود که در آستانه خانه سعد نشستی و در خانه سعد به زحمت حرکت کردی؟ فرمود: آن جا از کثرت تجمع فرشتگان نتوانستم بنشینم، تا آن که فرشتگان بالهای خود را جمع کردند... باری واقدی نویسنده سنی، در مغازی، ج ۲، ص ۳۹۸، می‌نویسد: «پیامبر به خانه سعد وارد شد. مادر سعد گریه می‌کرد و می‌گفت: وای بر مادر سعد از مرگ سعد. مرد یگانه، دلاور و جابک. عمر بن خطاب (چون چنین شنید) گفت: ای مادر سعد آرام بگیر و نام سعد را مبر. پیامبر فرمود: ای عمر او را آزاد بگذار (و بدان) هر زنی که بر مرده خود گریه کند و درباره‌اش مبالغه می‌کند، جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی درباره سعد نگفت و دروغی هم نمی‌گوید. [۱۲]. آنچه که ذکر شده عین کلمات نویسنده سنی است، و معلوم نیست چرا عمر با این همه بی‌مهری و خشونت با مادر سعد سخن می‌گوید و اصرار دارد زن، نام فرزندش را در آخرین وداع و ذکر خیر مادرانه نبرد. و می‌گوید: «نام سعد را مبر». و پیامبر آن گوه قاطع و روشن وی را خاموش می‌کند که مادر را آزاد بگذار و بدان که هرگز درباره سعد مبالغه [صفحه ۱۲۴] نمی‌کند... باری، سعد را غسل می‌دهند و با احترام بسیار به گورستان بقیع می‌برند. پیامبر بر جنازه‌اش نماز می‌گزارد و در پی او مؤمنان نیز نوشته‌اند هفتاد هزار صف فرشتگان به اقتدای پیامبر بر جنازه او نماز کردند. جسم او را در گور نهادند و سپس گورش را هموار کرده و بر آن آب پاشیدند. سپس بار دیگر پیامبر کنار گور ایستاد و در حقش دعا کرد و بازگشت. بعضی از تحلیل‌گران مذهبی غرب، بویژه نژادپرستان یهود و کشیشان مغرض، علم سعد بن معاذ را تقبیح کرده و نامش را به نیکی نبرده‌اند. پاسخ این است: رأی و فتوایی که سعد داده بود به دو لحاظ: ۱. عرف و مصالح اجتماعی، یعنی عهدنامه و میثاق موجود فیما بین طرفین؛ ۲. و نیز نص قانون و شریعت موسوی، عدالت محض بود و سر سوزنی با دادگری منافات نداشت؛ زیرا: الف. عرف و مصلحت اجتماعی و پیمان‌نامه نوشته شده میان‌شان چنین می‌گفت: از آن جا که بنی قریظه با پیامبر عهد کرده بودند اگر برخلاف مصالح هموطنان مسلمان عملی خیانت‌آمیز انجام دهند و دشمنان مشرک و مخالفان توحید را یاری نمایند و یا به نوعی فتنه و آشوبی علیه پیامبر برپا کنند و یا خود به جنگ و دشمنی با مسلمانان برآیند، مسلمانان حق کشتن مردان، مصادره اموال و

اسارت زنان و فرزندان‌شان را داشته باشند؛ ب. نص شریعت موسوی نیز بر همین معنا تأکید می‌کرد و تورات [صفحه ۱۲۵] یهودیان، فصل بیست، سفر تثیبه، آیات ۱۰ به بعد نیز همین مطلب را می‌گفت: «چون به شهری نزدیک آیی تا با آن جنگ نمایی آن را برای صلح ندا کن و اگر تو را جواب صلح بدهد و دروازه‌ها را برای تو بگشاید، آن گاه تمامی قومی که در آن یافت شوند به تو جزیه دهند و تو را خدمت نمایند و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند، پس آن را محاصره کن و چون یهوه خدایت آن را به دست تو بسپارد جميع ذکورشان را (مردان و پسران بالغ) به دم شمشیر بکش لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد، یعنی تمامی غنیمتش را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که یهوه خدایت به تو دهد بخور به همه شهرهایی که از تو بسیار دورند که از شهرهای این امته‌ها نباشند چنین رفتار نما اما از شهرهای این امتهایی که یهوه خدایت تو را به ملکیت می‌دهد هیچ ذی نفس را زنده نگذار...» و سعد نیز حکم آسمان، زمین، وجدان، عقل، عاطفه، قرآن و تورات یهودیان (که هم اکنون موجود است) عمل کرده بود. آیا این عمل ناعادلانه بود؟ عجبا! قانونی را که در مورد دیگران روا و عادلانه می‌دانی و در اجرایش لبخند بر لب داری، اگر در حق خودت روا ببینند، چرا گریه می‌کنی و نامنصفانه می‌خوانی؟! آری، همواره انتظار داریم که چون پتک را بر شیشه زدند، شیشه بشکند. آیا چون شیشه را بر پتک بزنند چرا نباید بشکند؟؟... پس از ماجرای بنی قریظه، حسیل بن نویره به سرعت تمام و دو روزه خود را به خیبر، قلاع مستحکم یهودیان، و در دور دستهای مدینه [صفحه ۱۲۶] رسانید... یهودیان بنی نضیر، سلام بن مشکم و کنانه بن ربیع، ابی الحقیق و نیز سلام بن ابی الحقیق در انتظار اخبار بنی قریظه بودند. آنان همه چیز را می‌دانستند. از اتحاد بنی قریظه با سپاه احزاب و سپس اعلان جنگ رسمی‌شان علیه محمد آگاهی کامل داشتند. زیرا کنانه بن ربیع، ابی الحقیق و نیز سلام بن ابی الحقیق از کسانی بودند که به همراه حیی بن اخطب به مکه رفته و سپاه ده‌هزار نفری احزاب را علیه محمد بسیج کرده بودند... اما چون سپاهشان شکست خورده و مغلوب، تباہ گشته و منکوب بازگشت و کاری نتوانست از پیش ببرد، کنانه و سلام بن ابی الحقیق با حیی به قلاع یهودیان بنی قریظه وارد نشده، بلکه راه خیبر را پیش گرفتند... کنانه تا آن جای ماجرا را می‌دانست که یهودیان بنی قریظه به محمد اعلان جنگ رسمی داده و در پناه دژهای استوار خویش بر سپاه او تیر می‌انداختند و مقاومت می‌کردند. حسیل آمد و خبر بنی قریظه را برای ایشان آورد: دژ سقوط کرد... در جنگ کاری از پیش نبردند. ترسیدند، فرود آمدند، تسلیم شدند و کشته شدند... خیبریان حیرت‌زده از سرنوشت سران یهود پرسیدند: حیی بن اخطب؟ کعب بن اسد، زبیر بن باطا، چه شدند؟- کشته شدند... اول گردن حیی بن اخطب را زدند و بعد... سلام بن مشکم گفت: حقش بود. مرد ملعون. خون بنی قریظه به گردن اوست. هم ما، و هم بنی نضیر را نیز او بود که به بدبختی انداخت... به او گفتم با محمد خیانت و غدر مکن. نپذیرفت. اموالمان را به باد داد و از همه حقوق، شرف، ثروت و بزرگی محرومان کرد... مرد شومی بود و زندگی راحت را بر هیچ کس روا نمی‌دید. آه که با این کار همه عزت و [صفحه ۱۲۷] عظمت یهود را تباہ کرد. به شما بگویم بعد از این هیچ یهودی‌ای در حجاز باقی نخواهد ماند و این آیین در عربستان رسمیتش را از دست داد. کنانه بن ابی الحقیق به او گفت: فایده بدگویی پشت مرده چیست؟ اکنون برای نجات خود چه بکنیم؟- به خدا سوگند هر چه که بگویم شما قوم عنود و حقود جز همان که خودتان می‌خواهید و در سر دارید، نمی‌کنید. پس چرا نظر مرا می‌پرسید! سلام بن مشکم نیز چون کعب بن اسد بود. از همان آغاز می‌دانست محمد بر حق و صدق است و نیمی از دلش با او بود. اغلب همکیشان خود را نه تنها از بدخواهی و کین جویی علیه وی پرهیز داده بود، بلکه خواسته بود تا متحدان و جمعا به کیش اسلام او بگرایند. اما چون مورد تأیید قاطبه یهود قرار نگرفته بود، خود وی آن قدر همت و شهامت نداشت که به آنچه که شخصا حق می‌دید بگردد، مستقلا عمل کند و پیروی وجدان قلبی و برهان عقلی خویش در آید... کنانه بن ابی الحقیق دوباره پافشاری کرد و گفت: چه کنیم. به نظر تو چه باید کرد؟- هیچ، باید بسیج نیرویی کوبنده علیه او کنیم. با همه یهودیان خیبر که شمارشان نیز کم نیست به سویش حرکت کنیم و از متحدان خود؛ یعنی یهودیان فدک، تیماء و وادی القرى کمک بخواهیم... فقط یادمان باشد با اعراب متحد نشویم. آنها همه دشمن محمدند. بگذاریم خودشان مستقلا به جنگ او

در آیند، و ما نیز با تکیه بر نیروی خود با او بجنگیم. کنانه نظر اسلام را تأیید کرد، اما به او گفت: - به محمد اعلان جنگ دهیم، اما از دژهای خیبر بیرون نرویم. زیرا [صفحه ۱۲۸] قلعه خیبر و قلاع پیرامون آن به لحاظ استحکام و قدرت نظیر دژهای بنی قریظه و بنی نضیر نیست. این قلاع قدرت دفاعی نامحدودی دارند و او هرگز نمی‌تواند قلاع ما را بگشاید. سلام بن مشکم با او موافق و نظرش را می‌پسندید. کنانه از او پرسید: تو قطعاً تضمین می‌دهی که تا قلاع مان را مستحکم نکرده و متحدان خود را گرد نیاورده‌ایم، محمد به ما حمله نخواهد کرد. سلام بن مشکم پاسخ داد: - آری ایمان دارم. این مردی است که تا یقه‌اش را نجسبی، گلاویزت نمی‌شود و با کسی جنگ نمی‌کند... فقط لازم است از هر نظر آماده شویم و سپس اعلان جنگ دهیم... این سلام بن مشکم همان بود که تا در درون قلعه بود به حی بن اخطب سفارش می‌کرد با محمد مخالفت مکن و مردم را به متابعت او در آور؛ زیرا او پیامبر خداست... اما اینکه که آزاد بود و خود مستقلاً می‌توانست به نجات خویش و قوم خود کاری کند، صدوهشتاد درجه بازگشت کرده و کاری را به خلاف نظر خود انجام می‌داد... جنگهای بیهوده‌ای را علیه پیامبر برپا می‌کرد. و قلاع خیبر را به ستیز با او بسیج می‌نمود و خود از اولین قربانیان کین توزی و شقاوت خویشتن می‌شد. چون گفت و گوی این دو به پایان رسید. سلام بن ابی الحقیق، از چهره‌های سرسخت دشمنی علیه محمد که تاکنون در گفت و گویشان شرکت نکرده بود، زبان به اعتراض گشوده گفت: نه، نباید به محمد امان داد. باید هر چه زودتر او را از میان برداشت و با تمام قوا تمامی نیروهای مخاصم را بار دیگر علیه او برانگیخت. پاسخش دادند: این کار چندان [صفحه ۱۲۹] آسان نیست، ما به اتحاد عرب غریبه‌ود علیه او اعتمادی نداریم. از این پس همه تکیه‌مان به نیروی خودمان و هم‌پیمانان غطفانیان است. سلام بن ابی الحقیق پاسخ داد: به شما قول می‌دهم که این بار کار محمد تمام است... باید کاری کنیم تا او را به دامگاه قلاع خیبر بکشیم. این جا ما چنان تجهیزاتی داریم که عمیقاً او را به وحشت می‌اندازد و با توجه به مسائلی که میان ما رخ داده، به سوی دامگاه بلا و معرکه فناء خود می‌شتابد. من به جنگ میان قلعه‌ای ایمان قاطع دارم. ما او را نابود خواهیم کرد و در هم خواهیم شکست. آری با توجه به قلاع تسخیرناپذیر خیبر و همکاری یهودیان دلاور تیماء و فدک محمد را مرده بینگارید. سلام بن مشکم گفت: حی هم همین را می‌گفت. سلام گفت: - نه، این بار فرق می‌کند. زیرا اگر روزی جنگ علیه او در بگیرد، میدان جنگ را در میان چندین قلعه برپا خواهیم کرد. سواران و سربازان خود را در میان هفت قلعه آهنین خود به مصاف او می‌فرستیم و سپاهیان را از بالای دژها که محیط بر میدان رزم‌اند و نیز در خود میدان زیر ضربات بی‌امان تیر و شمشیر خویش خواهیم گرفت. محمد مرده است، این بار به تورات سوگند که او مرده است. در واقع این مرد؛ سلام بن ابی الحقیق به قدرت دژهای هفتگانه خیبر؛ «ناعم»، «قموص»، «کتیبه»، «نسطاء»، «شق» و «طیح» و «سالام» تکیه داشت. این قلاع بیست‌هزار سکنه داشتند و در میان جمعیت این قریه انبوه، ده‌هزار سرباز همیشه حاضر به سلاح آماده جنگ بودند. این جمعیت سلحشور مبارز که تنها مشغله‌شان جنگ و صنعتگری و [صفحه ۱۳۰] سلاح سازی و سپاه گیری بود، تحت فرماندهی برترین پهلوان نام‌آور یهود، «مرحب» خیبری و برادرش «حارث» از چنان آمادگی رزمی‌ای برخوردار بودند که دغدغه جنگ با هیچ کدام از طوایف عرب را نداشتند و تاکنون قلاع‌شان، بر هیچ دشمنی از عرب و عجم گشوده نشده بود. با توجه به چنین چشم‌اندازی از قدرت بلا منازع یهود بود که سلام پیوسته چنین می‌گفت: - به تورات و تابوت عهد سوگند که محمد مرده است. شما از هم اکنون او را درون حفره گور ببینید. بیچاره چنین می‌گفت و به شادی و از سر سفاقت و ساده لوحی به قهقهه می‌خندید و همه تکیه‌اش بر قلعه دشمن شکن و ناگشودنی خیبر و قدرت پهلوانان یهود بود و نمی‌توانست پیامبری را که از هم اکنون مرده می‌انگارد و درون حفره گور می‌بیند، همین امروز کسانی را برای کشتنش بسیج کرده و فرستاده است تا همین امشب از راه برسند و او را در میان رختخوابش و در درون همین قلاع مستحکم سر ببرند!! بیچاره مرد ساده‌لوح تدبیری اندیشیده بود و خدای محمد نیز تقدیری... باشد که از میان این دو قدرت؛ یکی قدرت پادشاه عرش و کریم افلاک و دیگری قدرت خزنده فرش و کرم خاک، کدام پیروز خواهند شد و قلم قهار تقدیر را سر پنجه قدیر چه کسی رقم خواهد زد؟!

کیفر تبهار

پس از پایان ماجرای یهود بنی قریظه، پیامبر در اندیشه کیفر یک تن دیگر [صفحه ۱۳۱] از یهودیان بود که از هر گونه عداوتی علیه مسلمانان خودداری نکرده بود. این مرد سلام بن ابی الحقیق بود. وی نیز با حی بن اخطب به مکه رفته بود و در بسیج سپاه احزاب همان قدر نقش و فعالیت داشت که حی داشت. از یهودیان بنی نضیر کسانی دیگر نیز به آتش افروزی جنگ علیه مسلمانان پرداخته بودند که یکی از آنان کنانه بود، اما پیامبر بر اساس اخبار واثقه می‌دانست که دو تن از ایشان از آنهایی دیگر جنایتکارترند و در واقع مسببین اصلی حمله احزاب به مدینه‌اند. حی بن اخطب و سلام بن ابی الحقیق. این دو جنایتکاران درجه یک جنگی بودند. حی به کیفر رسیده بود و سلام پس از هزیمت سپاه احزاب، به قلاع بنی قریظه وارد نشده، بلکه به پناهگاه امن خود خیبر خزیده بود. پیامبر از رفتار آتی این مرد ایمن نبود... زیرا هیچ بعید نبود دوباره آتش فتنه‌ای را روشن کند و یهودیان را به دشمنی و جنگ علیه او برانگیزد. وانگهی این مرد با آن سابقه جنایت از دام بلا و مکافات عمل خود گریخته و جان سالم به در برده بود. پیامبر حکم غیابی مرگش را داده و صراحتاً و به بانگ بلند در میان اصحاب خود چنین گفته بود: کیست برود تا شر این دشمن را از ما دور دارد... در میان اصحابش پنج نفر از برگزیدگان و شجاعان خزر ج عهده‌دار این کار شدند... این کار عملی بسیار دشوار بود و به فداکاری بزرگ نیاز داشت، زیرا سلام بن ابی الحقیق در قلاع خیبر از استوارترین دژهای یهودیان بود که هزاران نفر دلاور یهودی در آن به سر می‌بردند و پس از ماجرای بنی قریظه به عداوت و دشمنی‌شان با مسلمانان صدها برابر افزوده شده [صفحه ۱۳۲] بود. این پنج نفر باید یگروزه حرکت کنند و به سرعت بسیار پیش از آن که اخبار این جا و آن جا درج کند خود را شبانه به قلاع خیبر برسانند و به هر گونه‌ای که هست به دژ دشمنان وارد شوند و یکی از پیشوایان و سالاران قلعه و توطئه و شرک را بکشند... این عمل تهورآمیز در صورت توفیق، نموداری روشن از چندین معنا بود: اول، کسانی که علیه اسلام به توطئه و دشمنی می‌کوشیدند، حتی در قلعه‌های استوار و در بستر راحت ناز و حریم خانه خود نیز ایمن نبودند و باید مکافات می‌شدند. دوم، مسلمانان آن قدر از جان گذشته و فدایی آرمانهای خود بودند که برای کیفر خصم به قلب دژ دشمن شیخون می‌زدند و برای پیشبرد مقاصد خود از هیچ جانفشانی و جانبازی دریغ نداشتند... پنج تنی که مأمور اعدام سلام بن ابی الحقیق بودند، عبدالله بن عتیک، مسعود بن سنان، عبدالله بن انیس، حارث بن ربیع، خزاعی بن اسود بودند. به شتاب به سوی خیبر به راه افتادند و شبانه خود را، در چهره خریداران غله، و پیش از بسته شدن قلعه‌ها به درون دژ رساندند. یهودیان از هر جهت ایمن و آسوده خیال بودند. اینان با آن که علناً به پیامبر اعلان جنگ رسمی داده بودند، زیرا به غطفانیان متحدان دیرینه‌ی نظامی و هم‌پیمانان خود وعده داده بودند که در صورت شرکت در جنگ احزاب و سرکوب محمد محصول یک سال خرمای خیبر را که فرسنگ در فرسنگ نخلستان داشت به آنها بدهند، با این همه از جهت لشگرکشی پیامبر به خیبر خیالشان کاملاً آسوده بود. اینان با خود فکر می‌کردند محمد قطعاً از موقعیت سوق الجیشی هفت دژ یهود که بر بالای کوه‌های [صفحه ۱۳۳] صعب العبور بنا نهاده شده و مرکز تجمع یهود است خبر دارد و در نتیجه فکر حمله به خیبر را به سر خطور نخواهد داد. تاریخ‌نویسان، منجمله و اقدی نوشته‌اند: آن قدر به موقعیت خود اطمینان داشتند که صبحها از قلاع بیرون می‌آمدند، ده هزار سرباز صف می‌کشیدند و تمرینهای نظامی می‌کردند و سپس همه هم آوا با هم چنین فریاد برمی‌آوردند: «محمد جرأت آمدن به سوی ما را خواهد داشت و به جنگ ما خواهد آمد؟ هرگز، هرگز.» و آن گاه به قلاع خود بازمی‌گشتند. با این همه وقتی پیامبر تکاوران خود را اعزام می‌کرد، به آنان چنین دستور می‌داد: فقط مأمور کشتن سلام بن ابی الحقیق هستید که از مردمان بنی نضیر بود و نه از مردم خیبر. به آنان تأکید فرمود: در خانه سلام باید مواظب زنان و فرزندان او نیز باشید و بهوش باشند که برای هیچ کس جز سلام حادثه‌ای پیش نیاید. سلام گناهی کرده بود و فقط خود او باید کیفر می‌شد. و این چنین مأموران خویش را اعزام فرموده بود... آنان شب خود را به قلاع یهودیان درافکنده و در جامه پيله‌وران خریدار و تاجران غله به

خانه سلام بن ابی الحقیق رساندند. چون سلام از مردمان بنی‌نضیر بود و به تازگی بر مردمان خیبر وارد شده و مهمان سرزمین آنان بود، جا زدن خود به عنوان متقاضیان خرید غله از او چندان دشوار نبود و سوءظنی نمی‌انگیخت. در خانه سلام را زدند. همسرش از پشت در پرسید: کیست؟ پاسخ گفتند: چند تن عرب که برای خرید خوار و بار نزد سلام آمده‌اند. زن در را گشود و گفت داخل شوند. چون داخل شدند در را از پشت سر خود بستند که زن وارد نشود و مانع [صفحه ۱۳۴] کارشان نگردد. یگراست به سراغ سلام رفتند. وی در بستر خود دراز کشیده و اتاقش تقریباً تاریک بود. زن بیرون بود و ممکن بود ایجاد مخاطره‌ای برای آنان بکند. با این همه به شتاب خود را به سوی بستر دشمن یهود پیش کشیدند و بی‌درنگ هر یک با ضربه شمشیر خود او را زدند. سلام فریادی کشید و همسرش صدایش را شنید. زن صدا به کمک برآورد. اما مجاهدان جانباز بلافاصله از خانه فرار کردند. فریاد و شیونهای زن موجب مزاحمت عمیق آنان را فراهم کرده بود و ممکن بود بلافاصله یهودیان را از این جا و آن جا فراخوانده و موجب خطر جدی برایشان شود. با این همه کمترین تعرضی نسبت به زن انجام نداده و با آن که در دسترس قدرتشان بود و فریادهای او خطرآفرین شده بود، به شتاب گریختند... عبدالله بن عتیک که فرمانده مهاجمان بود، مبتلای ضعف بینایی بود و به هنگام فرار از پله‌هایی که بر سر راهش بود به سختی افتاد و به شدت از ناحیه پا آسیب دید. آن چهار تن دیگر به شتاب او را با خود برداشته و در جوی آبی پنهان شدند. اینک یهودیان از همه جا فرامی‌رسیدند... این جا و آن جا کسانی آتش روشن کرده و فهمیده بودند که سلام مورد تهاجم قرار گرفته است. یهودیان به جست و جوی مهاجمان بودند، اما آنان را با آن که در دسترسشان بودند، نیافتند. لحظاتی گذشت و آن گاه مایوس از یافتن تکاوران شب چنین گفتند: گریخته‌اند... و شاید از دژ بیرون رفته‌اند. سپس از این جا و آن جا سر و صداهایی شنیده شد... چند تنی دیگر چنین گفتند: برویم ببینیم بر سر سلام چه آمده است. شاید زنده بماند. مهاجمان به [صفحه ۱۳۵] شنیدن این سخن اندیشیدند: ممکن است زنده مانده باشد... در آن صورت چگونه باز گردند و خبر عمل بی‌ارزش و نیمه‌کاره خود را به پیامبر برسانند... یکی از آنان گفت: نگران نباشید هم اکنون به میانشان می‌روم و خبری صحیح از وضعیت دشمن خدا برایتان می‌آورم. آن گاه در نهایت خونسردی و ثبات قدم از مخفیگاه خود خارج شد، و چون به حدود خانه سلام نزدیک شد، وارد جمعیت یهودیانی شد که برای کنجکاو و خبرگیری از احوال سلام به خانه مرد می‌رفتند... آن جا در اتاق مرد، همسر وی را که چراغی در دست داشت دید. زن کنار جسد مقتول بود و ماجرای حمله پنج نفر و کشته شدن سلام را تعریف می‌کرد. مرد مهاجم نفسی به آسودگی کشید و باز گشت. مأموریتشان را با موفقیت انجام داده بودند. دوست مجروح خود را برداشته، شبانه خود را از مجرای آب قلعه به بیرون آن رساندند و به مدینه بازگشتند و خبر توفیق خود را بر پیامبر گزارش کردند.

غزوه بنی‌لحیان

شش ماه پس از ماجرای بنی‌قریظه پیامبر برای گوشمالی بنی‌لحیان از مدینه بیرون آمد و ابن‌ام‌مکتوم را که اغلب به جای خود منصوب می‌کرد، در مدینه گذاشت. بنی‌لحیان همان بدسگالان آدم‌فروشی بودند که نزدش آمدند و گفتند دل ما متوجه تعالیم تو است، چند تن را به عنوان معلم قرآن به میان ما بفرست تا تعلیم دین کنند و مردمان قبیله ما را به اسلام آورند... و پیامبر هشت تن را، به سرکردگی عاصم بن ثابت با آنان فرستاده بود که در میانشان خبیب بن عدی و زید بن دثنه نیز بودند. [صفحه ۱۳۶] مردمان بنی‌لحیان فرستادگان پیامبر را کشتند و این دو نفر اخیر را به قریش فروختند تا قریش آنان را بکشند... اینک برای تنبیه اینان به سویشان می‌آمد. در این غزوه دویست نفر پیامبر را همراهی می‌کردند که بیست تن آنان اسب سوار بودند. پیامبر چنان که شیوه‌اش بود، پوشیده و پنهان حرکت می‌کرد. راه صحرا را پیش می‌گرفت و چنان می‌رفت که جاسوسان احتمالی دشمن نتوانند بفهمند مقصودش چیست، عازم سرکوب کیست، و در چه وقت بر سر دشمنان فرود خواهد آمد؟ در مدینه چنان انتشار داد که آهنگ راه شام را دارد و اتفاقاً در بدو خروج از شهر، آن راه را نیز پیش گرفت. اما چون به مکانی به نام «صخیرات الیمام» که بر سر راه مکه

بود رسید، به شتاب تمام راه خود را به سوی وادی «گران» که شهادتگاه عاصم بن ثابت و یارانش بودند کج کرد. آن جا برای یاران خود فاتحه‌ای خواند و دعای خیر کرد و فرمود: شهادت بر شما خجسته و فرخنده باد. و اما علی رغم تمامی مساعی و تلاش او، دشمن از حرکت او مطلع شد و با زنان و کودکان به قله کوه‌های مجاور پناه برد... پیامبر چون چنین دید، دیگر بر بالای کوه‌ها به تعرض آنان برنیامد. یکی دو روز آن جا اقامت کرد و آهنگ بازگشت کرد. سپس برای ارباب قریش تا عسفان حدود سی میلی مکه پیش رفت، و آن گاه دو نفر از سواران خود را تا کراع الغمیم، هشت میلی مکه برای خبرگیری از اوضاع آنان پیش فرستاد. این حرکت هر چند کمترین جنگ و درگیری‌ای به همراه نداشت، اما قریش را به وحشت می‌انداخت... زیرا آنان به هر حال خبر او را در می‌یافتند که به همراه سالار و پرچمدارش علی و با دویست سرباز که [صفحه ۱۳۷] فقط بیست نفرشان سوار بوده‌اند، بی‌کمترین وحشت از کسی و فقط متکی بر یاری و توکل الهی تا سی میلی مکه و تا آستانه خانه دشمن آمده است... هنگامی که پیامبر به مدینه بازمی‌گشت بر دروازه شهر توقف کرده چنین دعا خواند: بازگشت کنندگان (به دیار خویش) و توبه‌کنندگان به سوی پروردگار خود و سپاسگزاران پادشاه و رب خویشتم... بار الها از دشواری سفر، اندوه فرجام ناشیست، فقر و بدحالی در خاندان و مال و همه احوال به تو پناه می‌بریم...

غزوه‌ی ذی‌قرد

چند شبی از بازگشت پیامبر از سفر دشوار بنی‌لحیان نگذشته بود که حادثه دیگر در مدینه روی داد... عده‌ای از سواران قبیله غطفان که از متحدان یهودیان خیبر بودند، همانا که در جنگ احزاب به ازای گرفتن خرمای یک ساله خیبر به مدینه حمله آورده بودند، یک بار دیگر به پیرامون مدینه برای سرقت دامهای شهر حمله آوردند. اینان رهمای از شتران شهر را که در میانشان شتران پیامبر نیز بود به سرقت بردند. مردی از بنی‌غفار را که متصدی نگهداری شتران بود کشتند و زنش را به اسارت بردند... گفته‌اند این مرد که کشته شد، پسر ابوذر غفاری بود و نام همسر جوانش نیز لیلی بوده است... همچنین نوشته‌اند که ابوذر غفاری می‌گوید نزد پیامبر رفتم و گفتم یا رسول الله مرا به صحرا بفرست که گله شتران را بچرانم. پیامبر نگاهی به من افکند و گفت: بیمناک آنم که بازگردی و همچنان که بر عصایت تکیه داده‌ای اخبار غارت رهم را برایم بازآوری و [صفحه ۱۳۸] بگویی رهم را بردند و پسر را شهید کردند... اما من فارغ البال و بی‌خیال به آینده و بر آنچه که به قلم مشیت حق رقم می‌خورد چندان توجهی به آن همه نکردم... در صحت خبر فوق با توجه به روحیه انزواگزینی ابوذر که عاشق تفکر و طبیعت، تنهایی و عبادت بود، چنان که پیامبر در حقش گفت. «ابوذر تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد، و تنها به روز رستخیز حشر می‌یابد.» و همچنین توکلی که در همه احوال بر خداوند و تحقق مقدرات و مشیات او داشت، چندان نمی‌توان شک کرد. باری اولین کسی که از ماجرای غارتگران دشمن به مدینه آگاه شد، سلمه بن عمرو بن اکوع بود. آن روز به سوی غابه برای سرکشی و شیردوشی شتران می‌رفت که یکی از ساربانهای شتر را دید که برآشفته و سرآسیمه به او خبر داد چهل نفر از سواران تاراجگر دشمن به فرماندهی عینه بن حصن حمله کرده و پس از کشتن و زدن یکی دو نفر شبانان، گله‌ای را برده‌اند... سلمه بن عمرو بن اکوع به شتاب اسب خود را به سوی مدینه راند و خود را به حدود ثنیه الوداع و به جای بلندی از کوه سلع که مشرف بر مدینه بود، رساند و با فریاد «و اصباحاه» به معنای ای صبح‌زدگان و غارت‌شدگان، مردم مدینه را از حمله دشمن آگاه ساخت. مردم مدینه به فریاد «و اصباحاه» از خانه‌های خود بیرون آمدند... پیامبر برای چنین مواردی همیشه سوارکارانی را در مدینه به خدمت می‌خواست. اینان حدود سی نفر بودند که اسبانی رهوار داشتند و پس از هر جنگ در کمال مراقبت و دقت به تعلیف و تیمار حیوانات [صفحه ۱۳۹] خود می‌پرداختند و اغلب نیز خودشان آماده بودند. این سوارکاران؛ مقداد، عباد بن بشر، سعد بن زید، محرز بن نضله، محمود بن مسلمه، ابوقتاده و دیگران بودند... همیشه هر وقت که جنگی به پایان می‌رسید، پیامبر سهم مجاهدان را یک سهم می‌داد و اما سهم سوارکاران را دو سهم و گاه تا سه سهم

می‌داد و تصریح می‌فرمود که دو سهم برای رسیدگی به اسب است؛ یعنی سوارکار موظف بود دو سهم مالی را که پیامبر به او عطا می‌کرد، به مصرف بهترین نوع تعلیف و آذوقه و تیمار حیوان خود برساند. زیرا پیامبر به حدود کارآیی اسب و خدمات گرانبهایی که این حیوان نجیب، شجاع و سریع در پهنه کارزار بروز می‌داد، واقف بود... و راحت و رفاه و سلامت این باره‌های باد پا را که در نبردهای مهلک پا به پای آدمیان زحمت می‌کشیدند، رنج می‌بردند و زخم می‌خوردند، فراموش نمی‌کرد. علاوه بر این همه وی ذاتا تمامی حیوانات را دوست می‌داشت و برای هر شتر، اسب و استری که داشت نام نیکویی می‌نهاد. و می‌گفت من حیوانات خود را همچون خانواده خود می‌شناسم. او بویژه علاقه‌ای خاص به اسبها داشت. دست بر گردن آنها می‌کشید و نوازششان می‌کرد و می‌فرمود: خداوند زیبایی، قدرت و پیروزی را بر پیشانی و کاکل اینها بسته است. به مجرد شنیدن شدن فریاد «و اصباحاه» گروه سوارانی که مأموریت تعقیب دشمن را داشتند، خود را به خانه پیامبر رساندند. اولین نفر مقداد بود و پس از او به تناوب کسانی دیگر از انصار که پیامبر دستور داد هر چه سریع‌تر به تعقیب دشمن پردازید و من خود در پی شما خواهم آمد. در همین لحظه مردی به نام محرز بن نضله از در خانه محمود بن مسلمه، [صفحه ۱۴۰] یکی از سوارکاران می‌گذشت که او نیز فریاد «و اصباحاه» را شنید... محمود بن مسلمه حاضر نبود، اما اسبش که اسبی رهوار و بس توسن و مست بود و معلوم بود از فرط تعلیف و تیمار چنان مست است که شوق پرواز دارد، چنان که بر دست و پا بند نیست، آن جا بسته شده بود.. زنان به شنیدن فریاد کمک‌خواهی به محرز گفتند: زود اسب محمود را بگیر و اکنون که صاحب آن حاضر نیست به تعقیب دشمن برو. محرز اسب زین شده و آماده را سوار شد و او نیز به تعقیب پرداخت... اما اسب چنان می‌رفت که گویی پرواز می‌کرد حیوان چند روزی بسته شده بود و فقط خورده بود و پرواز شده بود و اینک که باد در دماغش افتاده بود چنان می‌رفت که به آسانی و سبک رانی، یکی پس از دیگری سایر تعقیب کنندگان دشمن را که همه زودتر از او از مدینه بیرون زده بودند، پشت سر گذاشت... آن گاه ساعتی بعد، با آن که دشمن تا مسافت بسیار دوری را رفته بود و به آسانی خود را به آنها رساند... محرز فریاد کشید و کاروان غارتگران را به توقف واداشت. اما یکی دو نفر از آنان به او حمله آوردند و یکی‌شان بر او حمله آورد و با ضربه‌ای محرز را بر خاک انداخته و کشت. اما اسب را نتوانست بگیرد. حیوان گردشی کرده و به سرعت و بدون سوار به مدینه بازگشت و با همان سرعتی که آمده بود به شهر بازگشت و به خانه صاحب خود، کنار همان درخت خرمایی که بدان بسته شده بود، بازگشت. سواران اسلام یکی پس از دیگری به غارتگران رسیدند. ابوقتاده از پیش‌تازان آنان بود که سایر سواران را در میان راه گرفته و خود را به دشمن رساند. او با حبیب پسر عیینة بن حصن رو به رو شد و او را به قتل رساند. [صفحه ۱۴۱] سپس عکاشة بن محصن رسید و دو نفر دیگر از دشمنان را که دو ترکه سوار یک شتر بودند، زد و کشت... این چند سوار به تدریج خود را به غارتگران رساندند و توانستند با زد و خوردهایی تعدادی از رمة خود را از آنان باز پس بگیرند... تا این که پیامبر با سپاهیان از عقب رسید. پیامبر تا سامانهای کوه‌های ذی قرد به تعقیب دشمن پرداخت، ولی عیینة بن حصن با احشامی که گرفته بود خود را به سرزمین خویش رسانده و گریخته بود. پیامبر در ذی قرد فرود آمده و اتراق کرد. در همین هنگام سعد بن عبادہ از برزگزیدگان اصحاب وی از بزرگان و پیشوایان خزرج بر چندین شتر مقدار زیادی خرما و نیز ده شتر پرواری برای آذوقه سپاه فرستاد. پسر سعد بن عبادہ به نام قیس بر اسبی به نام «ورد»، «سرخ گل» سوار بود و پیشکشی‌های همیشگی سعد را آورد. پیامبر سعد بن عبادہ را دعای خیر فرمود و به قیس گفت: - پدرت همیشه مایه شادی و تقویت سپاهیان ماست. تو را با آذوقه به سوی ما فرستاد و خود از مدینه حراست می‌کند و شهر مسلمانان را پاس می‌دارد. بار خدا یا بر سعد و خاندان او رحمت فرست و به اینان مهربانی فرما... سپس در حالی که با سپاس و مهر به چهره قیس می‌نگریست، یک بار دیگر گفت: - آری، سعد بن عبادہ مرد بسیار نیکویی است. خزر جیان چون چنین شنیدند، همه یکدل و یکصدا گفتند: پیامبر، سعد شرف و آبروی خاندان ماست. او سرور ما و پسر سرور ما بوده است و اصولا این خاندان همیشه و در همه حال به مردم رحمت می‌کردند و [صفحه ۱۴۲] در قحط و غلا گرسنگان را اطعام می‌نمودند. از مهمانان و واردان به مدینه پذیرایی می‌کردند و

همواره در گشایش مشکلات و آسایش شئونات مردم پیشگام بودند... سعد پدر مهربان قبیله خزرج بوده است. پیامبر فرمود: - چنین است و بدانید که برگزیدگان خیراندیش جاهلیت، در دوران اسلام و ایمان نیز همچنان برگزیدگان هستند. پیامبر یک شبانه‌روز در ذی قرد توقف کرد و آن گاه آهنگ بازگشت نمود. می‌خواست دشمن بداند که تا نزدیکیهای اوست، اما سر تعرض او را ندارد. سلمه بن اکوع به او گفت: پیامبرا، اگر صد جنگاور به همراه من بفرستی، به تعقیب دشمن می‌روم، شمشیر در میانشان می‌نهم و مابقی شترانمان را از آنان پس می‌گیرم. پیامبر با سهل‌گیری و آسان‌پذیری ای عجیب و بخشایشگر به او فرمود: - اینان اکنون به میان قبیله خود رسیده‌اند و با خانواده‌های خود مشغول نوشیدن شیر آن شتران هستند. سلمه اصرار کرد. پیامبر به او گفت: - چون خدا تو را بر دشمن پیروزی داده، سختگیری مکن و چندان آهنگ سرکوبشان را نداشته باش! آشکارا معلوم بود دوست ندارد به آنان حمله کند و بیش از این معترضشان باشد... در اندیشه‌اش چنین می‌گذشت، اینک که با غارتی از شتران و برای سیر کردن شکم خود و فرزندانشان بازگشته‌اند، بگذار از آن شتران بهره ببرند. در آن لحظه سلمه و بسیاری دیگر از یاران او در نمی‌یافتند که او حتی [صفحه ۱۴۳] به دشمن غارتگر و ستم‌گستر خویش نیز به چشم دشمن نمی‌نگرد. بلکه به چشم کسانی می‌نگرد که نیازمند و گرسنه‌اند و به نحوی در حلقه نانخورها و خانواده‌ها بزرگ او به شمار می‌آیند. خانواده بزرگ امتی سترگ و فراگیر و به هر حال امیدوار بود روزی بر آستان اطاعت الهی و دین توحید و قلمرو رعایای پادشاهی حق بگرایند. افزایندهای جالب توجه این حادثه نکته‌های شیرین زیر است: پس از آن که غارتگران حمله کرده و یکی دو نفر را کشته و شتران را برده بودند، زنی جوان را نیز از شتربانان به اسارت بردند. هنگامی که سواران اسلام رسیدند، این زن که معرکه را آشفته دید، خود را بر پشت ناقه‌ای تندرو رساند، و از معرکه کناره‌ای گرفت و به سپس به سرعت و با مرارت به مدینه رساند. پیامبر نیز به شهر بازگشته بود. زن جوان یکر است به سوی پیامبر رفت و ماجرای خود را بازگفت: - پیامبرا چون دشمن حمله کرد و مرا به اسارت گرفت، به هزار زحمت خود را به این ناقه تندرو رساندم و از دست دشمن گریخته و خود را نجات دادم. پیامبر به ناقه‌ای که زن سوار آن شده بود نگاه کرد و دید که ناقه قصوای خود اوست و یکی از بهترین شتران سرتاسر حجاز است که خدیجه به او هدیه داده بود. زن جوان قصه‌اش را این گونه ادامه داد: - باری چون سوار شتر بودم با خود و خدای خویش نذر کردم که اگر از دست دشمن رهایی یابم، این شتر را قربان کنم و چند سیخی هم از کوهان آن را کباب کنم و خودم بخورم. [صفحه ۱۴۴] پیامبر در حالی که تبسمی زیبا بر لب داشت، به زن چنین پاسخ داد: - عجب نذری کردی و چه پاداش بدی برای حیوان بیچاره قرار دادی. آیا بی‌انصافی نمی‌کنی؟ جانت را نجات داد و تو می‌خواهی جانش را بگیری؟... آن گاه مسأله را آن‌سان که زن بهتر دریابد و مردمان صورت واقعیت هر نذری را دقیق‌تر دریابند، به این گونه بیان داشته و فرمود: نذری که در آن معصیت خدا باشد و یا کسی چیزی را نذر کند که مالک آن نباشد صحیح نیست. سپس در ادامه سخن خود به زن فرمود: شتری را نذر کردی که از آن تو نیست، بلکه به من تعلق دارد. پس بر ذمه تو چیزی نیست و دینی بر خداوند نداری. و بدین گونه زن را با دعایی محبت‌بار مرخص فرمود. خدا بر تو رحمت و برکت دهد، به خاندان خود بازگردد. فردای آن روز چون پیامبر از خانه خود بیرون می‌آمد، مردی به نام ابن اخی عینه را که نه از انصار و نه از مهاجران، بلکه از مسلمانان اطراف بود بر در خانه خود دید. این مرد رسن یکی از شتران جوان و شیروار پیامبر را در دست گرفته و منتظر او بود. پیامبر به یک نظر شتر خود را شناخت. ناقه‌ای سالم و زیبا بود که نامش سمراء بود. پیامبر به ابن اخی گفت: چه کار داری و برای چه شتر را آورده‌ای؟ مرد گفت: پیامبرا، آیا شتر خوب، زیبا و شیرواری نیست؟ - بله چنین است. - این هدیه‌ای ناقابل از سوی من به تو است... پیامبر لبخندی زد و شتر را از او گرفت و تشکر کرد... [صفحه ۱۴۵] پر آشکار بود که مرد همین دیروز و امروز شتر را از میان گله برداشته و به عنوان هدیه آورده بود. پیامبر دو روز بعد، دستور داد که سه اوقیه نقره خام، بیشتر و برتر از مبلغی که شتر می‌ارزید به عنوان هدیه و پاداش از سوی پیامبر، به مرد پردازند... ابن اخی نقره را گرفت و شانه بالا انداخت. پر آشکار بود که از آن مبلغ راضی نیست... پیامبر را در کوچه دید و از نشان دادن نارضایی خود به او خودداری نیز نکرد... در همان همسایگی زنی به

نام سلمی مادر بزرگ عبدالله از همان آغاز ماجرا شاهد آن بود. عمل ابن‌اخی و پیامبر را دیده بود. زن نزد پیامبر آمد و گفت: یا رسول الله، ابن‌اخی شتر خودتان را به شما هدیه داد... و شما چنان پاداش هنگفتی را به او دادید؟- آری می‌بینی مادر. تازه از من خوشنود هم نیست. بدین‌سان در جنگ و صلح، غم و شادی، کار و معامله همواره همان روحیه همیشگی بخشایش و کرامت، شکیب و سخاوت خود را داشت. و با همه، با دوست و دشمن و کودک و زن و حتی حیوانات از همان دریچه عذوفت، محبت و گذشت می‌نگریست.

غزوه بنی‌المصطلق

در سال ششم هجری پس از بازگشت از جنگ ذی‌قرد برای سرکوب بنی‌مصطلق از مدینه خارج شد. ابوذر غفاری را بر جای خود گذاشت. بنی‌مصطلق مردمانی از قبیله خزاعه بودند که با قریش همجوار بودند. [صفحه ۱۴۶] پیش از این به پیامبر گزارش رسیده بود که پیشوای آنان حارث بن ابی‌ضرار خود را برای حمله به مدینه آماده می‌کند و در صدد سربازگیری و تهیه هم‌پیمانان نظامی و جنگی است. پیامبر چنان که شیوهی همیشگی او بود، حتی المقدور به دشمن اجازه نمی‌داد که در خانه‌اش او را محاصره کنند. به محض خبر تعرض و گردنکشی قبیله و یا مردمی، خود به سوی آنان حمله می‌کرد و پیش از آن که دشمن جسارت حمله به او را بیابد، در قلمرو و سامانه‌های خود ایشان آنان را در هم می‌کوبید. این عمل بدان جهت بود تا دشمنان مجاور دیگر نیز جرأت حمله و آرزوی غارت سرزمین او را از مخیله‌ی خطور ندهند... پیامبر در این جنگ نیز پرچم را به دست توانای علی سپرد و حرکت کرد... سپس به دشمن رسید. آنان بر سر آبی به نام «مرسیع» در ناحیه «قدید» نزدیکی‌های ساحل دریا به رویارویی پیامبر آمدند... دو سپاه صف کشیدند و جنگ سختی میان‌شان در گرفت... ابتدا علی بن ابیطالب دو تن از سلحشوران پر قدرت آنان را به نام مالک و پسرش، یکی پس از دیگری به خاک هلاک افکند و آن‌گاه سپاهیان اسلام در پی او بر صف دشمنان زدند. قدرت علی چنان خیره‌کننده و شکوهمند بود که مسلمانان در پی عمل خارق‌العاده سردار لشکر خود پیش تاختند و برق‌آسا دشمن را در میان گرفتند و زیر ضربات بی‌امان فروکوفتند... این چنین حتی دقایقی بیش نگذشت که دشمن پا به فرار نهاد و جبهه را خالی گذاشت. در این لحظه مردی نیز به نام احمر و یا احمر به دست یکی از سپاهیان اسلام، عبدالرحمن بن عوف کشته شد. [۱۳]. [صفحه ۱۴۷]

پیامبر چنان که شیوه‌اش بود، اجازه آن را نمی‌داد که سپاهیان وی چندان به تعقیب دشمن از پا مانده بپردازند و فراریان را کاری داشته باشند. در این جنگ از سپاهیان اسلام جز یک تن «هشام بن صبابه» و آن هم اشتباهی به دست خود مسلمانان شهید نشد. دشمن گریخت و مسلمانان از آنان اسیران بسیاری را به انضمام گله‌های شتر و گوسفند بسیار گرفتند. در میان اسیران زنی به نام جویریّه، دختر رئیس بنی‌المصطلق نیز بود که علی بن ابیطالب او را به همراه کسانی دیگر گرفت... این زن پس از تقسیم، سهم ثابت بن قیس شد. وی دختری آزاده و با شخصیت بود که به وسیله قراری که با ثابت بن قیس گذاشت از او خواست تا به ازای پرداخت مبلغی خود را از او باز بخرد و آزاد کند. ثابت مبلغی را به زن پیشنهاد کرد که زن نمی‌توانست بپردازد. وامانده بود و نمی‌دانست چه بکند. گفته‌اند علی بن ابیطالب او را به پیامبر هدایت کرد... جویریّه نزد پیامبر آمد و گفت: یکی از یاران شما برای آزادی‌ام مبلغی را پیشنهاد کرده که توانا به پرداختن آن نیستم. پیامبر فرمود: اگر من آن مبلغ را برایت بپردازم، می‌پذیری؟... زن پاسخ مثبت گفت. پیامبر تمامی مبلغ هنگفتی را که ثابت برای آزاد کردن زن پیشنهاد کرده بود به وی داد. [صفحه ۱۴۸] جویریّه آزاد بود و می‌توانست به سوی خاندان خویش باز گردد، اما بازنگشت و دلش به اسلام متمایل گشت و اسلام آورد. پیامبر به او فرمود اگر بپذیرد و مایل باشد، حاضر است او را به همسری رسمی خویش در آورد. جویریّه با کمال میل پذیرفت و به جای ماندن در قلمرو خویش با سپاهیان پیامبر آهنگ مدینه را کرد. خبر در تمامی سپاه شایع شد که پیامبر از جویریّه خواستگاری کرده و زن پذیرفته و به سلک خاندان رسالت در آمده است. از این رو به محض آن که مسلمانان چنین خبری را شنیدند، صد خانوار از زنان و فرزندان

دیگری را که از دشمنان بنی‌المصطلق در اسارت داشتند به احترام پیامبر آزاد کردند... و به خود گفتند: اینک به پاس چنین پیوند خجسته و مبارکی روا نیست هیچ کس از خاندان رسالت در آمده است. از این رو به محض آن که مسلمانان چنین خبری را شنیدند، صد خانوار از زنان و فرزندان دیگری را که از دشمنان بنی‌المصطلق در اسارت داشتند به احترام پیامبر آزاد کردند... و به خود گفتند اینک به پاس چنین پیوند خجسته و مبارکی روا نیست هیچ کس از خاندان عروس در اسارت ما باشد و اسیران را با اعزاز و اکرام روانه خانه و کاشانه خود کردند. جویریہ از دریافت چنان خبر مسرت باری غرقه شادی شد. حدود ابتهاج و غرور وی را حدی نبود... به راستی با چه موجود کریم و چه مردمان پر عزت و ارجمندی برخورد و ستیز کرده بودند. عایشه از زنانی است که در این سفر در رکاب پیامبر بود. زیرا رسم پیامبر چنین بود که گهگاه و فقط در بعضی از غزوات یکی از زنان را با قرعه به همراه خویش می‌آورد. حتی عایشه که زنی غیرتمند و بر اساس قلب و عواطف طبیعی زنان نسبت به رقیبان و هووهای خویش رشک‌اندیش است، در مورد وصلت پیامبر با جویریہ چنین می‌گفت: هیچ زنی را سراغ ندارم که به اندازه جویریہ با وصلت خویش این همه به قوم و قبیله خود برکت و خیر رسانده باشد... [صفحه ۱۴۹] هنگام بازگشت پیامبر در مجلی به نام «ذات الجیش» جویریہ را به یکی از انصار مورد وثوق خود سپرد و فرمود، از او نگهداری کن و در بر آوردن نیازمندیهایش بکوش تا به مدینه برسیم. جویریہ زنی بسیار باوقار، محبوب، زیباروی و دوست داشتنی بود. عایشه (به روایت ابن‌هشام) خود تعریف می‌کند: هر کس او را می‌دید مهرش را به دل می‌گرفت. وی می‌گوید به خدا سوگند جویریہ را دیدم که به حجره من در آمد تا با پیامبر سخن بگوید... به خود گفتم وای از این ملاقات؛ زیرا به محض آن که پیامبر نیز او را ببیند همان زیبایی نمکین را که من در چهره‌اش دیدم خواهد یافت. و بدین لحاظ ملاقات و سخن گفتن جویریہ را با پیامبر خوش نداشتم. جویریہ نزد پیامبر آمد و گفت: ای پیامبر خدا من در دست تو اسیر شدم و به بلایی که می‌بینی گرفتار گشتم. اینک در سهم یکی از یارانت، ثابت بن قیس افتادم. برای رهایی‌ام مبلغی فدیہ می‌خواهد که ندارم. آیا برای آزادی من یاری و مهری روا می‌داری و به مبلغی کمک از جانب تو می‌توانم امید داشته باشم. پیامبر فرمود: آیا پیشنهاد بهتری از آنچه که تو گفتی به تو نکم؟ زن پرسید چه پیشنهادی؟ پیامبر گفت: تمامی بهای آزادی‌ات را پردازم و تو را به همسری خود در آوردم؟ جویریہ پاسخ گفت: - آری. ای پیامبر خدا... آنچه که گذشت عین اندیشه و نقل گزارشی بود که عایشه راوی آن است و بخوبی می‌دانیم گواهی زنان درباره خوبی و زیبایی زنان، بویژه آن جا که رقیب یکدیگرند از چه ارزش بالا و اعتبار والا برخوردار است. پس از آن که جویریہ به پیامبر گفت مرا بر آزاد کردنم کمک کن و [صفحه ۱۵۰] تکیه بر بخشایش و مروت او کرد، پیامبر عمق نظر و اندیشه زن هوشمند را درباره خویش دریافت. زیرا به آسانی می‌توان دریافت در نگاه روشن بین زنی که نزد دشمن خود می‌آید و آزادی خود را از دستهای جوانمرد او می‌طلبد، آن دشمن چه چهره پر صفا، دوستی باوفا و محبت پر سخایی دارد. سهیلی و دیگر مورخان می‌نویسند: پس از آن که زن پیشنهاد خود را با پیامبر مطرح کرد، پیامبر فرمود یک نگاه بر او افکند و سپس دیده فروگرفت و دیگر به او ننگریست. اینان تصریح دارند از آن جهت یک نظر به او ننگریست که زن اسیر و مملوک بود و آزاده نبود. و چون نظر داشت به او پیشنهاد ازدواج دهد، همان یک نظر را که در شرع الهی خود برای ازدواج مباح می‌دید، بر او انداخت. از آن سو حارثه بن ابی‌ضرار، رئیس بنی‌المصطلق خبر حرکت دختر خویش را با سپاهیان پیامبر به مدینه شنید... بدون کمترین فوت وقت چند شتر از بهترین شتران خود را برداشت تا به عنوان هدیه به پیامبر دهد و آزادی دختر خویش را بخواهد. چون به وادی عقیق، در دو سه میلی مدینه رسید، در میان شتران خود دو شتر را دید که بیسار پر بها و ارزشمند بودند. دلش نیامد آنها را از دست بدهد، به خود گفت چه خوب است این دو را، در این دره، لا به لای نخلستان به ببندم و در بازگشت با خود ببرم. و همین کار را نیز کرد. آن گاه نزد پیامبر آمد. اولین باری بود که پیامبر را می‌دید و خبر چندان روشنی نداشت که پیامبر چه پیشنهادی به دخترش داده است. به پیامبر گفت: ای محمد برای این شترها را به هدیه آورده‌ام. پیامبر فرمود: برای چه؟ [صفحه ۱۵۱] - به عنوان فدیہ دخترم تا او را آزاد کنی. زیرا دختر من که حارثه بن ابی‌ضرار و

پیشوای بنی‌المصطلق هستم، زنی آزاد و کریمه است و نمی‌تواند جزو اسیران باشد. پیامبر فرمود: دختر تو اسیر نیست، بلکه همچنان آزاده و دل‌بند و محترم میهمان ارجمند ماست. - اما تو این شترانی را که برایت آورده‌ام بگیر و دخترم را آزاد کن. - ولی تو با شتران بیشتری به سوی ما آمدی. آن دو شتری که در دره عقیق، لا- به لای خرمانان پنهان کردی، چه کردی و چرا نیوردی؟... ناگاه مرد لرزید. شگفتا! از کجا چنین چیزی را دریافته بود؟ حتی دو پسر او که با او در این سفر بودند از این مسأله آگاهی نیافته و نفهمیده بودند که وی چنین کاری را کرده است... بلافاصله گفت: به راستی شهادت می‌دهم که تو پیامبر راستین خدایی. زیرا جز خدا و من هیچ کس خبری از این معنا نداشت. پیامبر در نظر داشت دختر را بدون اخذ فدیة شتران به پدر بازگرداند. به حارث گفت: هم اکنون دختر را به تو بازخواهیم گرداند. دستور داد تا آن صحابی مورد اعتماد که امور جویریة را بدو سپرده بود، زن را حاضر کند و به پدر تحویلش دهد. اما جویریة چون چشمش به پدر افتاد گریست و از عشق و اشتیاق خود به پیامبر سخن گفت. پدر به او امر کرد که بازگردد، و چنین استدلال می‌کرد که در شأن او نیست که این چنین به کنیزی پیامبر در آید. پیامبر به او فهماند که از جویریة تقاضای ازدواج کرده است. اما این معنا را با اجازه پدرش حارث انجام خواهد داد. همان جا رسماً از او خواستگاری کرد و فرمود: آیا موافقت می‌کند [صفحه ۱۵۲] که دخترش به همسری رسمی او به مهریه چهارصد درهم در آید. حارث به شادمانی پذیرفت و خود غرقه مباحثات شد. آن گاه بود که پیامبر جویریة را به عقد رسمی خود در آورد. حارث آن دو شتری را که در دره پنهان کرده بود آورد و به پیامبر تقدیم کرد. خود وی و دو پسرش مسلمان شدند... و نه تنها او، که تمامی قبیله وی به اسلام گراییدند. زیرا بر اساس سنت عرب پیامبر به دامادی قبیله درآمده بود و با تمامی آنان خویشاوند و هم‌پیمان گشته بود. از این پس مردمان بنی‌المصطلق به سبب این خویشاوندی نه تنها از گروه دشمنان وی به حساب نمی‌آمدند، که از بهترین دوستان، خویشاوندان و یاران او بودند. پیامبر خبر یافت که بنی‌المصطلق همگی مسلمان شده‌اند. ولید بن عقبه (را که مسلمان شده بود) پسر عقبه بن ابی معیط که به جهت گردنکشی و لجاج کافران (در جنگ بدر) گردن زده بود، به سوی بنی‌المصطلق فرستاد تا زکات مقرری را که همه مسلمانان می‌پرداختند، از ایشان بازستاند. پیامبر با آن که به ولید بن عقبه، برادر ناتنی عثمان بن عفان، اعتماد و اعتقادی نداشت، اما او را به این مأموریت فرستاد. این عمل را بدان جهت انجام می‌داد تا جوهر مردم و اعماق ذات و نیاتشان آشکار شود و بر مردم و خود، بیش از پیش شناخته گردند. زیرا تنها در بازار عمل و محک آزمون است که گوهرها بارز می‌شوند و سره از ناسره مشخص و ممتاز می‌گردد. بی‌امتحان چگونه می‌توان به شایستگی و ناشایستگی کسی فتوا داد. ولید به سوی بنی‌المصطلق آمد. مردم به محض شنیدن خبر ورود او سر از پا به شادی شناخته و به استقبالش بیرون زدند. دریافتند که برای زکات آمده است. با پول و اموال خود به سوی نماینده پیامبری که داماد [صفحه ۱۵۳] قبیله‌شان و نیز افتخار قوم بود حرکت کردند. اما ولید به محض آن که جمعیت استقبال‌کنندگان را از دور دید که به سویش می‌آیند، به توهم ابلهانه‌ای افتاد و چنین گمان کرد که برای کشتن او آمده‌اند. در صورتی که مرد بدباطن و کژنهاد اگر ذره‌ای دقت می‌کرد از حالت رفتار، نوع آمدن زن و مرد بی‌سلاح به راحتی می‌توانست بفهمد که آنان جز به مهر و شادی و محبت به سوی او نمی‌دوند... مرد نادان به سرعت بازگشت و خود را به پیامبر رساند و به وی گفت: - بنی‌المصطلق به محض دیدن من، نه تنها از دادن زکات خودداری کردند، بلکه قصد کشتن مرا نیز داشتند که گریختم. و به خاطر داشته باشیم، این ولید پسر همان عقبه بن ابی معیط است که آن همه پیامبر را آزار داد، بر سر و گردن پیامبر شکنجه گوسفند می‌پاشید و در سجده پا بر گردن پیامبر می‌نهاد و آن قدر فشار می‌آورد تا خفه شود... چون پیامبر در جنگ بدر اسیرش کرد و فرمان به کشتنش داد، عقبه گفت من فرزندی دارم، چه کسی سرپرست آنان باشد. پیامبر فرمود: آتش دوزخ... و پر پیدا است که منظور وی از آتش دوزخ همان ولیدی بود که به چنان مأموریتی او را فرستاده بود. باری، ولید آن چنان به دروغ در میان مسلمانان شایع کرد که بنی‌المصطلق قصد سرکشی، جنگ و کشتن او را داشتند که اصحاب پیامبر مجدداً از او خواستند که بار دیگر با بنی‌المصطلق به جنگ در آید و لشگری را به گوشمالی آنان بفرستد. در همین مدت بنی‌المصطلق که از فرار نابجای

نماینده‌ی پیامبر در شگفت شده بودند، پس از استماع اخبار مدینه که نماینده پیامبر چه بهتان‌هایی را به دروغ بر آنها بار کرده است، از [صفحه ۱۵۴] پاننشستند و هیأتی را به مدینه اعزام کردند. اینان نزد پیامبر آمده چنین گفتند: پیامبر! به محض دیدار نماینده تو، به شادی و استقبال به سویش شتافتیم، ولی او همین که از دور ما را دید، بی‌دلیل گریخت و نزد تو آمد. سپس شنیدیم که نزد تو از ما سعایت کرده و گفته است که قصد کشتن او را داشته‌ایم. به خدا سوگند چنین چیزی نیست. این مرد دروغگوست و نمیدانیم چرا چنین فتنه‌گری، تباه‌اندیشی و ستمگری‌ای را کرده است. خوشبختانه پس از سخن ایشان، آسمان صحت مدعایشان را ثابت کرد و در پاکی و برائت ایشان و نیز تباهی و جنایت ولید بن عقبه گواهی آشکار داد. قرآن در این باره در سوره حجرات، آیه ۶ چنین گفته است: «یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتینوا ان تصیبا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادیم و اعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم و لکن الله حب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان... ای کسانی که ایمان آورده‌اید هرگاه فاسقی خبری برایتان آورد (آن را باور نکنید) و تحقیق ناکرده آن را نپذیرید. مبادا به سخن چینی چنان فاسق، به جهالت و نادانی، مردمانی را به رنج و بلا افکنید و این عمل موجب پشیمانی‌تان گردد و بدانید که پیامبر خدا در میان شماست و اگر این پیامبر در بسیاری از امور به اطاعت و پیروی شما در آید، خود شما (به جهت نظرات خطایی که می‌دهید) به زحمت و رنج می‌افتید. هان بنگرید که خداوند ایمان را محبوب و مطلوب شما گردانید و آن را زینت قلبهایتان قرار داد و کفر و فسق و معصیت را زشت و منفور شما قرار داد. [صفحه ۱۵۵] (باشد تا از آن پرهیزید.)» این سخن قرآنی نوعی حجت الهی در رد هرگونه شایستگی آتی ولید بن عقبه بود. و اتفاقاً بعید نیز نیست که پیامبر چنین مأموریتی را به او برای روشن شدن ماهیت وذات، عمق باطن و نیات او سپرده بود. تا از آن پس ولید مهر باطل بخورد و مسلمان بفهمند که او فاسق عاصی، زشت کردار و منفور قرآن، پیامبر و خدای جهانیان است. تا مبادا از این پس به سخن و عمل چنین مردی اعتنایی کنند و مأموریتی حتی ناچیز را به او بسپارند... اما متأسفانه با چنین نهی آشکار و عملکرد خیانت‌باری از چنان فاسق ظالمی، بعدها می‌بینیم که عثمان بن عفان خلیفه سوم چنین مردی را که برادر ناتنی اوست، به خاطر قوم و خویش پرستی به سرپرستی و امامت مردم کوفه می‌گمارد و عرض و اموال و نفوس امتی بی‌شمار را به دست این فاسق فاجر می‌سپارد. مردم از رفتار ولید شکایت گونه‌گون به عثمان می‌برند و عزلش نمی‌کند تا این که سرانجام روزی از فرط مستی در محراب نماز به جای دو رکعت، سه رکعت نماز صبح می‌گزارد. آن گاه زیر آواز می‌زند و به نمازگزاران می‌گوید اگر دوست دارند حاضر است بیشتر، حتی تا چهار رکعت نماز صبح برایشان بخواند و سپس در همان محراب بلافاصله از فرط مستی استفراغ می‌کند!!

منافقان

پس از آن که مأموریت بنی‌المصطلق پیروزمندانه به پایان رسید و پیامبر سر بازگشت به مدینه را داشت، بر سر چاه آبی اتفاقی افتاد و مسأله‌ای در [صفحه ۱۵۶] میان مسلمانان پدیدار شد که جنگ را تحت‌الشعاع خود قرار داد. قضیه از این قرار بود: عمر بن خطاب، غلامی را اجیر کرده بود که مأمور نگهداری اسب او بود. نام این مرد جهجاه و از مهاجران بود. مسلمانان بر سر چاه آبی رسیدند و در آن چاه که اتفاقاً کم‌آب نیز بود دلوهای خود را انداختند. جهجاه، مزدور عمر نیز دلو خود را انداخت. مردی از انصار به نام سنان نیز دلو خود را در آب انداخته بود. این دو وقتی دلوهایشان را بالا کشیدند، رسن‌هایشان به هم آمیخت. جهجاه گفت: دلو آب من است. سنان گفت: نه بلکه دلو آب من است. و اتفاقاً از آن سنان بود و نه جهجاه. اما جهجاه به زور متوسل شد و ناگاه بی‌محابا طیانچه‌ای آن چنان محکم به گونه سنان زد که خون از چهره مرد انصاری جاری شد. مرد انصاری چون چنین دید مردمان انصار و خزر جیان را که از قبیله‌اش بودند به یاری طلبید. و جهجاه نیز مهاجران را به یاری طلبید. این شیوه به یاری طلبیدن افراد قبیله خود روشی جاهلی، بس سخیف و گناهکارانه بود؛ زیرا همه مسلمانان بودند و نیازی به این کارها نبود. جهجاه ستم کرده بود و به

مردی به ناروا سیلی‌ای زده بود. و خون بر چهره‌اش جاری کرده بود و بر سنان بود که شکایت او را به پیامبر برد و تقاضای اجرای حد و قصاص او را کند. به هر حال به محض بلند شدن فریادها دو گروه شمشیرهای خود را برکشیدند و برای یاری فرد قبیله خود آماده پیکار شدند... اما ناگاه از این جا و آن جا بزرگانی از ایشان به خود آمدند و دیدند که به چه عمل جاهلانه و ظالمانه‌ای، فاقد کمترین فرهنگ رفتاری، شعور و خویشتن‌داری‌ای مبادرت کرده‌اند. بلافاصله شمشیرها را در نیام کردند و به یاد آوری آیین اسلام و حضور پیامبر در میان خود آرام [صفحه ۱۵۷] گرفتند. اتفاقاً یکی از کسانی که مردم را به آرامش دعوت می‌کرد، سنان بود. وی به دوستان انصاری خود می‌گفت: تقاضای مهاجران را بپذیریم و بر اینان عفو کنیم... اما انصار می‌گفتند: فقط در صورتی عفو کن که پیامبر دستور دهد عفو کن. و گرنه باید از ستمگر قصاص بجویی و مطابق حکم الهی بر صورتش سیلی بزنی. اما هر چه بود لحظاتی بعد سنان عفو کرد و برای آن که خبر این ماجرای ناشایست به پیامبر نرسد و خاطر مقدسش را غمگین نکند، مرد را بخشود و بر ماجرا سرپوش نهاد. اما خبر در سپاه پخش شد و بلافاصله به گوش عبدالله بن ابی سلول سر سلسله‌ی منافقان مدینه رسید. وی در این گونه غزوات به امید بهره بردن از سهام بهایم و غنایم شرکت می‌کرد... از حضور در جنگهای کمرشکن اجتناب می‌کرد و بلافاصله به بهانه‌های واهی جبهه را خالی می‌کرد. اما اینکه که قدرت فزاینده پیامبر را می‌دید و احتمال شکست او را کمتر از پیروزی‌اش تخمین می‌زد، خود را در سلک سپاهیان وی جا می‌زد و به جنگ بیرون می‌آمد... باری عبدالله چون ماجرای کتک خوردن سنان را که از همشهریانش بود شنید، عصبانی شد و در میان گروهی از دوستان منافقی که اغلب همراهش بودند چنین گفت: - می‌بینید به چه وضعی گرفتار شده‌ایم. به اینان آن قدر میدان دادیم تا توی گوشمان بزنند. خانه و زندگیمان را به اینان واگذار کردیم تا از سرزمین خودمان آواره بکنند. این جا آمدند تا بر ما بزرگی کنند. در اموال خود، برابرشان کردیم و بی‌نیازشان نمودیم. برای خاطرشان جان خود را فدا ساختیم. بچه‌های خودمان را یتیم کردیم تا عده آنها زیاد [صفحه ۱۵۸] شود. آری، هر چه در حقشان بکنیم راضی نمی‌شوند تا این که جانمان را فدایشان کنیم. به خدا مثل ما و ایشان، همانند این مثل است که گفت: سگت را پرورش بده، تا تو را بخورد. به خدا سوگند اگر به مدینه برگردیم به شما می‌گویم که آن جا چه خواهیم کرد. » آنجا عزیز و شریف، ذلیل و ضعیف را از شهر بیرون خواهند کرد... و منظورش از این سخن بیرون کردن پیامبر بود. زید بن ارقم از نوجوانان مسلمانی بود که در میان گروه منافقان حضور داشت. به محض آن که این سخن را شنید پیا خاست و در نهایت خشم و عصبانیت از عبدالله بن ابی که پیشوای قوم و قبیله خود او، از مردم خزر ج بود کناره گرفت و نزد پیامبر آمد و مو به مو سخنان منافقان بی‌شرم را به پیامبر گزارش کرد. پیامبر چون چنین شنید، رنگ چهره‌اش تغییر کرد. خطاب به زید فرمود: ای پسر شاید از ابن ابی خشمگین و این حرفها را بدان سبب می‌گویی. زید پاسخ داد: به خدا سوگند چنین نیست. پیامبر افزود: شاید ابن ابی تو را به سفاقتی منسوب داشته و به آن جهت چنین می‌گویی؟ زید پاسخ داد: به خدا سوگند چنین نیست، بلکه تمامی آن کلمات را از خود او شنیدم. خبر سخن مرد منافق در لشکرگاه شایع شد و همه دریافتند که در غیاب پیامبر چه گفته است. مرد منافق گفته است: چون به مدینه بازگردیم، عزیزان شهر، ذلیلان را از آن شهر بیرون خواهند کرد. انصار به محض آنکه چنین سخنی را شنیدند نزد ابن ابی آمدند و به او گفتند: این چه سخن بی‌شرمانه‌ای است که درباره پیامبر گفته‌ای. سوگند خورد که چنین سخنی نگفته‌ام. گفتند: زید بن ارقم شهادت داده است. [صفحه ۱۵۹] پاسخ گفت: دروغ گفته و شهادت ظالمانه داده است. انصار نزد زید بن ارقم آمدند و اعتراض کردند چرا به دروغ مطالبی را به ابن ابی سالار قوم خود نسبت داده است؟ حرمت او را روا نداشته و مردی را که هرگز جز نیکخواهی برای وی نداشته، رسوای خاص و عام کرده است؟ زید بن ارقم پاسخ داد: به خدا ابن ابی عزیزترین کسان من است. من او را در میان خزر جیان از هر کس بیشتر دوست دارم... او برتر از تمامی اقوام و خویشاوندان من است. اما اگر پدرم نیز چنان سخنان بی‌شرمانه‌ای علیه پیامبر می‌گفت، نزدش می‌رفتم و به پیامبر خدا خبر می‌دادم. اینکه او خود را تبرئه کرده و مرا متهم نموده است. امیدوارم خداوند بر پیامبرش وحی بفرستد و حقیقت قضیه را معلوم دارد، تا معلوم شود من دروغگو بوده‌ام یا او... انصار نزد ابن ابی

آمدند و به او گفتند: خوب است تا وحی نیامده و دروغ تو را آشکار نکرده است، نزد پیامبر روی و به گناه خود اعتراف کنی. تو او را می‌شناسی و می‌دانی به مجرد معذرت‌خواهی می‌بخشاید. پاسخ گفت: هرگز نمی‌روم. زیرا که چنان چیزی را نگفته‌ام. دوستانش گفتند: حتی لازم نیست سوگند بخوری و بگویی چنان سخنی را نگفته‌ای. نزد پیامبر برو و بگو برایم استغفاری بفرما... و می‌دانی که اگر چنین کنی بلافاصله می‌پذیرد و برایت استغفار می‌طلبد و غائله فرومی‌خوابد و پرودگار آسمان نیز بر تو می‌بخشاید. ابن‌ابی‌سرش را به عناد و خشم چندین بار تکان داد و گفت: نه حتی استغفار هم نمی‌طلبم... و شروع به سوگند دروغ کرد. و برای آن که [صفحه ۱۶۰] پیامبر ثابت کند سخنان زید بن ارقم همه دروغ و بهتان بوده، نزد پیامبر آمد و گفت: شنیده‌ام این پسر علیه من چنین و چنان گفته است. پیامبر فرمود: حتی اگر سخنی گفته‌ای، استغفار کن و از خداوند آمرزش بخواه. دوباره فریاد برداشت: به خدا سوگند این پسرک دروغ گفته و مشتی اراجیف علیه من بار کرده است... وضعیت بغرنج و غریبی بود. پیامبر برای پیشگیری از هرگونه اختلاف و دودستگی میان یاران خود دستور داد سپاهیان‌ش بلافاصله کوچ کنند و به سوی مدینه حرکت نمایند. ساعتی از روز بود که هوا گرم بود و معمولاً وی در چنین ساعاتی حرکت نمی‌کرد. اما چون اوضاع لشکر خود را به سبب سخن ابن‌ابی‌آشفته دید، خواست که سپاه به حرکت در آیند تا بیش از این، سخنان ابن‌ابی‌مورد تحلیل و تکرار، و تعلیل و تذکار قرار نگیرد... در سپاه دودستگی و آشفته‌گی افتاده بود. برای مردم عجیب بود که چگونه ممکن است مردی با آن همه سوگند شدید و غلیظ از خود رفع تهمت کند و پسرکی نوجوان چنان سخنانی را به پیشوای قوم و قبیله‌ی خود، سالار خزرچ بسته باشد... در این لحظه سعدبن‌عباده نزد پیامبر آمد و به او گفت: ای پیامبر بزرگوار خدا، شنیده‌ایم در چنین ساعتی دستور کوچ داده‌اید. معمولاً در این اوقات سپاه را به حرکت امر نمی‌فرمودید. پیامبر فرمود: مگر نشنیدی دوست شما درباره ما چه گفته است؟ سعدبن‌عباده پاسخ داد: به خدا سوگند هر که چنان سخنی را گفته، ذلیل و خوار خود اوست و تنها عزیز و گرانمایه ما تویی. بر او ببخشا... این مرد به مجرد آمدن تو به مدینه قدرت و سیادت خود را از دست داد و هر [صفحه ۱۶۱] چه که بگوید از روی نادانی و حسد، مرگ روح و خبث جسد است. اسیدبن‌حضیر نیز نزد پیامبر آمده گفت: به خدا سوگند آن سخنان را جز از نادانی و فرومایگی نگفته... وضعیت پیشین او را می‌دانی... عزت تنها از آن خدا و تو و مؤمنان گرویده به تو است. بر او ببخشا و با او مدارا کن. پیش از آمدن به مدینه جواهرات او را به رشته می‌کشیدند تا به عنوان تاج بر سرش نهند. اینک تمام آن قدرت زایل شده و این ذلیل علیل جز بدکیشی و جز بداندیشی ندارد. بر او ببخشا و با وی مدارا بفرما... هر چه هست حکم از آن تو است. واقدی دانشمند سنی در مغازی خود می‌نویسد: چون خبر سخنان ابن‌ابی‌شایع شد، از اصحاب پیامبر «یکی از حاضران» به پیامبر گفت: «به عباد بن بشر دستور بده تا برود و گردن ابن‌ابی را با شمشیر بزند و سرش را به حضور آورد.» (واقدی نام این صحابی را ذکر نمی‌کند). [۱۴] و آن گاه ادامه می‌دهد: «و هم گفته‌اند که پیامبر گفت به محمدبن‌مسلمه دستور دهید تا سرش را قطع کند و بیاورد. پیامبر از این سخن و پیشنهاد ناراحت شد و [صفحه ۱۶۲] چهره خود را از گوینده بازگرفت و فرمود: همین مانده است که مردم بگویند محمد اصحاب خود را می‌کشد.» واقدی تا این جا از ذکر نام صحابی خودداری می‌کند و می‌کوشد که بر آن نام که همه می‌دانند کیست، پرده‌پوشی کند... اما گوینده سخن آن چنان به خاطر طرز فکر و اصرارش برین گونه مسائل شناخته شده و مشخص است که خود واقدی تاب نمی‌آورد و در ذیل صفحه از قول گوینده چنین می‌گوید: «عمر بن خطاب گوید: به حضور پیامبر رسیدم و به او گفتم ای رسول خدا اجازه بده که گردن ابن‌ابی را به سبب سخنانی که گفته است بزنم. پیامبر فرمود: تو این کار را می‌کنی؟ گفتم آری، به خدا سوگند می‌کنم. پیامبر فرمود: گروه بسیاری هستند که از این سخن رنجیده‌اند. به هر کس که بگویم چنین می‌کند (اما من چنین نمی‌کنم) عمر می‌گوید: گفتم پس به محمد بن مسلمه دستور بده که برود و گردنش را بزند. پیامبر فرمود: نه هرگز چنین نمی‌کنم، تا مردم بگویند محمد یاران خود را می‌کشد...» [۱۵]. هر چه هست پیامبر یاران خود را به کوچ وامی‌دارد تا هر چه می‌توانند راه بروند و لحظه‌ای توقف نکنند. بدین وسیله آن روز را تا شب و سپس شب را بدون دمی استراحت تا صبح و از صبح تا برآمدن

آفتاب می‌برد و لحظه‌ای مجال آن را به ایشان نمی‌دهد که درباره سخنان ابن‌ابی‌گفت و گو کنند... آن گاه پس از یک شبانه‌روز کامل راه رفت اجازه می‌دهد در منزلگاهی فرود آیند و اتراق کنند. و سپاه نیز خسته و کوفته و به محض [صفحه ۱۶۳] فرود آمدن چنان رمق باخته و به خواب می‌روند که ساعتها می‌خوابند و چون از خواب برمی‌خیزند، ماجرای ابن‌ابی را کمابیش فراموش می‌کنند. پس از اتراق یاران بار دیگر پیامبر فرمان رحیل می‌دهد. زید بن ارقم گوید در آن روز که پیامبر فرمان کوچ داد، من در کنار او می‌آمدم و پا به پای شتر او حرکت می‌کردم و غرقه چهره او بودم که شاید وحی بر او نازل شود و حقیقت قصه را بر او باز گوید. پیامبر شتر خود را به شتاب می‌راند و می‌رفت و در تمام مدت خاموش بود و هیچ کس را نیز یارای آن که نزدیکش شود و با او سخن گوید نبود. ناگاه دیدم که چهره‌اش عرق کرد و آن سان که گویی تبی بر او عارض شده، گونه‌هایش گلگونه شد و شترش از حرکت باز ایستاد. گویی دست و پای حیوان را گرفته بودند و نمی‌توانست قدمی از قدم بردارد و باری سخت سنگین بر پشت حیوان را می‌شکست... این لحظه نزول وحی بود و ما از حالت خم شدن و گاه زانو زدن حیوان، درهم مچاله شدن پیامبر، انکسار، توجه و خضوع حضرتش می‌فهمیدیم که وحی بر او نازل می‌شود. چون این حالت سپری شد، پیامبر به جانب من نگریست. همچنان که سوار بر شتر خود بود، گوش مرا با محبت به طرف بالا- کشید، به گونه‌ای که از روی شتر خود بلند شدم و به من فرمود:- ای پسر این گوش تو وفا کرد و خداوند در تصدیق سخن تو سوره‌ای کامل از قرآن (سوره منافقون) را نازل فرمود. مسلمانان دریافتند قرآن بر پیامبر نازل شده و عبدالله را به نفاق و دروغگویی مذمت کرده و زید بن ارقم را برائت نموده است. از آن پس مسلمانان بر ابن‌ابی سلام نکردند و بر او سخت گرفته و از میان خود [صفحه ۱۶۴] طردش کردند. مرد چون دید رسوا شده، از وحشت و شرمساری سر در گریبان برد و بر دامن این و آن آویخت و سوگند خورد که دیگر از آن سخنان نخواهد گفت و پیاپی از این و آن معذرت خواست. در میان یاران پیامبر وضعیت پسر جوان ابن‌ابی که او نیز عبدالله نام داشت از همه سخت‌تر بود. این پسر از یاران و جانبازان پیامبر بود. از اولین روزی که پیامبر به مدینه هجرت کرده بود دل به او سپرده و در حلقه مؤمنان راستین و فداپایان او در آمده بود. در هر جنگ و جهادی در رکاب پیامبر شرکت کرده و از هیچ زخمی در راه خدا و پیامبرش روی برنرفته بود. عبدالله رفتار منافقانه پدر خود ابن‌ابی را می‌دید و در نهان اشک می‌ریخت و چون شمعی دم به دم می‌سوخت و می‌ساخت، تحلیل می‌رفت، و بر لب بر گفتن غم خود می‌دوخت... هیچ کس به اندازه پیامبر نمی‌توانست وضعیت این پسر فداکار و جانباز را درک کند. از یک طرف غم و اندوه پدر را داشت که چرا قلبی این چنین آکنده از کینه و نفاق داشت و سرنوشت خود و حیات جاودانه خویش را به دوزخ شقاوت پیوند زده بود و از طرفی دیگر به خاطر رفتار ریاکارانه پدرش در برابر پیامبر شرم‌زده بود. همیشه از پیامبر به خاطر پدرش خجلت داشت. بارها و بارها با پدر سخن گفته بود. اما فایده نداشت. همچنین پیامبر همواره به مدارای با پدر فرمانش داده بود. اگر پدرش کافر بود و در جبهه شرک و ظلم می‌زیست، مسؤولیتی که در برابر وی داشت بسی آسان‌تر از این موقعیت فعلی بود. زیرا با ظالم کافر می‌توان روی در رو ایستاد و بی‌هیچ تردید به ستیزه پرداخت اما پدرش به ظاهر در سلک ایمان آورندگان بود. نماز می‌خواند و در مسجد حضور به هم می‌رساند و [صفحه ۱۶۵] در بعضی غزوات به عنوان سربازی از مجاهدان اسلام شرکت می‌کرد و با دشمن می‌جنگید... درست است که این اعمال منافقانه بود، اما پیامبر فرموده بود: هر کس شهادت را به زبان راند و دو کلمه گواه به یکتایی خداوند و رسالت پیامبر را حتی به لفظ ادا کند، خون و مال و آبرویش محترم است و نباید متعرض چنین کسانی شد... و پدرش نیز از زمره کسانی بود که چون پیامبر را می‌دید به او با این گونه مخاطبات «شهادت می‌دهم که تو پیامبر خدایی» سخن می‌گفت. عبدالله شنید که قرآن درباره نفاق پدرش نازل شده است. همچنین شنید که عمر بن خطاب دو سه بار به پیامبر گفته است: «گردن ابن‌ابی را بزن و یا بگذار من بزنم، و یا دستور بده محمد بن مسلمه سر از تنش جدا کند...» این پدر را هر چه بود دوست می‌داشت. زیرا پدرش بود. پیرمردی هر چند نادان و احمق که از فرط غرور و حسد به چنان سقوط مدهشی دچار شده بود. اما پدر آدمی حتی اگر گناهکار نیز باشد چون از نقطه‌ای رفیع بیفتد و

گردنش بشکند، پسر بر او دل می‌سوزاند. عواطف آدمی این چنین است و مگر می‌توان جلوی ترحم و غمخواری را گرفت. هزار بار بیش و پیش از آن که پدر را دوست داشته باشد، پیامبر را دوست می‌داشت و خاک پای پیامبر را با همه خاندان خویش، با زندگی و جان خود و پدر و همسر و فرزندش عوض نمی‌کرد. اما همین پدر منافق چون بیمار می‌شد، تب می‌کرد و یا از زخمی ناله می‌کرد و گرفتار مصیبت و درد می‌شد، بر او دل می‌سوزاند و نمی‌توانست غم و دردش را نادیده بگیرد. این حقیقت فطرت الهی آدمی است و از حاق جان و روح او [صفحه ۱۶۶] سرچشمه می‌گیرد و به هر حال هر پسر جوانی نسبت به پدر پیر خود نوعی حمیت و غیرت مدافعه‌انه دارد... عبدالله چون شنید که پیامبر از پدرش در خشم است و عمر پیشنهاد کشتن او را داده است نزد پیامبر آمد و همچنان که کاروان رو به سوی مدینه حرکت می‌کرد به پیامبر گفت: -ای پیامبر خدا پدر و مادرم به فدای تو باد... از پدرم خشمگین هستید. خبرش را یافته‌ام. اما اگر می‌خواهید او را بکشید، به من امر کنید. به خدا سوگند لحظه‌ای تعلل نمی‌کنم و پدرم را می‌کشم. در پا به پای پیامبر می‌آمد و در حالی که چشمانش غرقه اشک بود چنین می‌گفت: -ای رسول خدا، می‌ترسم که اگر به کس دیگری دستور کشتنش را بدهید، یارای تحمل و دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و روزی در کمال خشم و جهل قاتلش را بکشم و گرفتار آتش ابدی شوم. اگر می‌خواهید کیفرش کنید به من واگذارش کنید. به خدایی که شما را به راستی و حق مبعوث کرده و به هدایت و رحمت جهانیان فرستاده است سوگند، من پدرم را دوست دارم. همه می‌دانند. سالیان آزرگار است که او خوراک و آشامیدنی خود را از دست من می‌خورد... با این همه اگر عفوش کنید و بر او ببخشاید، منت و رحمت شما بر ما بزرگتر از هر بخشش در خور تعریف و توصیفی است... سخنان این پسر جان پیامبر را آتش می‌زد. آری او را آزموده بود و جان پاکباز و صادقش را می‌شناخت. کافی بود کلمه‌ای بگوید: پدر منافقت را بکش، تا لحظه‌ای تعلل نکند و فرمان الهی او را اجابت نماید. پیامبر جان‌شناس بود و حدود ایمانها و معرفتها، فداکاریها و عظمتها را می‌شناخت و ارج می‌نهاد... جبران رنجی که این پسر به خاطر پدر [صفحه ۱۶۷] می‌کشید و آنچه که این پسر در حق پدر میکرد، فقط در پرتو تعلیم و تربیت حکمتی که او آورده بود، امکان‌پذیر بود... اسلام بود که جان این پسر را تا چنان قله احسانی بالا آورده بود که چنان مسؤولیت دوگانه‌ای را در برابر پیامبر و پدر، آن هم بدین حد مهر و جلال، محبت و جمال انجام می‌داد. آه... چه کسی جز پیامبر می‌تواند غم این جان شریف را دریابد... پیامبر سخنش را شنیده بود. احتیاج به گفتن نبود. برتر از شنیدن، بارها و بارها دیده بود. عبدالله سالهای سال، بر دهان پدر منافقش که در جبهه خصم و دشمنی با او بود، لقمه نهاده بود. چرا این کار را کرده بود؟ زیرا پیامبر به او آموخته بود؛ زیرا پیامبر همواره به او گفته بود با پدرت مهربانی کن. شب و روز گفته بود: با پدران و مادران خویش حتی اگر کافر نیز باشند مهربانی کنید. در عقاید خود از ایشان پیروی نکنید، اما در محبت خود بر آنان خست روا ندارید. زیرا دین من، دین نوش محبت، رحمت و مهر است، نه دین نیش انتقام و زهر قهر. پیامبر دستی به مهر بر سر عبدالله کشید و فرمود: -چه کسی گفته است می‌خواهم او را بکشم؟ هرگز چنین نیست. من نه اراده کشتن او را دارم و نه به کسی در این باره فرمانی داده‌ام. او تا هر وقت که در میان ما باشد مصاحب، رفیق و دوست ماست و ما با او خوش رفتاری خواهیم کرد. پسر از سر شادمانی به چهچه زدن پرداخت: -جانم فدای تو باد. همچون همیشه بر او بخشودی و باز می‌بخشی... او پیش از این همه کاره مدینه بود... می‌خواستند او را به پادشاهی خود [صفحه ۱۶۸] برگزینند. قصه‌اش را بارها به محضرت گزارش کرده‌ایم. تو آمدی و خدا به وجود مقدس و همایونی تو همه شوکتهای دروغین را در هم شکست. ما را در پرتو نور چهره گرامی تو عزیز کرد و آبرو بخشید. با این همه چنان که تو خود بهتر می‌دانی پدرم تنها نیست. گروهی منافق دورش را گرفته‌اند و پیرمرد را بیش از پیش از راه به در می‌برند... با این همه خداوند بر آنها چیره است و گیرم گروهی خفاش، نور چهره کریم خورشید را برنتابند، از اینان چه خواهد آمد... عبدالله از پیامبر اجازه گرفت و به کناری آمد. دریافت پیامبر نه تنها اجازه کشتن پدرش را نداده، بلکه از همان آغاز نیز با آن نیز مخالفت کرده است. دلش از سخن عمر بن خطاب به درد آمده بود. همواره خوی و خصلت این مرد چنین بود. به جای مرهم نهادن، شفاعت کردن، تنها راه چاره را کشتن و اشد مجازات و مرگ می‌دید. آنهای

دیگر، سعد بن عباد، اسید بن حضیر و احتمالاً دیگران نیز با پیامبر سخن گفته بودند و از جانب خود، بر سفاقت و سخاقت ابن ابی معذرت خواسته و بخشایش طلبیده بودند. اما هیچ کدامشان این گونه جازم و مصرانه کشتن و سر از تن جدا کردن را طلب نکرده بودند. چه، این گونه رفتار قهرآمیز و کشتن نه تنها در خور پیامبر، بلکه در خور یک رهبر معمولی نیز نبود... زیرا در درون جبهه اسلام دودستگی و شقاق می‌افکند. زیرا پس از گواهی وحی آسمانی بر نفاق و دروغگویی ابن ابی و بخشایش و گذشت پیامبر بعد از چنان شهادتی نسبت به او، حتی نزدیک‌ترین دوستان ابن ابی به سرزنش و ملامت وی برآمدند. و در واقع مرد، گویی سر از تن شخصیت و عزتش جدا شده و از [صفحه ۱۶۹] آن پس به جسدی بی‌روح و معنا تبدیل گشته بود... با این همه عبدالله سخت غمگین و کلافه بود و هر چه می‌اندیشید نمی‌توانست گفتار و کردار عمر بن خطاب را در این مورد هضم کند. وی در تقبیح عمل عمر اشعاری سروده است که در بسیاری از متون تاریخ منجمله مغازی واقدی، «ذیل اعمال عبدالله بن ابی» گزارش شده است. ترجمه آن اشعار بدین گونه‌اند: دنیا پر از حوادث مورد انتظار و غیر مترقبه است، اما شگفت‌ترین آنها این دلالت و نصیحتگری عمر است! او می‌آید و بر کسی که وحی الهی بر او نازل می‌شود ارشادها می‌کند، و حال آن که سوگند به آن کسی که موی را می‌شکافد از او نظرخواهی نشده است. اگر خطاب (پدر عمر) گناهی مانند گناه پدرم (ابی) کرده بود، و من همان حکمی را می‌کردم که او درباره پدرم کرده است، خشمگین می‌شد و مثل همیشه کین‌توزانه رفتار می‌کرد. عمر می‌گوید محمد بن مسلمه را دستور فرما تا گردن ابن ابی را بزند. و به جانت سوگند که همواره دستورات ناپسند می‌دهد. به پیامبر گفتم اگر می‌خواهی پدرم را بکشی، به من فرمان بده که در لحظه‌ای متابعت فرمان تو را خواهم کرد. زیرا در راه پیروی تو دست و جان بخشنده‌ای دارم. و دلی دارم که در آزمون استوار و در فرمان‌پذیری تو چون صخره سنگ محکم و بردبار است. اگر در آن عمل (نفاق پدرم) شری نهفته است، اما در آن دیگری [صفحه ۱۷۰] (دستور به قتلش) پستی پنهان است. و دیدگان من نسبت به فاعل آن پر از غضب خواهد بود. رسول خدا فرمود: هرگز بنده مطیع خدا، پدر خود را نباید بکشد. هر چند به تعداد مردمان قبیله مضر (که انبوه و بی‌شمارند) برای او فال بد بزنند و سعایت کنند. سپاه در سامانهای نقیع کنار آبی که نامش بقعاء بود اتراق کردند... بسی نگذشت که طوفانی سترگ و تندبادی سهمناک و چنان بی‌سابقه آغاز شد که یاران پیامبر ترسیدند. سپاهیان به خود گفتند شاید این طوفان نشانه حادثه شومی است و مدینه که از آن دوریم، در غیاب ما مورد حمله دشمن قرار گرفته است. پیامبر فرمود: هرگز چنین نیست. مدینه در غیاب ما در حفظ و امان الهی است و هیچ محله‌ای در آن نیست که توسط فرشته‌ای نگهبانی نشود. بلکه این توفان نشانه رخداد دیگری است، پرسیدند چه رخدادی؟ فرمود: هم اکنون در مدینه مردی منافق، مردی که همواره شدیداً نفاق می‌ورزیده است، مرده است، و این طوفان نشانه خشم آسمان و نزول بلا به هنگام قبض روح اوست. پرسیدند: پیامبر! نام آن منافق چیست؟ پاسخ فرمود: زید بن رفاعه بن تابوت. این رفاعه بن زید یکی از یهودیانی بود که برای حفظ جان، ثروت و موقعیتش به دروغ و نفاق ایمان آورده و کلمه شهادت بر زبان راند و بدین وسیله خود را از کیفری که همگنانش به آن دچار شدند رهایی بخشید. همه می‌دانستند که اسلامش دروغین و ریایی است و همواره جز [صفحه ۱۷۱] بداندیشی و بدگویی نسبت به پیامبر و مسلمانان هیچ ندارد. با این همه چون کلمات شهادت، گواه به یکتایی خدا و پیامبری رسول الله را بر زبان رانده بود، در پناه اسلام بود و هیچ کس کمترین حق تعرضی به او را نداشت. عباد بن صامت یکی از مسلمانان چون خبر مرگ یهودی منافق را شنید، نزد ابن ابی آمد و گفت: مژده بر تو باد که دوست هم اکنون مرد. پاسخ داد: کدام دوستم؟- همان که مرگش پیروزی اسلام و شکست نفاق است.- منظور کیست؟- زید بن رفاعه بن تابوت.- از کجا این خبر را یافته‌ای، به تو هم غیب می‌رسد؟- نه. به من نه. پیامبر هم اکنون فرمود که رفاعه مرد. ابن ابی ناگاه نالید و بر دستهای خود زد:- ای وای بر من، به خدا چه مرد خوبی بود... سکوت کرد و از خجلت و اندوه سر در زانوی غم فروبرد. بدین سان مسلمانان ابن ابی را سرکوفت می‌زدند و از آن پس همگان با او به بدخلقی و بی‌مهری رفتار می‌کردند... مرد در خود مچاله می‌شد و چون مار گزیده‌ای به خود می‌پیچید و پسرش عبدالله از دور چنین منظره‌ای را می‌دید و آه

می کشید و دم بر نمی آورد... همچنین در میان یاران پیامبر منافقانی دیگر نیز بودند که از ابن ابی خوبتر نبودند. اینان به خود می گفتند: بگذار به مدینه برسیم و ببینیم واقعا [صفحه ۱۷۲] همین امروز دوست دیرینه و گرامی مان زید بن رفاعه بن تابوت مرده است؟ اینان هزاران بار نمونه های روشن، و حجت آمیز سخنان پیامبر و پیشگوئیهای وحیانی او را تجربه کرده و همه را صادق و واقع دیده بودند و باز هم شک می کردند. نفاق و بی ایمانی جانمایه ی ذاتشان بود و باطن بدنهادشان نشانگر نیاتشان بود. جز خودشان هیچ کس آنان را نمی توانست تغییر دهد. یکی دیگر از این منافقان زید بن لصیت بود... در همان هنگام اتراف و برپا خاستن توفان ناچه ای از پیامبر گریخت و گم شد. هر چه گشتند آن را نیافتند. زید به یاران خود گفت این مردم برای چه می گردند و چرا هر یک به جانی روانند. گفتند: ناچه ای گوش بریده از پیامبر گم شده و در جست و جوی آنند. مرد منافق پوزخندی زد و گفت: این چه زحمت مسخره ای است که می کشند. مگر محمد پیامبر خدا نیست و به او وحی نمی رسد؟ بگو فرشته بیاید و آگاهش کند شتر کجاست و جان همه را خلاص کند. این نیز سخن بی شرمه ای بود که بعضی از دوستان مسلمانش پس از شنیدن آن بر زید تاختند. اسید بن حضیر به او گفت: به خدا سوگند اگر پیامبر ناراحت نمی شد، چنان با نیزه می زدمت که بیضه هایت بر خاک بیفتند. بی شرم. تو که این عقیده را داری چرا با ما به جهاد می آیی و همسفره و همسفر ما می شوی. مرد منافق پاسخ داد: فقط و فقط در آرزوی غنیمت و اغراض دنیوی... وانگهی چرا ناراحت می شوی. مگر محمد اخبار غیب آسمانها را بر ما گزارش نمی کند. (چیزهایی را که در دور دستها رخ خواهد داد) پس چه اشکال دارد که محل گم شدن ناچه ای [صفحه ۱۷۳] را نیز بر او وحی کند؟ دوستان پس از شنیدن چنین سخنی به زید بن لصیت گفتند: به خدا سوگند پس از چنین سخن شک آمیز منافقانه ای با تو سخن نمی گوئیم و دیگر با تو کاری نداریم. بار و بنه او را که با خود یکجا داشتند به گوشه ای بر روی خاک پرت کردند و او را از جمع خود راندند... خبر این مسأله، بگو مگوی همسفران به گونه وحی و از طریق سروش آسمانی به پیامبر رسید... به آنان در حالی که زید بن لصیت نیز بشنود چنین گفت: در میان یاران من یکی از منافقان استهزاء و تمسخر چنین گفته است: «ناقه محمد گم شده و از جای آن آگاه نیست، و حال آن که از اخبار آسمانها و مسائل غیب به ما خبر می دهد، اگر خبر غیب به او می رسد، چرا از یافتن ناقه خود عاجز است؟» پاسخ من این است: کسی از غیب جز خداوند آگاه نیست و خدا نیز هرگاه که اراده فرماید و روا ببیند مرا از مسائل غیب آگاه می کند... باری فرشته آسمان بر من نازل شد و گفت که ناچه ام در همین دره رو به روی شما گم شده و لگام حیوان به درختی گیر کرده که نمی تواند حرکت کند. سپس به سوی دره و مکانی که شترش در آن بود، اشاره فرمود و به یاران گفت: آن جا بروید و حیوان را بیاورید. رفتند و ناچه را آوردند. زید بن لصیت چون چنین دید، برخاست و به میان یاران خود رفت و زبان به عذرخواهی گشود: به خدا قسم تاکنون نمی دانستم او پیامبر راستین الهی است، تا این که هم اکنون به برکت همین شتر حجت بر خودم تمام شد. این بار باورش کردم و ایمان آوردم که بر حق است. یاران [صفحه ۱۷۴] پاسخی ندادند و سخنش را پذیرفتند... اما لحظه ای بعد دل مرد ظلمانی و مجسمه پریشانی اش دوباره پر از طوفانهای شک و بدگمانی بود و به همان ذات دوزخی خود بازگشته بود و همه آنچه را که دیده بود انکار می کرد. چند روز بعد چون به مدینه رسیدند، اولین کسی که از احوال زید بن رفاعه بن تابوت جویا شد، همین زید بن لصیت بود: - به من بگوئید آیا فلان روز و در فلان ساعت کسی در مدینه مرد؟ پاسخش دادند: - آری. - چه کسی؟ امیدوارم نگویید زید بن رفاعه. - اتفاقا خود او مرد. تو این مسأله را از کجا می دانی؟ - چه می دانم. این مرد که مدعی پیامبری است چنین خبری را چند روز پیش به ما داد... من واقعا نمی دانم این اخبار سحرآمیز رشک انگیز را از کجا می فهمد؟ سپاهیان به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند. پیامبر نیز به شهر در آمده بود. اما ابن ابی به شهر در نیامد... این مسأله علتی داشت. پسرش عبدالله راه ورود را بر او گرفت و اجازه اش نداد؛ ابن ابی حیرت زده و غرقه خجلت به پسر خود نگاه می کرد. موضوع را فهمیده بود و سراپا بر خود می لرزید: پسرک عزیزم بگذار وارد شهر شوم. عبدالله پاسخش داد: نه. هرگز نمی گذارم [صفحه ۱۷۵] - آخر چرا؟ - زیرا عزیز و گرامی که پیامبر خداست به شهر وارد شد و ذلیل و خوار که تویی باید این جا بمانی و اجازه ورود به شهر را نداری. ابن ابی بر خود

می‌لرزید و وامانده بود چه کند و پسرش عبدالله با دیدگان اشکبار آن جا ایستاده بود و غرقه التهاب و غم و درد درونی خود و این مشکلی که هیچ دست گره‌گشایی جز توبه و یا مرگ آن را نمی‌گشود، اجازه‌اش نمی‌داد. مرد منافق وضعیتی بغرنج پسر خود را می‌فهمید. و پیش از آن که بر عمل ننگ‌بار خود دل بسوزاند، بر موقعیت پسر خویش دل می‌سوزاند... ابن‌ابی با خود می‌اندیشید: اینک آبرویم بر باد رفت و همه مدینه خواهند فهمید که پسر من نمی‌گذارد به شهر درآیم. و پسر نیز وضعیتی بغرنج پدر خود را می‌فهمید و بیش از آن که به مصیبت و خجلت خود به خاطر چنان پدری در برابر مسلمانان بیندیشد، به این مرض درمان‌ناپذیر پدر، به این نفاق پرشقاق و خانماسوز او می‌اندیشید و بر او دل می‌سوزاند... هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتند. عبدالله پدرش را دوست می‌داشت، زیرا پیامبر امر کرده بود که پدرت را دوست بدار، بر او محبت کن و دل بسوزان. و پدر نیز پسر را دوست می‌داشت، به جهت آن که از آغاز نوجوانی‌اش تا هم اکنون جز خیراندیشی، رحمت و محبت از این پسر ندیده بود... چگونه می‌توانست این تنها پسر و چشم و چراغ عمر خود را دوست نداشته باشد... این پسری بود که با این که همواره به خاطر ایمانش به محمد آزارش داده و همه چیزش را به استهزاء گرفته بود، یک دم از خدمت به او دریغ نکرده بود. همچون غلامی در هر سفر، و حضر در خدمتش بود. تا او را رسوا نمی‌کرد خود سوار نمی‌شد و تا او را پیاده [صفحه ۱۷۶] نمی‌کرد و باروبنه‌اش را بر نمی‌گرفت باروبنه خود را بر نمی‌گرفت... لقمه در دهان پدر می‌نهاد و تمامی شبهای این مدت مأموریت جنگی مطلق پسر بود که بستر خواب او را می‌گشود و صبحها او بود که بستر را بر می‌گرفت. چه احترامی به او می‌گذاشت و حالا آن پسر با آن همه مهر و رقت جلوی پدر را گرفته بود و به او چنین می‌گفت: - به خدا نمی‌گذارم به شهر درآیی... زیرا تا عزیزترین موجود گیتی به خاطر آن حرف ذلت‌باری که گفته‌ای اجازه ندهد، نمی‌گذارم وارد شهر شوی. زیرا تا معلوم شود که عزیز کیست و ذلیل کیست... و ابن‌ابی، آن کسی که قرار بود پیش از ورود پیامبر پادشاه مدینه شود، ایستاده بود از شرم بر خود می‌لرزید... این همه سهل است... خبری شنیده بود که سرپای وجود و تمامی اندرونش را به شعله غم و اندوه و آزم سوخته و باطنش را گداخته بود. عجب! غم و درد پسر و موقعیت دردبار او را می‌فهمید... شنیده بود که پسرش به پیامبر گفته است: اگر می‌خواهی پدرم را بکشی، به کسی دیگر فرمان مده، بگذار من بکشمش. زیرا بس که دوستش دارم نمی‌خواهم روزی قاتلش را ببینم و دستم به خون قاتلش آلوده شود و دوزخی شوم... پیرمرد به شنیدن این خبر از درون آتش گرفته بود. گویی غده‌ای راه گلویش را بسته بود و به خفقان دچارش کرده بود. آری، از این خبر تمام قدرت ایستادگی درهم شکست و به خواری زانو زد. وامانده همچون کودکی گناهکار و خجلت زده که گرسنه و تشنه و بی‌پناه است و به خانه راهش نمی‌دهند، بیرون شهر ایستاده و جرأت ورود به مدینه، شهر پادشاهی خود را نداشت. [صفحه ۱۷۷] عبدالله به مدینه آمد و یگراست به حضور پیامبر شتافت و چنین گفت: ای رسول خدا پدر و مادرم به فدایت باد. پدرم را بیرون شهر نگه داشتم و اجازه ندادم به درون آید. پیامبر پرسید: برای چه چنین کردی؟ - بر ما ببخش و معذرت‌خواهی را بپذیر. با آن سخنی که گفته بود، فقط و فقط در صورت اجازه تو باید به شهر درآید. نه. برو و بگذار به شهر درآید و بدان همچنان که گفتم پدرت تا هر وقت که خود مایل است، دوست و رفیق ماست. و عبدالله را با دلی شادمان و استوار روانه پدر کرد. پسر آمد و به پدر ماجرای بخشایش پیامبر را بازگفت و اجازه ورودش را به شهر داد... پیرمرد منافق درهم مچاله شده، ضایع و تباه به شهر درآمد... دیگر از این لحظه به بعد، آن ابی پیشین نبود. گویی تمامی بارهای غم، فلاکت و بدبختی جهان بر شانه‌های سنگینی می‌کرد و پنجه‌هایی زهربار و قهار قلبش را در هم می‌فشرد. چیزی در درونش اتفاق افتاده بود و امعائش را، دل و روده‌اش را از درد و سوزش درهم می‌پیچید... گویی به جای خون، در رگهایش سم روان بود. درد داشت. بر خود می‌پیچید و می‌نالید. به خانه آمد و یگراست به رختخواب مرگ افتاد. احتضارش چندین روز بیشتر به طول انجامید... پسر بالای سرش نشسته بود و دست تبارش را در دست می‌فشرد... آخر چاهات هست پدر. چاهات شده؟ - درد دارم. این جا... این جا... دست بر اعضایش می‌کشید و سرپایش را نشان می‌داد. [صفحه ۱۷۸] دردی عظیم‌تر از درد جسمانی داشت. در واقع قلبش، معده‌اش، مغزش، تمامی اعصاب و رگ و پی‌اش به خاطر آنچه که کرده بود، به

خاطر اندیشه‌های منافقانه‌اش که اول و فقط خود او تلخی، گزش و زهر آن را می‌بلعید، از هم پکیده بود... او همه عمر درون آتش سوزان اندیشه‌های زشت و حسدبار خود زیسته بود و اینک از این آتش کوچکتر به آتش بزرگتر؛ یعنی آتش ابدی دوزخ، که خود برای خود از پیش فرستاده بود رهسپار می‌گشت. پسر بر بالای سر این مرد بی‌کس و نگون‌بخت، این مرد معاند که حتی بر خودش نیز رحم نمی‌کرد... نشسته بود و بر احوال پایان‌ظلمانی او می‌گریست... غم و درد عبدالله مضاعف بود... پیرمرد آن قدر ناله کرد، گریست و بر خود پیچید تا این که آخرین نفس را کشید و جان سپرد... وقتی که مرد، عبدالله هراسان نزد پیامبر آمد و خبر را به او داد: - یا رسول الله پدرم مرد. پیامبر فرمود: - انالله و انا اليه راجعون. پسر گریان در دامن پیامبر آویخت. - ای پیامبر خدا، پیراهنی از پیراهنهای تنت را به من عطا فرما. پیامبر منظورش را درمی‌یافت. پسر می‌خواست پدرش را در پیراهن رسول خدا کفن کند. شاید بدین وسیله تخفیف عذابی برایش باشد و آتش دوزخ و فشار قبر تنش را به نوعی کاهش دهد. غم و درد پسر را می‌فهمید. او پیامبر رحمت و لطائف، عواطف و [صفحه ۱۷۹] ظرائف بود. مکافات الهی و قوانین داد‌گرانه کيفری به جای خود. اما عواطف سری نیز بر جای خود. پسر در تمام مدت دعا می‌خواند و زیر لب چنین می‌گفت: - خداوندا، بر پدرم ترحم فرما. می‌دانست دوزخی است و دوزخ جایگاه منافقان است. اما مگر می‌توانست دعا نکند. آدمی باید دعا کند. در هر حال باید دعا کند. و در هر حال جز به بخشایش الهی امید نبندد. این را نیز پیامبران به بشریت آموخته بودند. خدا را چه دیدی؟ مگر او خدای رحمان، و بردبارترین بخشایشگر کون و مکان نبود؟ مگر او پادشاه غفران و معطی احسان در زمین و آسمان نبود؟... مگر او ارحم الراحمینی بود که فقط پیامبران، صالحان و بخشودگان را می‌بخشود؟ مگر او آن زیبایی رأفت، جلال قدرت و جمال رقت و مغفرت را نداشت که بر مردی دوزخی و فاسق، زشت و منافق، چون ابن‌ابی نبخشاید؟ آری از رحمت واسعه او و عطایای جامعه او هر چه که بیندیشی برمی‌آمد. بدین سان پسر، آن پیراهن پیامبر را شفیع به درگاه رحمت خداوند می‌برد و دلسوزانه حتم داشت که اگر خدا بر او نبخشاید و عذابش کند، باز به حرمت آن پیراهن نازنین و مقدس تخفیف عذابی در حقش روا خواهد داشت. پیامبر برخاست و پیراهن خود را؛ پیراهنی را که بارها و بارها بر تن می‌پوشید و با آن هزاران نماز کرده و شبها تا صبح به قیام ایستاده و عطر جان و روحش در آن آمیخته بود، همان را در آورد و به پسر داد... زیرا [صفحه ۱۸۰] مگر این عبدالله کم در حق او جانفشانی کرده بود؟ آیا جانفشانی از آن بالاتر که پدر خود را که عاشق و فدایی‌اش بود، قربانی دین و آیین و توحید الهی خود می‌خواست؟ عبدالله بار دیگر بر دامن پیامبر چنگ زد: - ای پیامبر خدا بیا و بر پدرم نماز کن. پیامبر پذیرفت و در پی‌اش به راه افتاد. در میان مردم مدینه چنین سنت بود که چون کسی می‌مرد، بالاترین درجه افتخار، عزت و شادی بازماندگان و روح متوفی را در نماز پیامبر بر جنازه وی می‌دیدند. مردم خبر مرگ ابن‌ابی را دریافتند و این که پیامبر بر جنازه‌اش نماز خواهد کرد. همگان جمع شدند و برای نماز آماده گشتند. جنازه را بر کنار گور آوردند. مردمان جمع شدند. پیامبر برخاست که بر او نماز بگذارد، اما عمر بن خطاب برخاست و یقه پیراهن و گریبان او را گرفت و به حالتی پرخاشگرانه به پیامبر خدا گفت: - تو بر این مرد نماز می‌کنی؟ در حالی که پروردگارت تو را از چنین کاری نهی کرده است. پیامبر رو به سوی او بازگشت و به او فرمود: - دور شو از من ای عمر... اما مرد، در نهایت جسارت و گستاخی یقه پیامبر را رها نمی‌کرد و همچنان بر آنچه که خود می‌گفت و عقل خودش می‌سنجید، اصرار می‌ورزید. پیامبر که وضعیت را چنین دید، چنان که همواره شیوه شکیه‌اش بود و بی‌ادبی و قهر و لجاج را باادب و حکمت و موعظه بلیغ پاسخ [صفحه ۱۸۱] می‌گفت، به عمر چنین پاسخ فرمود: - بدان که خداوند مرا مخیر کرده و فرموده است: «استغفر لهم او لا تستغفر لهم ان تستغفر لهم سبعین مره فلن یغفر الله» (ای پیامبر) اگر می‌خواهی برای منافقان استغفار کن و یا استغفار مکن (در هر دو حال یکسان است) و هر چند اگر هفتاد بار برای ایشان استغفار کنی (و نماز بگذاری) خداوند آنان را نخواهد بخشود... آن گاه به عمر سخنی گفت که نهایت رحمت، بزرگواری و عظمت خلق کریم و روح بخشایشگر حلیم او را می‌نمود. به عمر گفت: - به خدا سوگند اگر می‌دانستم با زیادت‌تر از هفتاد بار استغفار، خداوند بر او خواهد بخشود، برایش استغفار می‌کردم. عمر باز سکوت نمی‌کرد و همچنان بر کار پیامبر

عيب جویی می نمود... پيامبر به او توجهی نکرد و به نماز ایستاد و بر جنازه ابن ابی نماز گزارد. متن فوق و ماجرای اعتراض و گستاخی عمر را نسبت به ساحت مقدس و مکرم نبوی و مقام معظم یکتا آموزگار و معلم بی بدیل گیتی، نه تنها از مراجع شیعه، بلکه از دو منبع سنی نامهای صحیح مسلم و صحیح بخاری نقل کرده ایم... و اهل فن می دانند که این دو کتاب صحیح مسلم و صحیح بخاری در اندیشه و نظر سنیان چون سایر «صحاح ششگانه ایشان» پس از قرآن برترین و ارجمندترین کتبشان به حساب می آیند... و سنیان بدان جهت به این کتابها نام «صحیح» داده اند که معتقدند هر خبری که در این کتب آمده، مطلقاً صحیح و معتبر، از کمترین شائبه خلاف و گزافی [صفحه ۱۸۲] مبرا است... آری، خودشان در دو کتب صحیح شان؛ صحیح مسلم و صحیح بخاری نوشته اند که عمر آمد و گریبان پيامبر را گرفت و آن را به جسارت و جرأت تمام کشید و بر پيامبر اعتراض کرد که بر او نماز می کنی در حالی که خداوند تو را نهی کرده است!... پس از آنچه که عمر انجام داد، آیه آمد و پيامبر را از نماز و استغفار بر جنازه منافقان نهی فرمود... [۱۶] و عجیب تر از همه این است که خود سنیان می نویسند که عمر گفت: من از رفتار خود در شگفت شدم و از جرأتی که علیه پيامبر انجام دادم، تعجب کردم... و ابن ابی الحدید سنی در روایت خود افزوده است، حتی مردم و مسلمانان بر جرأت و جسارت عمر علیه پيامبر خدا به تعجب افتادند. به راستی این مرد چگونه به خود اجازه داد تا خاتم النبیین چنین رفتاری را بکند؟ آیا پيامبر به معلم نیازمند بود، تا او بیاید و از وی نکته گیری کند و به خیال خود خطا و عمل ناشایسته او را به او گوشزد کند و بر انجام آن عمل غلط نسبت به او چنان اهانت نابجا و شیوه ناسازی را روا دارد؟! آیا چنین رفتاری را بر گور مرده ای، هر چند اگر تشیع کنندگان مرده منافقان و [صفحه ۱۸۳] یهودیان نیز باشند می توان اعمال کرد؟ عذارانی، کسانی آمده اند و بر سر گور مرده ای که دستش از دنیا کوتاه است دعا می خوانند و می روند... حتی اگر منافق و کافری است، بگذاریم بخوانند و بروند... مگر ما تقسیم کننده رحمت خداوندیم که نکته گیری کنیم و مانع دعاها شویم. با بی اهمیت ترین و کوچکترین عضو جامعه نباید چنین بی ادبی و بی حرمتی کرد و گریبانش را چسبید تا چه رسد به کسی که برترین موجود هستی و معلم انبیا است و خداوند تا بدین حد در قرآن مسلمانان را در پاس داشتن مقام تمام و جمال کمال و ساحت حاجت و حضرت حرمت او تحریض بلیغ و سفارش بی دریغ کرده است. مردی که جبریل امین جز با لحن خاضع و کلمات حرمت آمیز خاشع با او سخن نمی گوید... مردی که تمامی فرشتگان آسمانی در برابر او خاکسار و فروتن اند، چگونه با چنان موجودی که احترامش از اوجب واجبات و اساسی ترین اصل اسلام و ادب ظاهر و باطن و کمال هویت و تربیت ذات است، می توان چنین رفتاری را کرد؟ در روایات شیعه از قول امام صادق (ع) چنین آمده که پيامبر به خاطر دل عبدالله، و تخفیف غم و اندوه او، بر جنازه پدرش حاضر شد. عمر گریبان پيامبر را گرفت و گفت: چرا بر او نماز و دعا می کنی؟ مگر خدا تو را از حضور بر گور او نهی نکرده است؟ پيامبر به او فرمود: وای بر تو. تو چه می دانی که من چه گفتم و در درون دلم چگونه بر او دعا کردم. گفتم: خداوند! گورش را از آتش پر کن... آن گاه امام صادق می افزاید: عمر فقط [صفحه ۱۸۴] با آن عمل خود می خواست مصلحت پيامبر را مخدوش کنند و آن دلسوزی ظاهری ای را که پيامبر در حق عبدالله انجام می داد، برملا نماید و تباه گردانند... کاری کرد که پيامبر مجبور شد تا مفاد سخن پنهانش را در حق مرده بگوید و به سمع عبدالله برسد... یعنی پيامبر نمی خواست دل عبدالله بشکند... از آن سو می دانست نیز حضورش بر بالای گور این منافق به نجات او از آتش دوزخ کمکی نخواهد کرد. اما هر چه بود عبدالله آمده بود از او تقاضای رحمتی داشت. از پيامبر خواسته بود که بر جنازه اش نماز بگذارد. و پيامبر مصلحت رفتار رحمانی خویش و جامعه خود را که با رحمت و بخشایش میسر بود، به انجام رسانده بود. اما این مرد آن مصلحت و تدبیر مهر آمیز را مخدوش کرده، علاوه بر توهین بر عبدالله، بر پيامبر نیز اهانت روا داشته بود. همچنین از رخداد های این سفر ماجرای بود که برای عایشه همسر پيامبر رخ داد. وی چنان که گفتیم در این سفر همراه پيامبر بود. در بازگشت به هنگام سوار شدن بر هودج خود بازماند و در بیابان ماند. یعنی رسم چنان بود مردانی که مأموریت سوار و پیاده کردن همسران پيامبر را داشتند، شتر حامل هودج را (که اتاقت و محمل شتر بود) می خوابانند و خود به کناری می رفتند و چون زن در آن می نشست، شتر را به

حرکت می‌آوردند. آن روز هنگام به پایان رسیدن زمان اتراق، در لحظه‌ای که کاروان به حرکت می‌آمد، عایشه متوجه شد که گردنبندش گم شده است. این جا و آن جای صحرا به جست و جوی آن برآمد و آن را نیافت و چون [صفحه ۱۸۵] بازگشت دید که کاروان رفته است. کاروان رفته بود و او چاره‌ای جز صبر نداشت. در بیابان ماند تا کسی از پی کاروان برسد و او را به کاروانیان ملحق کند... اتفاقاً ساعاتی بعد یکی از افسران جوان لشکر به نام صفوان که او نیز از سپاه عقب مانده بود، فرارسید. موضوع را دریافت. شتر خود را خواباند و در نهایت نظر پاکی و تقوا خود را کناری کشید و چون عایشه سوار شد، مهار آن به دست گرفت، و بی آن که کلمه‌ای با او سخن گوید وی را به مدینه آورد... خبر جا ماندن زن جوان در شهر پراکنده شده بود و چون دریافتند که صفوان او را آورده است، سخنان نامربوط و افتراهای ظالمانه به آن دو زدند... نوشته‌اند منافقان شهر و نیز حسان بن ثابت و نیز مسطح و حمنه دختر جحش از کسانی بودند که این گونه شایعات را پراکنده کردند و بیش از همه به این سخنان دامن می‌زدند. خبر به گوش پیامبر رسید. با عایشه سر سنگین شد و از سخنان مردم در خشم شد. عایشه نیز به خاطر آن سخنان ظالمانه که هر دم رو به فزونی می‌گذاشت، بیمار و غمگین گشت. پیامبر سخت وامانده و حزین بود تا در برابر سخن مردم چه کند. با علی و اسامه بن زید مشورت کرد. علت آن که در میان خیل اصحاب خود فقط با این دو تن مشورت کرد بدین جهت بود که علی مشاور مؤتمن و مورد اعتماد همیشگی‌اش بود و می‌دانست هر چه که می‌گوید جز بر صواب و بینایی، تقوا و دانایی و نیز مصلحت حق الهی نمی‌گوید و در هر حکم و نظر و مشورت جانب خدا و رسول و مردم را فرو نمی‌گذارد و دیگر آن که اسامه بن زید که جوانی نوبالغ (حدود چهارده پانزده ساله و بلکه کمتر بود) خانه‌زاد پیامبر به حساب [صفحه ۱۸۶] می‌آمد. اسامه چونان نوه‌ای برای او بود. و از هر کس دیگری به خانه او رفت و آمد داشت. پسری هوشمند با نگاه دقیق، پاک و مراقب بود که در قلمرو دامان محمدی تربیت شده بود و اغلب پاسبان و خدمتگزار خانه نیز به حساب می‌آمد و می‌توانست در این مورد نظر بدهد... طبق گزارش اهل سنت علی که وضعیت حزن‌بار او را می‌دید، به وی گفت: (اگر این موضوع تا این حد غمگین و ناراحت کرده است) زن برای تو کم نیست، می‌توانی از او جدا شوی... و نیز برای روشن شدن وضعیت وی از کنیز او که اغلب محرم راز اوست این مطلب را جويا شوی. اسامه بن زید نیز سخن علی را تأیید کرد و گفت: به زعم من به سخنان مردم و تهمتهای آنان نباید اعتنایی کنی... زیرا دامن عایشه از این گونه مسائل پاک و مبرا است. پیامبر به پیشنهاد علی رفتار کرد و از کنیز عایشه بازجویی نمود. کنیز چنان که علی پیش‌بینی کرده بود تمامی اعمال خانم خانه را زیر نظر داشت و زیر و روی اعمال آشکار و نهان او را می‌دانست، تاکنون هیچ خطایی از او، جز آن که «گهگاه که خمیر نان می‌گرفت، می‌خفت و گوسپندی می‌آمد و خمیر را می‌خورد و ضایع می‌کرد، ندیده بود»... اما همین جا باید توضیح دهیم که مغرضان و حدیث‌سازان بنی‌امیه به دروغ این حدیث را گزارش کرده‌اند که علی (ع) به پیامبر گفت: زن برای تو کم نیست و می‌توانی از او جدا شوی... و بعضی از تحلیل‌گران آنان نیز افزوده‌اند که علت آن که عایشه اغلب با علی دشمنی می‌کرد و جنگ جمل را علیه او به راه انداخت، به خاطر همین سخن بود. در حالی که قطعاً از چهره عدالت و قضاوتی چون علی بعید می‌نماید که بدون به دست [صفحه ۱۸۷] آوردن دلایلی متقن علیه کسی، این گونه بر ضد وی حکم کرده باشد. باری مجموعه این گواهیه‌ها به سود عایشه بود و دامان او را تطهیر و پاک می‌نمود... اما دهان مردم بسته نمی‌شد و همچنان لاطائلات خود را می‌گفتند... و پیامبر هنوز پاسخ و حجتی قطعی برای مردم نیافته بود... سخنان مردم تا بحدی پیامبر را آزرده‌خاطر کرد که روزی به مسجد درآمد. خطبه‌ای خواند و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: «این سخنان چیست که در خفا می‌گویند و مرا درباره خاندان می‌آزارند و سخنانی ناروا درباره آنها می‌سازند. در صورتی که سوگند به خدا، من جز خبر از ایشان ندیده‌ام و خلافتی از آنان به من گزارش نشده است. و نیز به مردی (صفوان) تهمت می‌زنند که به خدا سوگند از او نیز جز خیر ندیده‌ام و خلافتی مشاهده نکرده‌ام... این سخنان همه جا پراکنده است. حتی در هر یک از اتاقهای خانه‌ام که قدم می‌گذارم شایع است، آیا بس نمی‌کنید؟» اما نه. مردم بس نمی‌کردند و زمزمه شایعه چنان که شعله‌ناچیز آتش به مرور، از این مکان به آن مکان بیشتر

می‌شود، از این دهان به آن دهان لهیب بیشتری می‌گرفت و افزون‌تر می‌شد... تا آن که وحی آسمانی آمد و آیه نازل شد و عایشه را از چنان اتهام ناروایی تطهیر کرد... آیه قرآنی مردم را شدیداً و اکیداً پرهیز می‌داد که به اتهامات ناروا گوش دل نسپارید. و آنان که در معرض تهمت بوده‌اند، تسلا و مژده می‌بخشود که این گونه سخنان را شر و بدی برای خود نپندارند (و گمان نکنند که آبرویشان را بر باد داده‌اند) بلکه این سخنان، خیر برای آنان است. آن گاه به مؤمنان هشدار می‌داد که هرگاه از این گونه سخنان درباره‌ی [صفحه ۱۸۸] کسی شنیدند، جز با حسن ظن به موضوع ننگرند. [۱۷] و بدگویی و اتهام را، به محض استماع جز دروغ و بهتان ندانند. [۱۸]. [صفحه ۱۸۹] از حوادث سال پنجم هجرت، حرکت و بسیج جنگجویان بنی‌اشجع به سوی مدینه بود. اینان هفتصد رزمنده و متحدان بنی‌ضمهر بودند که در اندیشه جنگ با او بودند. پیش از این پیامبر قصد سرکوب آنان و بنی‌ضمهر را داشت. و سپاهیان نیز تحرکات بنی‌ضمهر را بر او گوشزد کرده و در سفری به سوی غزوه‌ای، پیش از آن که بنی‌ضمهر آگاهی یابند و حمله‌ای بیاورند او را به سرکوب آنان تشویق می‌نمودند، اما پیامبر چندان تمایل به حمله بر بنی‌ضمهر نداشت. دلیلش نیز این بود که درست است که مردمان بنی‌ضمهر در تدارک جنگ با مایند، اما اینان نسبت به پدر و مادر خود نیکویی می‌کنند و خیراندیش‌اند. همچنین در میان خود با خویشاوندان خود صلح‌رحم می‌نمایند و از کسانی هستند که به جهت وفای به عهد در میان عرب مشهورند. بنابراین همین دلیل در نظر او کافی بود که بر اینان حمله نیاورد، و با این که از اعمال و تحرکات آتی ایشان ایمن نبود فرصتی به آنان دهد تا شاید از دشمنی با او دست بکشند. در همان ایام بود که شنید بنی‌اشجع با هفتصد جنگجو به سامانهای مدینه آمده و در دره سلع اردو زده‌اند. رئیس آنان مسعود بن رحيله دودل بود و نمی‌دانست آیا باید بر مدینه و یا اطراف آن حمله کند، جنگی پیش گیرد و غارتی کند یا نه... تا آن که شنید پیامبر خبر حرکت [صفحه ۱۹۰] آنان را شنیده و به دفاع از مدینه بیرون آمده است. احتمالاً مسعود، چون آمادگی پیامبر و تفوق سپاهیان او را بر خود حدس می‌زد، اینک که در قلمرو وی بود چاره‌ای جز صلح نداشت. پیامبر اسید بن حضیر را با سه تن دیگر به سراغ او فرستاد تا جویا شود که برای چه به سرزمین او سپاه آورده است... مسعود پاسخ داد: برای صلح!! البته این سخن چندان معقول نبود؛ زیرا با لشگری مسلح و جرار و آماده پیکار به صلح نمی‌آمدند و اردوی جنگی نمی‌زدند. و فقط یکی دو نماینده و پیک برای این مهم می‌فرستادند و همین کافی بود... پیامبر چون سخن مسعود بن رحيله را شنید، تبسمی کرد و نه تنها سخنان را پذیرفت، بلکه در نیکویی، احسان و خیر پیشدستی نمود و پیک خود را با ده خروار کامل خرما از بهترین فرآورده‌های مدینه برایشان فرستاد و فرمود: - همیشه پیش از هر مذاکره کردن و سخن گفتن، هدیه فرستادن بهترین کار است. خرماها را فرستاد و خود به تنهایی بدون حتی یک محافظ و پاسدار در میان اردوی ایشان آمد و با مهربانی به دشمنان مشرک خود فرمود: - بگوئید بدانم برای چه به این جا آمده‌اید؟ پاسخ گفتن: - برای صلح، و دلیلش نیز این است که ما مردم کم‌شماری هستیم. سرزمین ما به تو نزدیک است و قوم ما با تو دشمن‌اند. و میان دو نیرو گرفتار مانده‌ایم. اگر هم پیمان قوم خود باشیم، از حمله و سرکوب تو ایمن نخواهیم بود و اگر با تو صلح کنیم، از حمله و سرکوب قوم و هم‌پیمانان خود، بنی‌ضمهر و دیگران که تعدادشان نیز کم نیست در امان نیستیم. [صفحه ۱۹۱] پیامبر بی‌آن که اسلام را بر آنها تحمیل کند، چنین پاسخشان داد: - صلح‌تان را پذیرفتم و نیز هم‌پیمانی‌تان را، و از این پس بدانید که در پناه منید... و بدین سان آنان را ایمن، شاد و در پناه خود به سرزمینشان بازگرداند.

بازگشت به مدینه عشق

از دیگر حوادث این سال ماجرای ابوالعاص بن ربیع، شوهر زینب دختر پیامبر بود. ماجرا از این قرار است: پیامبر زید بن حارثه را برای مصادره‌ی کاروانی از قریش به همراهی صد و هفتاد سوار روانه فرمود. اینان کاروان را گرفتند. چند نفری از قریش را اسیر کردند و اموال کاروان را مصادره نمودند. از جمله کاروانیان که توانست بگریزد و اسیر نشود، ابوالعاص بن ربیع، داماد پیامبر بود.

این مرد که تاکنون مشرک مانده بود، در نهایت جوانمردی زیسته بود. درست است که در اردوی کفر می‌زیست اما از دشمنی و کین‌توزی با پیامبر خودداری می‌کرد. حتی همسرش زینب را نیز طلاق نگفت و با آن که جامعه مشرکان قریش بر او فشار آوردند نه تنها از او جدا نشد، بلکه دمی نیز آزارش نکرد و عاشقانه دوستش می‌داشت. پیامبر دستور داده بود که زن مسلمان نمی‌تواند و نباید در چنبره همسری مرد مشرک باشد. اما ابوالعاص از آن جا که زنش را دوست می‌داشت، او را با تمامی عشق و محبت نزد خود نگه می‌داشت و حکم پیامبر در مکه و میان مشرکان نافذ نبود. تا آن که ابوالعاص در بدر اسیر شد و زینب از مکه فدیة شوهر را فرستاد. در میان بهای فدیة، [صفحه ۱۹۲] گلوبندی از خدیجه بود که به هنگام عروسی زینب و ابوالعاص به دخترش داده بود. چون نظر پیامبر بر یادگار همسر گرامی‌اش خدیجه افتاد، گریست... مسلمانان گلوبند خدیجه را برای زینب پس فرستادند و به احترام پیامبر و خدیجه از ابوالعاص فدیة نخواستند. پیامبر ابوالعاص را آزاد کرد. اما به یک شرط، به محض آن که به مکه رسید دختر را آزاد کند و بگذارد به مدینه هجرت کند؛ زیرا زن مسلمان بر مرد کافر حرام است. ابوالعاص پذیرفت و چون به مکه آمد زینب را راهی مدینه کرد. ماجرای وی را در جای خود گزارش کرده‌ایم. مردمان از این که دختر پیامبر، کشنده و سرکوبگر قهرمانان ایشان در جنگ بدر، روز روشن به سلامت از پیش چشمانشان جان سالم به در می‌برد، به خشم آمدند و مانع رفتن وی شدند و در نتیجه‌ی حمله ناجوانمردانه هبار بن اسود و یارانش به هودج زینب، زن جوان ترسید و بی‌آن که حمله‌کنندگان ضربه‌ای به او بزنند، فرزند زینب سقط شد. پیامبر فرمان داد خون حمله‌کننده به خاندان او، مهدور است و اینان واجب‌القتلند، و مسلمانان موظف‌اند هرجا هبار بن اسود و همدست او را یافتند بکشند. تا از این پس دیگر کسی جرأت نکند نسبت به خاندان رسالت بی‌حرمتی کند و در آینده نیز چنین ماجرای شومی تکرار نشود. سرانجام زینب را به مدینه فرستادند، و پس از آن ماجرا، تاکنون زینب در مدینه می‌زیست. جدا از شوی خود. و با این که می‌توانست ازدواج کند - زیرا اسلام میان کفر و شرک جدایی افکنده بود - همچنان ابوالعاص را دوست می‌داشت و ازدواج نکرد. این ابوالعاص پیش از اینها نیز آن گاه که پیامبر در شعب و موقعیتهای دیگر گرفتار بود، به او نیکی می‌کرد و حتی المقدور به محاصره‌شدگان آذوقه می‌رساند. و [صفحه ۱۹۳] از کسانی بود که نسبت به صحیفه ظالمانه‌ای که قریش علیه پیامبر نوشته بودند اعراض داشت. پیامبر نیز ابوالعاص را دوست می‌داشت؛ زیرا علاوه بر صفات جوانمردی، خواهرزاده همسرش خدیجه بود. باری قصه این گونه آغاز می‌شد که زید بن حارثه کاروان را به یغما برد و چند تنی را اسیر کرد. در این حمله اموال ابوالعاص نیز مصادره شد و از کفش رفت، اما خود ابوالعاص گریخت. ماجرا نزدیکیهای مدینه رخ داد. ابوالعاص که از حمله سربازان اسلام جان سالم به در برده بود و می‌توانست به مکه بازگردد شبانه، تنها و پیاده راه مدینه را پیش گرفت... همسرش زینب که همواره دوستش می‌داشت، در مدینه بود. دو سه سالی می‌شد که او را ندیده بود. در چند قدمی محبوب خویش و روشنایی دل خود بود... هوای زینب و عشق به او، و نیز تکیه بر رحمت و مروت پیامبر بر آتش داشت که مخفیانه به شهر درآید، و نیمه شب پیش از سپیده‌دم خود را به خانه زینب برساند. یکر است به در خانه هسمر پیشین رفت و دق الباب کرد. زینب دم در آمد و ابوالعاص را برابر خود دید. مرد چنین گفت: - کاروانمان را زدند و چند تنی را هم اسیر گرفتند. اینک با همه امید به خاطره‌های محبتی که با تو و گذشته‌های مهربان داشته‌ام، به تو پناه آورده‌ام. زینب باتمامی نگاه مهربان خویش او را نگریست و در بر او گشود و به خانه راهش داد. - بیا. زود به درون خانه بیا. زینب مرد جوانمرد و مهربان خویش را که دوستش می‌داشت [صفحه ۱۹۴] پذیرفت و پناه داد. اما دستشان حتی به دست یکدیگر نیز تماس نیافت. چون صبح شد زینب نیز چون سایر مسلمانان به مسجد آمد و پس از ادای نماز از جا برخاست و در برابر تمامی مردم و پیامبر چنین فریاد برداشت: - ای مردم بدانید ابوالعاص بن ربیع در پناه من است. پیامبر رو به صدا بازگشت و صدای زینب را شنید. برخاست و چنین گفت: - ای مردم سخن زینب را شنیدید. به خدا سوگند من نیز تا همین لحظه که چنین مسأله‌ای را اعلان داشت، از این ماجرا اطلاعی نداشتم. اما زینب ابوالعاص را پناه داده است و شما می‌دانید که کوچکترین فرد مسلمان نیز حق دارد هر کس از مشرکان را که خواست پناه دهد و

در سایه امن خود بگیرد. پناه او محترم و پناه همه است. سپس پیامبر خود برخاست و به خانه زینب آمد و به دخترش گفت: از ابوالعاص بخوبی و شایستگی پذیرایی کن. اما هشدار که بر تن تو دسترسی پیدا نکند و بدان که مناسبات شما جز در سایه اسلام ابوالعاص بر یکدیگر حرام است. در همین کاروان ابوالعاص اموال بسیاری را تحت سرپرستی خود داشت. وی مردی امین بود که قریشیان اموال خود را به دست او می‌سپردند تا برایشان تجارت کند. این اموال نیز که کم و ناچیز نبود، نیز مصادره شده بود. پیامبر از خانه دخترش بیرون آمد و به یاران خود گفت: در میان اموالی که از این کاروان مصادره کرده‌اید، مالهایی متعلق به ابوالعاص است. اگر خود مایلید، اموال این مرد را که در پناه ماست به او بازگردانید. [صفحه ۱۹۵] مسلمانان تمامی‌شان پذیرفتند و با محبت تمام، همه اموال مصادره گشته مرد را به او پس دادند. ابوالعاص بلافاصله پس از دریافت اموال خود، از خانه زینب بیرون آمد و با کاروانی از اموال بازیافته بلافاصله به مکه بازگشت... بخشی عظیمی از این اموال، بلکه تمامی آن از آن مشرکان قریش بود. ابوالعاص مردم را فراخواند و تمامی اموال آن را به ایشان پس داد و در آخر کار چنین گفت: در میان شما کسی هست که نیم دیناری از من طلب داشته باشد؟ همه پاسخ گفتند: نه. باز افزود: آیا حق همگان را ادا کردم و هیچ کس بر من حق و دینی دارد؟ همه گفتند: نه. حق همه را ادا کردی. به راستی تو مردی پاک رفتار و کریم و درست کردار هستی. گفت: اینک ای مردم مکه سخن مرا بشنید. گواهی می‌دهم که جز خدای یکتا خدایی وجود ندارد و محمد بنده و پیامبر اوست. و به خدا سوگند تا در مدینه و نزد محمد بودم، با آن همه مهر و رحمتی که او، دخترش و مسلمانان در حقم کردند، اسلام نیاوردم تا مبدا شما گمان کنید که می‌خواهم اموالتان را بخورم و تباه کنم و اسلام را وسیله‌ای قرار داده‌ام تا اموال شما را ضایع کنم. اینک اموال شما را به شما رد کردم و در برابر شما و در این شهر کفر و شرکتان مکه، نه در شهر امن مدینه اقرار و اعتراف به اسلام می‌آورم. مرد شجاع و جوانمرد حتی به مردم نگفت که بر طبق قانون اسلام و چنان که مسلمانان مدینه به او گفته بودند، می‌توانست اسلام آورد و در صورت مسلمان شدن تمامی اموالی را که مصادره کرده بودند و مربوط به مشرکین بود، در اختیار او قرار می‌دادند و خود می‌توانست تصاحب کند. [صفحه ۱۹۶] این مسأله را وقتی که سربازان زید بن حارثه به کاروان او حمله آوردند به او گفتند: اسلام بیاور و همه کالاهای کاروان را برای خود بگیر و به مدینه امن ببر. اما او در پاسخ گفته بود: نه. اسلامی که اولین قدم آن با خیانت در اموال مردم آغاز می‌شود، مطلوب من نیست و به درد جان من نمی‌خورد. دم زینب محمدی به جان مرد سخاوتمند خورده بود، و بدین رو چنان نگرش ژرف و نگاه حکیمانه و پاکی به هستی یافته بود... بدین سان مرد دل‌آور، در کانون دشمنی و مرکز فتنه اسلام آورد و اسلام خود را نزد دشمنان محمد عرضه کرد و از هیچ پیآمد تلخ و سهمگینی بر جان خود وحشت نکرد. به محض آن که اموال مردم را به آنان مسترد داشت، حتی یک لحظه نیز در مکه نماند. سوار شد و یگراست به مدینه، به شهر پروفای بستگی و عشق و آرمان خود باز آمد... و این بار یگراست به خانه پیامبر رفت و همسر محبوب و دختر گرامی‌اش زینب را از او خواستگاری کرد. پیامبر بر او تبسم کرد، دعا نمود و در آغوش مهر خویش پذیرفت و خود خطبه عقد آن دو را برایشان بازخواند.

مأموریت علی به فدک

دیگر از حوادث قابل ذکر این سال، سریه علی بن ابیطالب به فدک است. سریه را به معنای حرکت و حمله شبانه و نهانی تا منزلگاه دشمن گفته‌اند و نیز به معنای غزوه‌ای است که پیامبر در آن حضور ندارد. [صفحه ۱۹۷] پیامبر خبر یافت که یهودیان فدک در تدارک همکاری با یهودیان خیبرند و به دعوت خیبریان پاسخ مثبت گفته‌اند و آماده جنگ با مسلمانان گشته‌اند. علی را با صد جنگاور به سراغ اینان فرستاد. علی شبها راه می‌پیمود و روزها در کمین و اختفا به سر می‌برد تا دشمن، حمله او را در نیابد، و ناگاه بر سر او فرو نیاید. مردمی که در اراضی فدک می‌زیستند، از قبایل بنی‌سعد بودند. علی همچنان رفت تا به همج رسید. آن جا جاسوسی از دشمن را دید که خود را در کسوت مسافری در راه گذر در آورده بود و بدین سان می‌خواست اخبار تحرکات پیامبر را

گزارش نماید. به اولین نگاه و به هوشمندی تمام تا اعماق باطن این جاسوس را دریافت. مرد در آغاز انکار می کرد و خود را به ناآگاهی می زد. تحت فشارش گذاشتند. سرانجام اقرار کرد که جاسوس است و اعتراف کرد که در برابر پیشنهاد یهودیان خیبر که اهل فدک را به جنگ علیه مسلمانان دعوت کرده اند، نزد خیبریان رفته و هم اکنون از پیش آنان بازمی گردد. به او گفتند: به مردم خیبر چه گفتی؟ پاسخ داد: آمادگی مردم فدک را به ایشان گزارش کردم. مشروط بر آن که مردمان خیبر سهمی از خرمای سالانه خود را به آنان بدهند. از او پرسیدند: دیگر چه گفتی؟ پاسخ داد: به مردم خیبر اطلاع دادم که به زودی جنگجویان فدک به آنان خواهند پیوست و به درون قلاع آنان خواهند رفت. پرسیدند: آیا یهودیان خیبر از دیگران نیز کمک می گیرند؟ پاسخ داد: بله، از هم پیمانان خویش... و افزود آنان از غطفانیان و هر کس که به آنها کمک کند سرباز می گیرند و به درون دژهای خود در می آورند. از او پرسیدند: سربازان بنی سعد کیستند و کجا [صفحه ۱۹۸] اتراق کرده اند؟ پاسخ گفت: دویست نفرند و تحت فرماندهی وبر بن علیم هستند. علی به او گفت: ما را به محل ایشان راهنمایی کن. مرد جاسوس که می دانست مجازات جاسوسی کردن به هنگام جنگ مرگ است، به او چنین گفت: این کار را خواهم کرد به شرط آن که آزادم بگذاری و مرا نکشی و امان دهی. علی پذیرفت و به او امان داد. بدین سان سپاه علی را به سوی دشمن هدایت کرد. مسلمانان از تپه ای فرود آمدند و آن جا به دشتی رسیدند که رمل و گله سپاهیان دشمن رها بود. گله احشام را که متجاوز از پانصد شتر و دوهزار گوسپند بود، مصادره کردند. اما سپاهیان بنی سعد به مجرد شنیدن خبر ورود علی گریختند. فرمانده شان وبر بن علیم، به شتاب هر چه تمامتر مردمان خود را کوچ داد و از معرکه به در برد... همه جا در میان مردم بنی سعد خبر ورود علی چنین زمزمه می شد: علی آمده است، هر چه زودتر بشتاییم و بگریزیم. بدین گونه، علی تعقیبشان نکرد و آنان نیز جان سالم به در بردند. جاسوس اسیر را نیز چنان که علی وعده کرده بود آزاد نمودند. خبر فرار وعقب نشینی بنی سعد در صحرا پیچید... یکی از رهگذران و شیوخ صحرا که کوچ پر شتاب آنان را می دید، خود را به فرمانده شان وبر بن علیم رساند و علت امر را جویا شد. وبر پاسخ داد: علی در تعقیب ماست. از برابر اوست که می گریزیم. زیرا هرگز یارای مقابله با او را نداریم. می بینی به چه مصیبتی گرفتار شدیم؟ پیش از آن که ما بر آنان بتازیم، آنان بر ما تاختند و جاسوسی نیز از ما گرفته اند که بیم داریم زنده اش نگذارند... این جوان برادرزاده من [صفحه ۱۹۹] است و در میان همه عرب جوانی به زیرکی او وجود ندارد. با این همه گرفتار علی شده است و فهمیده که جاسوس است. شیخ به وبر گفت: آری. اخبار مصیبت محمد را می دانم. قریش را در هم شکست و سپس یهودیان بنی قینقاع، بنی نضیر و بنی قریظه را نیز خوار و زبون نمود... اینک آهنگ یهودیان خیبر را دارد... پس وای بر خیبر. وبر به شنیدن این سخن خندید... سپس به شادمانی تمام گفت: اتفاقا خوشا بر خیبر... زیرا من از این بابت اطمینان کامل دارم. خدا کند محمد به خیبر حمله کند. آن جا دامگاه مرگ و آخرین پایگاه زندگی اوست. زیرا خیبر جنگجویان پولاد بازوی بسیار، دژهای آهنین و استوار، آب و غله و آذوقه فراوان و خلاصه همه موجبات پیروزی را دارد... علی سه روز در قلمرو و سامانهای مردم فدک ماند و سپس بازگشت و غنائم را میان سربازان تقسیم کرد. خمس اموال را جدا نمود، و بهترین شتران شیروار را برای پیامبر قرار داد و با پیروزی به مدینه بازگشت.

صلح حدیبیه

پس از سریه فدک و مأموریت های گونه گون که تمامی اوقات شبانه روز پیامبر و مسلمانان را به خود اختصاص داده بود؛ پیامبر بار دیگر مسلمانان را بسیج مأموریتی کرد که در تمامی تاریخ اسلام نظیر ندارد و به لحاظ اهمیت شایان توجه بسیار است. اواخر سال ششم هجرت، پیامبر مسلمانان را دستور داد که آماده سفر حج شوند و برای ادای وظیفه حج عمره، از مدینه به سوی مکه کوچ کنند. در تمامی این مدت شش سال هجرت، شب و روز کوشیده، و دمی در [صفحه ۲۰۰] برابر ظلم و نافرمانی اهل شرک از پای ننشته بود. در این مدت به ده ها سریه و غزوه فرمان داده و خود در چندین جنگ بزرگ شرکت کرده بود. آسایشی نیست و نه

لحظه‌ای راحت و رامشی. در راه خدای خویش لحظه لحظه زندگی‌اش را به جان دادن می‌گذراند و شمع وجودش در پرتو افشاندن به راه کمال بشریت و زدودن تیرگی‌ها روز به روز و قطره قطره ذوب می‌شد، می‌سوخت و می‌گداخت... آری دشمن می‌دید که این چهره الهی آرام ندارد. لحظه‌ای از پای نمی‌نشیند. هر چه که با او می‌کنند، گویی بر قدرت او و صبر و ثباتش در راه دین و آیین سراسر بردبارانه و حکیمانه‌اش افزوده می‌شود... دشمن می‌دید با آن شدت، جنگ بدر و احد و احزاب را علیه او برپا کردند و بویژه در آخرین جنگ، ده هزار نفر را به مقابله و مقاتله با او برانگیختند، اما او دمی از شکیب و استواری، مقاومت و فداکاری در راه خدای خود کوتاهی نکرد... و اینک پس از چنان جنگی آهنگ حج عمره و سفر به مکه، شهر زادگاهی که سراسر آکنده از خصم و کین توزی، خدعه و جنگ‌افروزی علیه‌اش بوده و هست، کرده است. و داستان این تصمیم سترگ او نیز از این قرار بود: اواخر سال پرمشقت ششم هجری، پیامبر در خواب دید که وارد مکه شده، کلید خانه کعبه را در دست گرفته، مناسک حج را انجام داده و به سنت زوارخانه خدا، سر خود را تراشیده و مسلمانان نیز با او در این عمل دینی همراهند... این خواب را به یاران خود گفت: و از آن جا که خواب پیامبران جزئی [صفحه ۲۰۱] از پنجاه و چهار جزء پیامبری است و تعبیری حتمی و صادق دارد، هم خود و هم یاران او تحقق این خواب را راست و واقع انگاشتند. اما بعضی از اصحاب چنین پنداشتند که همان سال به مکه وارد خواهند شد و مناسک حج خود را بجای خواهند آورد... در حالی که پیامبر فرموده بود: «خواب دیدم که به مکه وارد می‌شویم، و امیدوارم که چنین شود.» اما سالش را مشخص نمود... این سخن به معنای آن بود که: رحمت الهی و فتح و پیروزی او را چه دیده‌اید... شاید امسال را سال گشایش و ورود به مکه قرار داده و شاید سالهای بعد را؟... با این همه پیامبر به وظیفه خود عمل می‌کرد و به عنوان نوعی تکلیف دینی، سنتی و اجتماعی خود صلاهی عام در داد و مسلمانان را بسیج سفر حج فرمود. اصحاب وی که شمار آنان را از هفتصد تا هزار و چهارصد گفته‌اند، شتابان آماده خروج شدند. پیامبر دستور داد که شتران قربانی تهیه کنند و خود هفتاد شتر قربانی خرید و آماده شد. بعضی از یاران وی منجمله عمر بن خطاب پیشنهاد کردند که در صورتی که از قریش امن نیستیم اجازه فرما با سلاح سنگین و تمامی تجهیزاتمان به این سفر برویم... عمر این پیشنهاد را از روی حزم و احتیاط می‌داد. زیرا سرنوشت دو گروه کشته شدگان مظلوم پیشین را در نظر داشت. اما پیامبر فرمود: نه. سلاح با خود حمل نخواهیم کرد. زیرا ما به سفر حج عمره می‌رویم و فقط سلاح مسافر که یک قبضه شمشیر است و سلاحی است که برای پیشگیری از هرگونه خطر درندگان و سایر آفتاب صحرائی هر کسی باید حمل کند، و در میان زوارخانه خدا و در ماه‌های حرام حمل آن نیز مباح و سنت عرب است، برمی‌داریم. [صفحه ۲۰۲] پیش از حرکت، پیامبر در خانه خویش تطهیر فرموده، غسل کرد. دو جامه برد صحاری نو و پاک که از منسوجات یمن است بر تن کرد و بر قصواء، ناقه خود سوار شد. مسلمانان هم بر شتران و گاوهای قربانی خود که مشخص‌شان نموده، بر بعضی جل انداخته و شانه بعضی از آنها را علامت گذاشته بودند، بیرون آمدند... در میان هفتاد شتری که پیامبر برای قربانی آورده بود، شتر نر ابوجهل نیز که آن را در بدر به غنیمت گرفته بودند موجود بود. این شتر نر، شتری جنگاور و بسیار پرارزش بود که مشرکین قریش پیشنهاد دادند آن را از وی به ازای صد شتر دیگر باز پس بگیرند... اما پیامبر نپذیرفت و فرمود: نذر کرده‌ام که آن را در محراب خدای خود قربانی کنم. در سر و صورت شتر سربند و قلاده‌ای از نقره زده بودند. پیامبر این شتر را نیز در مکه قربانی می‌کرد... عمدا چنین کاری را می‌کرد. زیرا او اولاً- ارزشمندترین و گرانبهاترین‌ها را در مرحله نخست برای خدای خود قربانی می‌کرد و دوماً، می‌خواست برابر جشمان قریش، و برای شکستن گردن اهل شرک همین را که نشانه قدرت ظلم و ظلمت بود، قربانی کند تا خواری و ذلت اهل ضلالت را پی رویشان به آنان بنماید. چون حرکت فرمود، بسر بن سفیان را پیشاپیش فرستاد و سپس بیست سوار طلایه را گسیل داشت تا مراقب باشند که قریش نسبت به حرکت او چه واکنشی نشان خواهند داد و چگونه عمل خواهند کرد... به مسجد ذی‌الحلیفه آمد و همان جا دو رکعت نماز گزارد و از همان جا محرم شد و چنین کلمات تلبیه‌اش را سرود: لبیک، اللهم لبیک. لبیک لا شریک لک لبیک. ان الحمد و النعمه [صفحه ۲۰۳] لک و الملک. لا شریک له. «دعوت را پاسخ گفتیم. پروردگارا به سویت

آمدیم و فرمانت را اجابت کردیم. تو را خواندیم و فرموده‌ات را اجابت کردیم. شریک و همتایی نداری و به فرمانبرداری تو آمدیم. همانا تمامی حمد و سپاس از آن توست. پادشاهی مطلق از آن توست. تویی که همگن و همتایی نداری.» از «بیداء» حرکت آهنگ مکّه نمودند. در راه پیامبر از هر قبیله‌ای که گذشت آنان را به این سفر روحانی دعوت کرد. به قبایل «بنی‌بکر»، «مزینه» و «جهینه» گفت: با ما به سفر حج و زیارت خانه خدا نمی‌آیید. اما آنان هیچ کدام نپذیرفتند. در میان خود چنین می‌گفتند: «با این نفرت اندک و بی‌سلاح و ساز و برگ جنگ به سوی دامگاه و خانه دشمن خویش می‌رود... بی‌شک قریش او را یک لقمه خود خواهند کرد...» این تحلیل تا حدی درست و روشن بود. زیرا تا همین چند ماه پیش سپاه قریش با ده هزار دشمن از فرسنگها راه برای در هم شکستن او تا مدینه آمده و پشت خندق متوقف مانده و امکان دسترسی به او را نیافته و سپس با خشم و غیظ عقب نشسته بودند و اینک او تصمیم گرفته بود چیزی را که دشمن در آرزویش بود، خود در دسترس تصاحب او قرار دهد، و صید به در خانه صیاد خویش می‌رفت. قبایل عرب این حرکت او را جز نوعی به غرقاب افکندن بیهوده خود، به آب زدن بیگدار و انتحار آشکار نمی‌دانستند و هیچ کدامشان کمترین تردیدی بر نابودی محض و حتمی او نداشتند... با خود چنین می‌گفتند: پس از خاطره شکست بدر و داغهای احد و احزاب و بنی‌قریظه و... چگونه جرأت چنین اقدامی را دارد و به سوی [صفحه ۲۰۴] کسانی می‌رود که تشنه خونس هستند و در انتظار در هم شکستن و نابودی‌اش پاسداری و دقیقه‌شماری می‌کنند؟... اینان ظاهر را می‌دیدند و رویه‌ها را تحلیل می‌کردند و ملکوت غیب، باطن اندیشه، سلطه معنویت و قدرت روحانیت او را چه می‌فهمیدند. پس از آن که علی سردار لشگر کفر عمر و بن عبدود را بر خاک افکند، پیامبر سخنی گفت که اینان معنی آن را نفهمیدند. فرمود: از این پس این ما هستیم که به سوی دشمن می‌رویم و او را در قلمرو وی به ستیز می‌گیریم... امروز، روز تحقق همان سخن و حیانی و سلطه‌ی حق آسمانی بود که قبایل گونه‌گون آن را نمی‌فهمیدند. کاروان پیامبر از ابواء گذشت و به جحفه رسید... از این پس در قلمرو دشمن بودند و هر رخداد غیر مترقبه‌ای ممکن بود. واقعی صاحب مغازی نوشته است: در جحفه بود که سپاه پیامبر آبی برای آشامیدن نداشت. پیامبر مردی را با شتران آبکش به «خار» فرستاد که آب بیاورد. مرد رفت و پس از ساعتی دست‌خالی بازگشت. پیامبر از او پرسید: چرا آب نیاورده‌ای؟ پاسخ گفت: پیامبر چنان ترسیدم و رعب منطقه فرویم گرفت که حتی یک قدم نیز نتوانستم به جلو بردارم. پیامبر به او فرمود: بنشین. واقعی نام این مرد را ذکر نکرده است. در حالی که صاحب کتاب ارشاد نوشته است این مرد سعد بن مالک بود... واقعی می‌نویسد پیامبر مرد دیگری را به این مأموریت فرستاد. او نیز رفت و از همان جا که مرد اولین بازگشته بود، دست‌خالی بازگشت و شتران آبکش را بدون قطره‌ای آب باز آورد. پیامبر به او فرمود: چه بر سرت آمده است. بیمار هستی؟ پاسخ گفت: نه. اما به آن خدایی که تو را به راستی برانگیخت چنان رعب و ترس [صفحه ۲۰۵] مرا فروگرفت که نتوانستم قدمی از قدم بردارم. پیامبر کسی دیگر را فرستاد. او نیز دست‌خالی بازگشت و چیزی نیاورد. تا این که پیامبر مردی دیگر از اصحاب خود را برگزید و او را با شتران آبکش فرستاد. اصحاب تمامی‌شان گمان می‌کردند او نیز نخواهد توانست آب بیاورد. اما مرد بازگشت و آب آورد... این عین متن واقعی بود. در حالی که نویسنده ارشاد به روایت ابراهیم بن عمر از قول مولی عبدالله بن سالم که راویان از رجال برگزیده اهل تسنن اند تصریح کرده: نفر آخرینی که پیامبر ارسال کرد و رفت و آب آورد، علی بن ابیطالب بود. عین متن ارشاد چنین است: «فدعا رسول الله امیر المؤمنین (ع) فارسله بالروایا و خرج السقاء و هم لا یشکون فی رجوعه لما رأوا من جزع من تقدمه فخرج علی بالروایا حتی ورد الحار (الخار) و استسقی ثم اقبل بها الی النبی (ص) و لها زجل فلما دخل کبر النبی و دعا له بخیر.» پیامبر علی را خواند و با شتران آبکش برای به دست آوردن آب فرستاد. یاران وی همه بر آن گمان بودند که او نیز نخواهد توانست آب بیاورد و رعب منطقه و خوفی که مأمورین پیشین را فروگرفته، او را نیز در مأموریتش ناموفق خواهد کرد... اما مدتی نگذشت که دیدند آمد و آب آورد. شتران را پیش می‌راند و در حالی که سرودی زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌خواند (در نهایت آرامش و اطمینان قبلی باز می‌گشت)... چون پیامبر او را دید که موفق بازگشته (به شادی و شکر) تکبیر گفت و بر او دعای خیر

نمود... اینک بر خواننده آشکار و معلوم می‌گردد که چرا واقدی مورخ از [صفحه ۲۰۶] ذکر نام اشخاص ناموفق معین و بویژه علی بن ابیطالب که تنها چهره موفق این صحنه عظیم بوده است خودداری نموده است... زیرا شیوه اهل تسنن چنین است: اینان در تمامی تواریخشان، حتی‌المقدور می‌کوشند با تمامی قدرت خود از ذکر فضایل علی خودداری کنند و یا آن‌جا که بالاجبار به طرحی از فضایل او الزامی دارند با بیم و وحشتی آشکار می‌کوشند فضایل او را بسیار کمرنگ ترسیم نمایند. فی‌المثل جنگ خندق را که یک ضربت علی را پیامبر برابر با عمل ثقلین و برتر از تمامی اعمال امت، جن و انس و فرشتگان خوانده است، در دو سه سطر بنویسند و سر و ته آن را به شتاب هم بیاورند، ولی اگر فرضاً محمد بن مسلمه، یا فلان صحابی دیگر، بیست رأس گوسفند از دشمن غنیمت گرفته آن را در یک صفحه با آب و تاب بسیار نقاشی کنند و چاه‌های مدیحه و تحسین‌های فضیحه برای چنان عملی بسرایند. اینک خبر خروج پیامبر به مشرکان مکه رسیده بود. آنها ترسان و سراسیمه شورایی کردند و با بزرگان خود به مشورت برآمدند. نخستین تحلیل خصمانه‌شان این بود: محمد با سپاه خود و به بهانه حج عمره می‌خواهد به مکه در آید. آری اینک ماه حرام است و او سفر حج را بهانه کرده تا ما را در خانه خود خوار و ذلیل، نگونسار و علیل کند. درست است که وی با سلاح رزم به این شهر وارد نمی‌شود و ستیزی نخواهد کرد، ولی کفایت این خبر به گوش اعراب و قبایل سامانهای دیگر برسد. در این صورت می‌دانید آنها چه خواهند گفت؟ خواهند گفت مردی را که تا دم در خانه‌اش با ده‌هزار سرباز مسلح رفتیم و نتوانستیم خراشی بر صورتش وارد بیاوریم، اینک با تعدادی اندک همراه [صفحه ۲۰۷] و بدون سلاح جنگ، با قامت اراده‌ای نستوه و در نهایت شکوه به شهر و خانه‌مان وارد شد، چند روزی در شهر به سلامت و شهادت کامل توقف کرد و سپس در نهایت قدرت و اعزاز، اعجاز و ناز بازگشت... این مسأله جز یک معنای واضح ندارد؛ محمد گردن عرب و در صدر آن قریش را شکسته است... قریش چنین می‌گفتند و چنین اظهار می‌داشتند: به خدا سوگند مادام که یک تن از ما زنده است، اجازه چنین چیزی را به او نخواهیم داد. مگر آن که از روی اجساد ما بگذرد و به این شهر در آید. می‌جنگیم و با تمامی قوت خود مانع ورودش به مکه می‌شویم. در نتیجه دویست نفر سوار را به سرکردگی خالد بن ولید گسیل کردند تا هر چه زودتر پیش بتازد و منطقه را زیر نظر بگیرند و حتی‌المقدور وی را با این معنا مواجه کنند که قریش اجازه حرکت و پیشروی به او نخواهند داد. سپس خود را به تجهیز و سامان کردن امور سپاهی‌گیری سریع برخاستند و قبایل اطراف را به یاری خود خواستند و خود به همراهی رجاله‌های مزدور و جنگاوران ستم و زور تا ناحیه بلدح پیش آمده، آن‌جا خیمه و خرگاه جنگ زدند. خالد بن ولی نیز آمد و در ناحیه «کراع الغمیم» اردو زد. جاسوسان نیز بر کوه‌های اطراف مراقب شدند و طایفه‌های سپاه راه‌ها را زیر نظر گرفتند... در همین حال مشرکان نماینده‌ای از خویش را به نام بدیل بن ورقاء به سوی پیامبر اعزام داشتند تا به هرگونه که هست او را از چنین تصمیم و نظر و سفر خطر بازدارد. بدیل آمد و با لحنی که پیامبر را بترساند به او گفت: ای محمد بیهوده مغرور شده‌ای و برای چنین امری از مدینه خروج کرده‌ای. تو به بهانه سفر حج، آهنگ جنگ با قوم خود را داری. به خدا [صفحه ۲۰۸] سوگند مشتی بی‌سر و پا همراه تو هستند که اگر درگیری‌ای رخ دهد از گرد تو پراکنده می‌شوند. بهتر است با این تعداد اندک، آرزوی ورود به مکه را از سر بیرون کنی و از همین‌جا مستقیم به شهر خویش بازگردی. ابوبکر چون این سخن را از مرد شنید به دفاع از پیامبر دشنامی به بدیل داد... پیامبر در نهایت شکیت و آرامش به بدیل پاسخ داد: «ما برای جنگ و ستیز نیامده‌ایم و چنان که می‌بینی محرم مناسک حج گشته، سلاح جنگ هم نداریم. و بر قصد خود هم مصمم هستیم.» سکوت کرد و دیگر سخنی نگفت. معنای این پاسخ قاطع و صریح بود؛ یعنی قریش به هیچ وجه نمی‌تواند مانع حرکت او بشوند. بدیل برخاست و بازگشت. هنگام عصر پیامبر سپاه خود را حرکت داد. بر جانب راست او تپه‌هایی بودند. فرمان داد تا سپاه در پناه آن تپه‌ها پیش بروند. جاسوسان دشمن نیز در «مرالظهران» تا «ضحجان» پراکنده بودند و می‌کوشیدند تا تحرکات او را به هرگونه که هست دریافت دارند و بلافاصله گزارش کنند. هنگام غروب پیامبر به یاران خود گفت: در میان شما کیست که «دروازه ذات الحظل» را بشناسد؟ این دروازه سرزمینی در دیار «بنی‌اسد» بود و گذشتن از آن

صعب و سهمناک، سخت و خوفناک بود و به آزمونی الهی که از پس آن ادای شکر و سپاس لازم بود می‌مانست. مردی «بریده» نام پاسخ گفت: من. پیامبر فرمود: پیش برو و ما را راهنمایی کن. مرد سپاه را از میان تپه‌ها به سوی دامنه‌های کوه‌های «سراوع» پیش برد. اما چیزی پیش نرفته بود که به سرزمین صعب‌العبور و سنگلاخی رسیدند. راه آن چنان دیولاخ و پوشیده از سنگهای تیز و خارهای خنده بود که در جامه‌ها می‌گرفت و اجازه عبور نمی‌داد. راهنما [صفحه ۲۰۹] چند گامی جلو رفت و سپس از رفتن بازماند. بیش از این نمی‌توانست جلو رود و سپاه نیز وامانده بود. گویی راه را به غلط آمده بود و نمی‌دانست از کجا باید بروند. پیامبر به او فرمود آیا راه را نمی‌شناسد؟ پاسخ گفت: به خدا سوگند بارها این راه را آمده‌ام و اینک وامانده‌ام و نمی‌دانم گذرگاه اصلی و راه مفرمان چیست. پیامبر از کسی دیگر راهنمایی خواست. حمزه اسلمی راهنمایی سپاه را برعهده گرفت و گفت منطقه را می‌شناسد. او نیز حرکت کرد و کاروان را در پی خود به سوی خارها و مغیلانهای گذرناپذیر کشید و سپس از رفتن بازماند... نه. راه فقط یک گذرگاه عبور داشت و آن هم ذات الحنظل بود، که اینان نمی‌دانستند. پیامبر بار دیگر در میان کاروان از راه مانده پرسید: کسی هست که ما را از این مکان بگذرانند؟ عمرو بن اسلمی پاسخ گفت: بگذارید راهنمایی‌تان کنم. پیش‌افتاده و سپاه را در پی خود کشید. آنان به سختی و مشقت راه می‌پیمودند. اینک شب شده بود و تاریکی نیز مزید بر سختیهای دیگر و گمگشتگی در راه بود. شبی تیره و تار بود و خارها و سنگلاخها در جامه‌ها می‌گرفت. ناگاه پیامبر به باریکه‌ای در دوردست اشاره کرد و به عمر بن اسلمی فرمود: آیا این راه ذات الحنظل نیست؟ و گذرگاه موعود عبور؟... عمرو بن اسلمی پاسخ داد: آری به خدا سوگند که همین است... سپاه در پی ایشان حرکت کرد و از تپه ذات الحنظل برآمدند و به آن سو سرازیر شدند. اینان به سختی و عذاب افتاده و خسته و فرسوده گشته بودند... پیامبر به یاران خود فرمود: «سوگند به خدایی که جانم در دست اوست، داستان این راهی که شما از آن می‌گذرید، بمانند دروازه و [صفحه ۲۱۰] گذرگاهی است که بنی‌اسرائیل از آن گذشتند. خداوند به آنان گفت: «و ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطه» این راه را سجده‌کنان وارد شوید و بگوید (بار خدایا بار گناهان ما را بیفکن) و ما را مورد مغفرت قرار بده. در حالی که در میان بنی‌اسرائیل بعضی از ایشان به جای کلمه «حطه» که کلمه استغفار و توحید بود، کلمه «حنطه» را به مسخره و به معنای «دانه‌ای در خوشه جو»، بر زبان راندند. در سخن آسمانی موسی شک کرده و کلمات او را به استهزاء گرفته بودند. پیامبر فرمود: امشب هیچ کسی از این راه نمی‌گذرد مگر آن که (استغفار کند) و خداوند گناه او را بیامرزد. این سخن را از آن رو گفت و نیز عبور از آن دروازه آزمون را بدان جهت بر او مقرر و مقدر کردند تا سخن وحیانی او راست آید که «هر آنچه بر بنی‌اسرائیل و امت موسی نوشته و محتوم شده، بر شما امت محمد نیز مو به مو مقدر و مرقوم خواهد گشت. آیا در میان امت او نیز کسانی بودند که استغفار نکرده از آن خارستان و سنگلاخ صعب‌العبور گذشتند و کلماتی را به شک و استهزاء و تمسخر بر زبان آوردند؟... تاریخ در این مورد سکوت کرده و پاسخی نگفته است. سپیده‌دم همین حادثه پیامبر به یاران خود فرمود: به زودی مردمانی به دین شما خواهند پیوست که شما اعمال خود را در برابر آنان ناچیز خواهید شمرد. پرسیدند آنان کیستند؟ فرمود: مردم رستگار یمن‌اند که دل‌هایی نرم و قلب‌هایی بردبار و مهربان دارند. کاروان تا سرزمین حدیبیه آمدند و آن جا ناچه پیامبر از رفتن بازماند. [صفحه ۲۱۱] آن جا زانو زد و نشست و هر چه مسلمانان خواستند حیوان را برانند از جا برخاست. پیامبر فرمود: آری نیروی غیبی که فیل را از حرکت (به سوی مکه و هنگام حمله ابرهه) بازداشت، همان نیز ناچه را از رفتن بازداشته است. سپس در حالی که اطرافیانش بشنوند چنین فرمود: هر آینه به خدا سوگند می‌خورم که امروز هر چه قریش از من بخواهند به آنان خواهم بخشود و در تعظیم و بزرگداشت حرم الهی از هیچ چیز مضایقه نخواهم کرد... آن گاه سپاهیان در کنار چاه آبی فرود آمدند. اردو زدند و به انتظار تصمیم پیامبر نشستند. اما چاهی که کاروانیان کنار آن فرود آمدند، بسیار کم‌آب بود. در واقع می‌توان گفت وصف کم‌آبی در مورد آن، توصیفی رسا و بسزا نبود. درست و دقیق‌تر آن است که بگوییم جز یکی دو دلو آب هیچ نداشت و این مطلب را پس از آن که سربازان تشنه دلوهایشان را به آن انداختند متوجه شدند. سپس یک نفر وارد چاه آب شد و زحمت دلوی را آمیخته با گل و

لای از آب پر کرد و بالا آمد. این مسأله سپاهیان را به وحشت و اندوه عمیق فروبرد. زیرا تا دوردستهای آن سامان چاه آبی نبود و تنها چاه‌های آب موجود هم در آن سامان در منطقه بلدح بود که قبلاً توسط قریش از شدت تشنگی و خستگی به هلاکت می‌رسیدند... پیامبر شکایت سربازان را شنید و خبر وحشت ایشان به او رسید. در همین هنگام یکی از سربازان به نام ناجیه بن اعجم نزد پیامبر رفت و آنچه را که کنار چاه دیده بود به او گزارش کرد: -ای پیامبر خدا. چاه خشک است. من خود در آن دلو انداختم و جز [صفحه ۲۱۲] یک دلو آب و آن هم به زحمت بیرون نیاوردم. پیامبر دستور داد که دلوئی از آب چاه برایش بیاورند. پس از مدت زمانی آب حاضر شد. ناجیه بن اعجم ایستاده و منتظر بود. زیرا پیامبر پاسخی به او نداده و مرخصش نکرده بود. پیامبر تیری از تیردان خود درآورد و به ناجیه داد. سپس برخاست و با آن آبی که از چاه برایش آورده بودند وضو گرفت و مقداری از آب را در دهان خود مضمضه (غرغره) کرد و در دلو ریخت و به ناجیه فرمود: با این دلو آب وارد چاه شو، آب را در چاه بریز و سپس با این تیر که به تو دادم آب را بر هم بزن. و دیگر سخنی نگفت. ناجیه به طرف چاه رفت. در چاه فرورفت و سپس کسی دلو آب را برایش فروفرستاد. آب را در چاه ریخت و آن گاه با تیری که پیامبر به او داده بود آب را به هم زد. تیر گل و لای آمیخته به آب را به هم می‌زد... و سپس ناگاه برابر چشمانش اتفاقی افتاد. به نظرش رسید که آب، آب لاغر و پایابی که زیر پایش قرار داشت عمیق‌تر شد و ژرفایی آن در یک لحظه به تدریج فزونی گرفت... بادقت بیشتر نگریست و این بار چنین یافت که گویی آب غلغل کنان از اطراف دیوار و کف آن می‌جوشید و بالا می‌آمد. غلغل آن به گونه‌ای بود که گویی درون دیگی مالامال از آب را می‌جوشانند... بعدها ناجیه درباره آن روز خود چنین گفت: به خدا سوگند در یک لحظه، و بیش از دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم آب از درون چاه فواره می‌زند و هر دم افزون‌تر می‌شود. به گونه‌ای که به شتاب هر چه تمام‌تر خود را بالا کشیدم و اگر کمی تعلل می‌کردم، آب غرقم می‌کرد. بیرون آمدم و آب از حلقه چاه نیز بالاتر آمد و سپس لمبرهای موج آن بود که [صفحه ۲۱۳] از دهانه بیرون می‌ریخت. چنین چیزی سابقه نداشت. سپاهیان از اطراف می‌آمدند و به شادی گرد چاه حلقه می‌زدند و فواره زدن معجزآسای آب را به بیرون نظاره می‌کردند. دیگر احتیاجی نبود که کسی دلو را درون آب بیفکنند... پس از ساعتی امواج زلال و پاک آب درون حوضچه‌ای که بر کنار حلقه ساخته بودند فرومی‌ریخت و سربازان از همان جا آب می‌گرفتند... شدت آب و فراوانی آن به گونه‌ای بود که شترها و احشام دیگر و اسبها را همان جا آوردند و سیراب کردند. بعضی از سربازان کفشها را از پا در آورده و کنار آب دراز کشیده و درون آن فرو کرده بودند... در میان کاروانیانی که به این منظره بدیع و اعجاز عظیم می‌نگریستند، گروه منافقانی نیز وجود داشتند... اینان اغلب در میان مسلمانان شناخته شده بودند، و مسلمانان شک همیشگی و ضعف ایمانشان را نسبت به پیامبر بخوبی می‌دانستند. سرده‌شان عبدالله بن ابی بود که مرده بود، [۱۹] ولی چهره‌های برجسته دیگرشان نیز در این سفر حاضر بودند. جد بن قیس، و اوس بن خولی از اینان بودند. اینان به یکدیگر به شوخی و جد از این گونه سخنان می‌گفتند: -وای بر ما. آیا هنگامی بینایی، معرفت و روشنایی مان فرانسیده است؟ این دیگر دروغ نیست. چاه را دیدیم. خودمان در آن دلو انداختیم و جز کف لاغری گل و لای و رشحه‌ای ناچیز هیچ نداشت. اما اینک نگاه کن [صفحه ۲۱۴] که چگونه آب از درون دهانه آن می‌جوشد و سپاهی گران را سیراب می‌کند. آیا جای کمترین شکی نسبت به نبوت محمد می‌توان داشت؟ -بله. این را نمی‌شود انکار کرد. اما همه این کارها را می‌دانی چگونه کرده است؟ دلوئی آب را گرفته، با آن وضو ساخته و جرعه‌ای از آن را در دهان مضمضه کرده و به دلو ریخته. آن گاه گفته همان آب را درون چاه بریزند و با تیری که در کمان می‌نهند و با آن مردمان را آماج قرار می‌دهند و می‌زنند آب را به هم بزنند و سپس، این مسأله اتفاق می‌افتد. آیا تو باور می‌کنی که از یک آب دهان و یک تکه چوب چنین کارهایی برآید؟! -ولی به هر حال. هر چه هست این مسائل اتفاق افتاده. درست روبه روی ما و در برابر چشمان صدها نفر. -بله. مگر من منکر این مسأله هستم. همه شک من در مورد این آدم و کارهای اوست. چگونه است که از تکه چوب من و تو و آب دهان ما چنین اعجازهای شک‌آمیزی سر نمی‌زنند... شاید اینها دلایل پیامبری او باشند؟ -نه. اتفاقاً به همین دلیل غیرطبیعی

بودن این مسائل است که من در مورد او شک کرده‌ام. سحر هم غیرطبیعی است. اما آیا نشانه نبوت است. من در مورد این آدم شک عمیق دارم. - به هر حال چه سحر و چه اعجاز. این آبی است که جان مردم را از تشنگی و هلاکت نجات داد. اگر حالت خودمان را به مسلمانان بگوئیم، می‌گویند نزد پیامبر بروید تا برایتان استغفار کند و از خدایش آموزش بخواهد. او هم چند کلمه‌ای برایمان می‌گوید و فکر می‌کند نجات دنیا و [صفحه ۲۱۵] آخرت‌مان به همان کلمات او بستگی دارد... - به هر حال این مسائل قابل شک است. از کجا که درست همان لحظه‌ای که او با آن تیرش خاک کف چاه را به هم می‌زده، طبیعت آبهای تحت الارضی‌اش را در دل چاه به غلیان نیاورده و آب بالا نجوشیده است؟! آیا آبی را که ابرها از فراز آسمان می‌بارند، آن را هم تیر و چوب محمد از بالا- نازل می‌کند؟! اینان به هر حال همیشه در کار تردید و شک بودند. و کمترین ایمانی به او نداشتند. نگاهشان به هستی این گونه ظلمانی و عصیانی بود. دل معاندشان اجازه نمی‌داد که در باطن تمامی این امور سراسر نور ید بیضای قدرتی غیبی و اعجاز الهی را بنگرد... اینان عمیقاً تعلیم ناپذیر بودند... و حال آن که پیامبران آمده بودند تا به جانهای تعلیم پذیری که استکبار و عناد ندارند، و دلی مؤمن به غیب دارند و ایمان به آفرینش حق را سفاهت نمی‌دانند، تعلیم کتاب و حکمت، و تفهیم تزکیه و طهارت کنند. زیرا چنین کسانی هستند که فطرت سلیم تعلیم و پذیرش حق عظیم را دارند. واقعه زیر نمونه تأمل‌انگیز و حکمت‌آمیزی از این گونه است: روزی پیامبر در یکی از مأموریت‌های خود در صحرا بود. از غروب سپاهیان خود را حرکت داده و نیم‌شب توقف کرده بود. آن گاه بارانی خوب و خوش باریده بود که بیابان را خرم کرده و چاله‌ها را پر آب نموده بود. سپیده‌دم در تاریک و روشنایی سحر با یاران خود نماز گزارده [صفحه ۲۱۶] و پس از نماز چنین گفته بود: - شب دوشین تشنه بودید و بی‌آب. مشتاق بودید و بی‌تاب. و سپس ابرها برآمدند و بر صحرا و دشت باران رحمت حق فروبارید... نبات و احشام و آدمیان و انعام و همه گلوهای تشنه از آن سیراب و برخوردار شدند و بیابان مرده زنده گشت. هان ای مسلمانان می‌دانید پروردگار شما درباره این باران چه سخنی می‌گوید؟ یاران پیامبر گفتند: خدا و پیامبرش دانانترند. پیامبر گفت: خداوندتان چنین می‌فرماید: که این بندگان من بر دو گونه و دو تیره، شب را به سر آوردند و صبح کردند. گروهی مؤمن بودند و گروهی کافر. آنان که باور داشتند باران دوشینه به سبب لطف و عنایت من باریده و من را سبب رحمت هستی دیدند و به من ایمان آوردند و به (سبب سازی مطلقه‌ی) کواکب و ابر و آسمان کافر شدند، اینان مؤمن حقیقی و اهل نجات‌اند. اما گروهی که معتقد شدند به سبب اثر فلان ستاره و تأثیر فلان کوكب و سیاره باران بارید، و عنایت و سبب سازی، وسیله و حکمت‌پردازی من را در این میان ندیدند، به من کافر و به ستاره و ابر مؤمن گشتند. [۲۰]. این همه را پیامبر از آن جهت می‌گفت تا نظر آدمی را از طبیعت به ماروای طبیعت بکشاند. تا تعمق و تعقل، تفکر و تأمل او را به کاویدن در کنه مسائل و اندیشه در ریشه مسائل وادارد... منافقان و اهل کفر چنین [صفحه ۲۱۷] می‌گفتند: طبیعت پاییز کیفیت ابرخیزی آن است و ابرها باران زایند و این همه از تأثیر افلاک و کواکب رخ می‌دهد... اما تعالیم دینی می‌گویند تا به آدمیان بیاموزد ابر و باد، زمین و آسمان و کیهان و کیوان، همه و همه مسخر پنجه قدرت آفریدگاری قدیر و علیم‌اند که هر تغییری در طبیعت، به سبب حکمت، وسیله عنایت، لطف و سبب سازی او رخ می‌دهد. تا به آدمی بیاموزد هر چه که در طبیعت، به سبب حکمت، وسیله عنایت، لطف و سبب سازی او رخ می‌دهد. تا به آدمی بیاموزد هر چه که در طبیعت رخ می‌دهد، از گیاهی کوچک که با چند قطره ناچیز آب زنده می‌شود تا خورشید عظیم و ابرهای گران، اقیانوسهای بزرگ و افلاک و ستارگان و آسمانهای بیکران که پدیدآورنده این قطره کوچک آب هستند، همه و همه مسخر قدرت و حکمت همان خداوند، و در پنجه مشیت او قرار دارند. قرآنی که پیامبر پایه‌های اندیشه مسلمانان را با آن می‌ساخت و بالا می‌آورد، توجه به توحید خلوص آمیز یقین‌آموز، و نفی مطلقه شرک شک‌افروز معناسوز بود... و شرک به مفهوم مشارکت دادن هر کس و هر چیز در پرستش خدا و به چیزی گرفتن آفریده‌های حق در قبال قدرت پروردگار بی‌مانند و آفریدگار مطلق بود. قرآن چنین می‌گفت: ای مسلمانان مثلی برای شما می‌زنیم، بدین سخن گوش فرادهید. همانا آن کسانی را که به جای خدا می‌خوانید و می‌پرستید، از جماد، بت، ستاره، شیطان، فرشته و هر

چه که به جای خالق می‌گیرید، قدرت آفرینش مگسی را ندارند، هر چند اگر تمامی‌شان بر آفرینش آن اجتماع کنند. و بنگرید اگر آن مگس چیزی از آن جمادات و پرستندگان بگیرد قدرت باز پس گرفتن آن را ندارند. همانا طالب و مطلوب (عابد و معبود، مگس و آن پرستش شدگان شما) هر دو ناچیز و [صفحه ۲۱۸] ناتوانند. [۲۱]. بدیل بن ورقاء نزد قریش باز آمد و سخنان پیامبر را مبنی بر تصمیم استوارش بر سفر حج و عدم بازگشتش، به آنان بازگفت. فرماندهان قریش از پاسخ پیامبر عمیقاً خشمگین و عصبی بودند. به پیک خود بانگ زدند که به محمد چه گفتی که چنین پاسخ گفت؟ بدیل گفت: - همه آنچه را که به من سفارش کردید به او گفتم. گفتم تمامی خویشاوندان تو، فرزندان کعب بن لوی و عامر بن لوی آماده جنگ با تو هستند. ایشان تمامی هم‌پیمانان عرب و هر کس دیگر را که با آنان دوست و موافق است به یاری خود و سرکوبی تو برانگیخته‌اند. جوشن جنگ و پوست پلنگ بر تن کرده و بر کوهسار بیرون آمده‌اند. سوگند خورده‌اند که تا یک تنشان زنده است، اجازه ندهند به مکه وارد شوی و میان تو و خانه کعبه را به پیشگیری ورود تو از موج خون نهرها جاری سازند. به او گفتم بهتر است بازگردی و از خشم قریش بهراسی و بر تصمیمت مصر نباشی. اما او گفت که برای جنگ نیامده است، بلکه برای عمره آمده است تا شترهایش را قربانی کند و گوشت آنها را برای مردم مکه بگذارد و برود. به زیارت خانه خدا که سالیان سال در میان تمامی عرب سنت است آمده [صفحه ۲۱۹] و قریش حق ندارد مانع او از انجام واجب‌ترین و طبیعی‌ترین مسأله‌ای که حق مسلم هر فرد عرب است، گردند. آری گفت اگر قریش مانع او شوند با آنان خواهند جنگید و راهش را به قدرت تمام خواهد گشود و خاطر نشان کرد که جنگ به هیچ وجه به سود قریش نیست. با این همه سوگند خورد تا جان در بدن دارد، در راه تحقق فرمان خداوندگار خویش و تنقیذ حکم آسمانی وی کوشش خواهد کرد و دمی از پای نخواهد نشست... عکرمه بن ابی جهل و حکم بن عاص از شنیدن این سخن بدیل که گویی مقهور عظمت و مسحور کرامت پیامبر شده بود، چنان عصبانی شدند که به بدیل پریدند و او را به باد سرزنش و انتقاد گرفتند. گویی این بدیل بود که آن کلمات مصممانه قدرت و استواری را به آنان گفته و تمامی تهدیدهایشان را به هیچ گرفته بود... به محمد دسترسی نداشتند و در نتیجه می‌خواستند دهانی را که از آن سخنان محمد بیرون می‌آمد به مشت بکوبند... بدیل خشمگین و دژم گوشه‌ای نشست و دیگر سخنی نگفت... اما احساساتش نسبت به پیامبر متفاوت بود. سخنان پیامبر در دل بدیل بن ورقاء گرفته بود. وی پیشوای قبیله خزاعه بود. وی هر چند به ظاهر به نفع مصالح قریش با پیامبر سخن می‌گفت و از منافع آنان دفاع می‌کرد، اما عمیقاً، تحت تأثیر سخن پرصفای پیامبر و اصرارش بر صلح‌جویی قرار گرفته بود. وی مشاوری معتمد و مأموری معذور بود و باید نقطه نظرات قریش را به پیامبر می‌رساند. اما هنگامی که بازگشت، به حکم مأموریتش و نیز بینایی بصر و فطرت سلیمی که داشت تمامی تلقیات ارزشی پیامبر را بر قریش گزارش کرد و خودنظر و دیدگاهی کلا [صفحه ۲۲۰] مثبت نسبت به گفتار و کردار سراسر حسن آثار پیامبر یافت. او چنان شیفته خوی خوش، دل‌شکیبا، قلب‌پرسخا، شخصیت و صفات جان‌پر ثبات و کرامت ذات پیامبر قرار گرفت که همان روز به محض پایان مذاکرات، تمامی قبیله خود را به هم‌پیمانی با پیامبر برد و عهد و الفت خود را از قریش گسست و با پیامبر میثاق مهر و مودت بست. میثاقی به این معنا که از این پس در هر جنگ و ستیز، تمامی قبیله خزاعه در خدمت پیامبر باشند و دست و بازو و سلاح و شمشیرهایشان را در خدمت دفاع او به کار ببرند. قریش آرام نمی‌شد. این حرکت محمد تمامی عزت و استواری‌شان را در هم شکسته و کلافه‌شان کرده بود. به عروه بن مسعود که برای کمک نزدشان آمده بود مأموریت دادند که به محمد گفت و گو کند. اما عروه نمی‌پذیرفت. به آنان چنین گفت: - فایده فرستاده من چیست؟ شما عصبانی هستید و اگر من نیز سخنانی عین سخن بدیل را برایتان بیاورم در خشم خواهیم شد و با من نیز همان خواهید کرد که با بدیل کرده‌اید. آنان متفقان به او چنین گفتند: - باید نزد محمد بروی و هر گونه هست بازش گردانی. - می‌روم و سخنان شما را مو به مو به او گزارش خواهم کرد. اما تضمین قبول محمد با من نیست. - برو. برو. و بازش گردان. - می‌روم. حداقل قضیه این است که جاسوسی سپاه او را می‌کنم و اخبار مربوط به او را برایتان می‌آورم. [صفحه ۲۲۱]

نگاهی ادب آگاه

زمانی که پیامبر در حدیبیه بود، مردمانی از قبیله خزاعه که نسبت به او مهر و الفتی داشتند، هدیه‌ای فرستادند. چند گوسپند پرواری برای تغذیه سپاه، تا بکشند و یارانش از گوشت آنها بخورند. غلام جوانی که هدایا را آورده بود پسرکی هوشمند و خوش سر و زبان بود. وی بردی کهنه بر تن داشت، و پس از آن که هدیه‌ها را تحویل داد پیامبر به حضورش پذیرفت. پسرک در برابر پیامبر نشست. و پیامبر با او سخن گفت: - کجا قوم و عشیره خود را ترک کردی؟ - در ضحجان و قلمروهای نزدیک آن، ای رسول گرامی. - اوضاع زمین در چه حالی بود؟ - خوب بود، ای رسول گرامی خدا. - پس از سرزمینی برکت خیز می‌آیی؟... پسرک نگاهی هوشمندانه به پیامبر افکند و دریافت که از شنیدن سخنان او ملول نیست. نگاه او زمینه‌ساز مودت و حکایتگر تشویق و محبت بود... یعنی بگو و از سرزمین خود بیشتر برایمان حکایت کن. پسرک گفت: - بله، ای پیامبر گرامی خدا. فرمودید زمین چگونه بود؟ خدا را شکر خوب بود و پر برکت و حاصلخیز... وقتی که من نزد شما می‌آمدم گیاهان تازه از خاک سر برآورده بودند. خاک نرم بود خورده و بر درختان جوانه‌های نورسته برگ سبز شده بود. علفها نیز خوشبو بودند و چشم نواز. گل‌های صحرایی نیز کم کم می‌شکفتند. پیامبر مشوقانه، آن‌سان که گویی پدری به چهره پسرش می‌نگرد و او [صفحه ۲۲۲] را به خوش ادایی سخنان می‌ستاید، به پسرک برده می‌نگریست و به دقت گوش می‌داد. نوجوان افزود: - بله. می‌گفتم. خاک حاصلخیز و امیدبخش بود. یعنی به لطف خدا همه جا پر آب و علف بود و مخملی از علف سبز و خوشبو صحرا را پوشیده بود. چنان که صبحگاهان احشامان به سلامت و نشاط به بیابان می‌رفتند و هنگام شب سیر و پروار و شیروار بازمی‌گشتند... بله. همه اینها برکت آب و خاک و آسمان است. چون آب خوب است. خاک هم خوب است. و گوسپندها و شتران هم خوب‌اند و خوب می‌چرند... زمین که مربوط است، اغلب آب همه‌جا فراوان است و خوب‌تر از همه آن که نیاز چهارپایان به آب هم کمتر است. پیامبر که از شیرین زبانی پسرک و نگاه ادب آگاه وی خوشنود شده بود، دستور داد تا خلعتی فاخر؛ جامه و بردی خوب و شایسته به او دادند. پسر بعد از آن که جامه را گرفت، گفت: - ای رسول گرامی خدا، آیا اجازه می‌دهید لحظه‌ای دستتان را در دست بگیرم؟ زیرا شک ندارم اگر چنین کنم نصیب بزرگ می‌برم و از هر گونه برکت و خیر بزرگ در زندگی بهره‌ور می‌گردم. پیامبر فرمود: بسیار خوب. نزدیک بیا... پسرک نزدیک آمد و دست وی را در دست گرفت و آن گاه خم شد و بوسه‌ای بر دست مبارک او زد. پیامبر به محبت دست بر سرش کشید و در حقش چنین دعای خیر کرد: - بار الها به این جوان خیر و برکت عنایت فرما... گفته‌اند که این جوان به سنین پیری رسید و زندگی‌ای مالا مال از خیر و [صفحه ۲۲۳] برکت را پشت سر گذاشت، و در میان قوم و عشیره خویش به مقام و رتبه فضل و اعزاز و بزرگی‌ای ممتاز رسید. سفری که پیامبر انجام می‌داد، علاوه بر فرایض الهی و معنوی دربردارنده‌ی مصالح عمیق اجتماعی از این قبیل بود: علی رغم آنچه که عرب و بویژه دشمنان قریش شایع کرده بودند، او نه تنها ماه‌های حرام را ماه‌های صلح و ترک مخاصمه می‌دانست، بلکه به آیین فریضه حج و عمره که بنیانگذاران اصلح آن، پدران گرامی‌اش ابراهیم و اسماعیل بودند نیز سخت معتقد بود و دین وی حج را به عنوان یکی از اساسی‌ترین ارکان عبادی و فروع اسلام حفظ و محترم داشته بود... این سفر دل‌های اعراب سراسر حجاز را بدو متوجه می‌کرد و علی رغم تبلیغات دروغینی که قریش کرده بودند، حقایق را بی‌پرده بر همگان برملا می‌نمود. حقایقی از این دست که محمد نه تنها با مناسک ملی و مذهبی عرب؛ یعنی بزرگداشت خانه کعبه مخالف نیست، بلکه دین و آیینش سخت طرفدار حج و تقدیس این خانه است... منتها فرقی که میان دین او و آیین شرک وجود دارد این است که این خانه، خانه خداست و باید از بتها پیراسته شود و تنها به نشانه پرستش و بزرگداشت خدای یگانه این خانه طواف شود، نه به جهت تقدس و بزرگداشت بت‌های سنگی و چوبی. آری اگر او موفق می‌شد که در برابر تمامی اعراب که از سراسر نقاط عربستان به مکه می‌آمدند حج خود را بگزارد و تعالیم توحیدی، معرفت جویی، و بشر دوستی خویش را به گوش عرب برساند و قرآن [صفحه

۲۲۴] حکیم خود را بر جانهای حقجو و مشتاق حکمت تلاوت کند، قلوب همه عرب با او یگانه و همدل می‌شد و فوج فوج مردم به اسلام می‌گراییدند... از آن سو اگر قریش که فقط تولیت خانه کعبه را دارا بودند و بر اساس سنت و پیشه‌ی قرون متمادی‌شان موظف بودند و بلکه افتخار داشتند هر زوار حجی را نه تنها محترم دارند و به حریم کعبه راه دهند، بلکه آنان را آب و خوراک دهند، بلکه آنان را آب و خوراک دهند و از هر گونه پذیرایی‌ای دریغ نمایند، مانع ورود او به مسجد الحرام که متعلق به تمامی عرب بود می‌شدند، حیثیت و آبروی خویش را در برابر چشمان همگان از دست می‌دادند و این عمل زورگویانه‌شان جز مایه ننگ و بدنامی‌شان نمی‌شد و تمامی قبایل و عشایر عربی را با خود مخالف می‌کردند. عروۀ بن مسعود نیز آمد و همان سخنان پیشین بدیل بن ورقاء را ساز کرد و پیامبر را به گونه تلویحی تهدید نمود که هیچ کاری از پیش نخواهد برد و به محض درگیری، همراهان ترکش خواهند کرد. هنگامی که با پیامبر سخن می‌گفت یکی دو بار بی‌ادبانه دست پیش برد و به ریش او دست کشید. یکی از اطرافیان پیامبر در حالی که شمشیری در دست داشت به عروۀ چنین گفت: اگر یک بار دیگر چنین کنی پیش از آن که دست را بازگیری آن را قطع خواهیم کرد. با این همه عروۀ می‌کوشید که با آن عمل صولت پیامبر را در هم بشکند و رفتاری تحقیرآمیز با وی پیش بگیرد. اما پیامبر نه از سخنان تهدیدآمیز و نه از رفتار جسارت‌آمیز وی خشمگین [صفحه ۲۲۵] نشد، زیرا او چشمه‌سار حلم و مظهر و مثل اعلای بردباری و صباری بود. همان سخنی را که به بدیل گفته بود به او نیز گفت. فرمود: به قریش بگو هرگز برای جنگ نیامده‌ام، بلکه برای زیارت خانه خدا آمده‌ام. اما اگر راهم را ببندند در همشان می‌شکنم و راهم را به سوی خانه خدا می‌گشایم... بگو محمد مدت معینی را به آنان مهلت می‌دهد و سپس همراهانش را به حرکت درخواهد آورد. بیش از این سخنی نگفت. برخاست و آب خواست و وضو گرفت. در این لحظه شگفت‌انگیزترین مناظر در برابر چشمان عروۀ که خود را از بزرگان اجتماع و امیران مطاع عرب می‌دانست رخ داد. وی با چشمان خود دید که یاران پیامبر از هر سو به شتاب فراآمدند و چون او وضو می‌گرفت با تمامی جد و جهد عارفانه و مساعی مشتاقانه و عاشقانه‌شان اجازه نمی‌دادند حتی یک قطره از آب وضوی پیامبر بر خاک بریزد. قطرات آن را می‌ربودند، بر سر و صورت خود می‌زدند، به تبرک می‌نوشتند و برای ربودن قطره‌ای از سر و شانه هم بالا- می‌رفتند و غوغا و ازدحامی عظیم برپا می‌کردند... عروۀ بازگشت و سخنان پیامبر را به قریش بازگفت و از مهلت و ضرب الا-جلی که به آنان داده بود نیز سخنی راند. قریش این بار نیز سامعه‌ی چنان سخنان جامع‌ای را نداشت و از شدت خشم و کین‌توزی‌ای که علیه پیامبر داشت آن سخنان را تاب نمی‌آورد. آنان با او پرخاش می‌کردند: چگونه به او اجازه دادی که این سخنان را بگوید. باید به او می‌گفتی ما گردنش را می‌زنیم، صولتش را می‌شکنیم و او هرگز نباید به این یاران اندک و بی‌مقدار خود تکیه کند و فریب آنها [صفحه ۲۲۶] را بخورد... عروۀ پاسخ می‌داد. من نیز از همین لاطائلات احمقانه و خز عبلات ابلهانه که شما گفتید به او گفتم. اما ای دوستان به خدا سوگند من و شما خود را فریب می‌دهیم. می‌پندارید این یاوه‌ها و کلمات تهدیدآمیز و این اراجیف رسوایی‌انگیز او را از تصمیمش باز می‌گرداند. این چیست که مدام می‌گویید: «مشتی اصحاب بی‌سر و پا دارد که به مجرد وقوع هر گونه سخنی ترکش می‌کنند!!» به خدا سوگند که مطلب چنان نیست که شما می‌گویید. زیرا اگر می‌دیدید که یارانش چگونه با او سلوک می‌کنند، دیگر از این گونه حرفهای جاهلانه و ادعاهای نابخردانه نمی‌زدید و آبروی پیک خود را نمی‌بردید. من دربار پادشاهان بزرگ را دیده‌ام. بزرگان عالم، خسروان، امپراتوران و ملوک دنیا را از نزدیک مشاهده کرده و سلوک درباریان، نزدیکان و فداییان پادشاهان را با آنان دیده‌ام. به خدا سوگند هیچ امپراتور و پادشاهی را ندیده‌ام که در میان اطرافیان خود به آن اندازه که محمد مورد اطاعت و احتشام، پیروی و احترام است مورد اطاعت، تعظیم و تکریم باشد. می‌دانید آن جا چه دیدم؟ آنان را در برابر محمد همچون فرزندانی مظهر ادب مجسم، در برابر پدری مکرم دیدم. صدایشان را در برابر او بلند نمی‌کنند. آن سان مؤدب و با خضوع، فروتن و پر خشوع با او صحبت می‌دارند که آدمی به حیرت می‌افتد. در برابرش به تمام قامت می‌ایستند و چون می‌نشینند به دو زانوی ادب می‌نشینند. چون آنان را مخاطب قرار می‌دهد به چشمانش نگاه نمی‌کنند و دیده بر

زمین می‌اندازند و در نهایت سر سپردگی هر چه را که او می‌گوید و به یک کلمه فرمان می‌دهد، می‌پذیرند و می‌شنوند. آب دهان او را به قصد تبرک و [صفحه ۲۲۷] شفا، نجات و برکات بر چشم و پیشانی خود می‌کشند. به هنگام وضو گرفتن چنان گرداگردش ازدحام می‌کنند و قطرات آب را از هم می‌ربایند که قطره‌ای آب بر زمین نمی‌ریزند... شگفتا! اینان چنین مردمی هستند. جانشان را برای او فدا می‌کنند و به این کار افتخار می‌کنند و از یکدیگر سبقت می‌گیرند. و آن وقت شما چنین کسی را به داشتن اصحابی بی‌سر و پا، بی‌مقدار و بی‌وفا که به محض جنگ به حال خود رهایش می‌کنند می‌ترسانید. نه شما اشتباه می‌کنید و به نظر من این گونه تهدیدها به جای آن که او را تضعیف کند، موجب تضعیف و تذلیل خود ما خواهد شد... آنچه که عروه می‌گفت راست بود و اتفاقا پس از آن بی‌ادبی آشکار که عروه کرده و با ریش او به بازی کردن پرداخته بود برخاسته و وضو گرفته بود. تا مرد بیندیشد و آنچه را که در ذهن و اندیشه خود دارد انجام ندهد. عروه دیده بود که یاران پیامبر خاک پای او را توتیای دیدگان خود می‌کنند. دیده بود چنان صداها را در برابر او ضعیف و خاکسارانه فرومی‌خورند که تاکنون در هیچ جا نظیرش را ندیده بود... آری پیامبر چنین کسی بود. او نیروی فائقه معنویتی آن‌سان محیط و عالمگیر بود که مسلمانان نه تنها در پیروزی‌اش کمترین شکی نداشتند، بلکه به جز خدا که آفریدگار او بود هیچ کس را در عالم وجود همتای او نمی‌دیدند... هر چه او می‌گفت همان بود و لا محاله انجام می‌شد... با این همه قریش می‌اندیشیدند و در پی یافتن راه چاره‌ای بودند. آنان هم قسم شده بودند که به هر گونه که هست مانع ورود پیامبر به شهرشان شوند... [صفحه ۲۲۸] سخنان عروه نیز هرگز ترضیه‌شان نمی‌کرد و مأموریت او را شکستی از پس شکستی دیگر می‌دیدند. از این رو برای سومین بار پیکی دیگر را برای آن مهم اعزام کردند. این بار حلیس بن علقمه را که سالار غیربومیان بود، نزد پیامبر فرستادند. پیامبر چون از دور حلیس را دید، فرمود: این شخص مردی برجسته است. قربانی را احترام می‌کند و به شعایر و مناسک حج و برنامه‌های زیارت خانه خدا توجه دارد. اهل محراب عبادت است و دل و بازوی قربانی کردن شتران را در سفر حج دارد. قربانیها را در دیدرس و برابر دیدگانش قرار دهید... یاران پیامبر پیش از آن که حلیس به اردوی مسلمانان برسد قربانیها را حرکت دادند. وی آمد و آنها را دید که تمامی‌شان قلاده‌های قربانی دارند. شترهایی دید که در صحرا برای قربانی آورده‌اند. مو و پشم این شتران ریخته بود و ناله سر می‌دادند و بعضی‌شان به جهت گرسنگی پشم پشت یکدیگر را می‌خوردند. آن گاه مردمان اردو را دید که همه خاک آلوده و به حالت احرام بودند. در تمامی سپاه پیامبر حتی یک تن زره رزم بر تن داشت. یک نیزه، یک زوبین، یک کمان موجود نبود. همه جا وقار و آرامش و حال و هوای حج و نیایش حاکم بود و اردو از آغاز تا پایان آن نشانگر مردمی مسافر بود که آهنگ زیارت خانه خدا را دارند... حلیس دریافت که این مردم، چنان که سنت حجاج بیت الله بود بیش از دو هفته است که حتی بوی خوش استعمال نکرده و شانه بر موی و روی خود نکشیده‌اند... وی به دیدن چنین منظره‌ای دیگر قدم از قدم برداشت [صفحه ۲۲۹] و زمام اسب خود را بگردانید. پیاده نشد تا با پیامبر گفت‌وگو کند. زیرا از او آرم داشت. آنچه که او دیده بود همه نشانگر سفر گروهی احرار، زوار و ابرار و نه جنگاور و جبار بود. بازگشت و آنچه را که دیده بود به قریش گزارش کرد:- به خدا اینان برای جنگ نیامده‌اند. تمامی اردو و حرکتشان حاکی از همین حقیقت است. عقیده من این است که مانع ورودشان نشوید و بگذارید خانه کعبه را که حق هر عرب است زیارت کنند و بازگردند. قریش به خشم آمدند و با او نیز به بدگویی برخاستند. اما حلیس مردانه در برابرشان مقاومت کرد. و سخن تند و تهدید خشمگنانه‌شان را با سخنی تندتر پاسخ گفت:- به خدا سوگند شما رفتاری جهل‌آمیز و ظالمانه پیش گرفته‌اید. چه خبرتان است؟... بگذارید به شما هشدار دهیم و موضع خود را در برابر چنین مسأله‌ای روشن کنیم. من در همه حال با شما بودم و دوشادوش شما با محمد جنگیدم. اما آیا به شما قول داده بودم که مسافرانی را که برای سفر حج و تعظیم و تکریم خانه کعبه می‌آیند نیز از رسیدن به خانه خدا مانع شوم؟ هرگز چنین پیمانی را با شما نبسته بودم. اکنون هم به شما بگویم، اگر مانعش شوید و نگذارید قربانی‌هایش را به خانه برساند و جنگ و ستیزی علیه او به کار اندازید، من با تمام سپاهیان که تحت فرمانم هستند خود را کنار خواهم کشید و یک شمشیر در اختیار شما نخواهم

گذاشت... قریش از سخن حلیس یکه خوردند. این مردی نبود که ادعایی دروغین داشته باشد و به لاف و گراف سخنی بگوید. مصمم بود و [صفحه ۲۳۰] می‌دانستند که آنچه را که گفته است خواهد کرد. از آغاز حرکت سپاه پیامبر تاکنون این اولین شکست آشکارایی بود که در جبهه متحد کفر اتفاق افتاده بود. و پیش‌بینی پیامبرانه رسول خدا، صادق از کار در آمده بود که حلی «مردی ارجمند و خدا پرهیز است.» در نتیجه از آن پس با او به مسالمت و سهل‌گیری بیشتری سخن گفتند. و چنین اظهار داشتند: - بسیار خوب ما کاری نمی‌کنیم که تو را ناراضی کند. با این همه باید با محمد مذاکره کنیم و برخی از امتیازهایی را که خودمان را هم اراضی کند از او به دست آوریم... تو هم خشمگین شو و از ما کناره‌گیری مکن. شکیبایی گزین تا بینیم چه پیش می‌آید... قریش کسی دیگر به نام مکرز بن حفص را نزد پیامبر فرستاد. پیامبر همین مطالب را به او گفت که پیش از او به دیگران گفته بود. وقتی که مکرز رفت، پیامبر گفت: این مردی فریبکار بود. پیامبر بیمناک بود مبادا مأمورینی که از سوی قریش نزدش می‌آمدند صلح‌جویی او را آن چنان که بایسته و شایسته است به اطلاع مشرکین قریش نرسانند... او نمی‌خواست در گیر هیچ جنگی شود. ماه حرام بود و در نتیجه جنگ در چنین ماهی روا نبود. همچنین او علاوه بر صلح‌طلبی و سازگاری ذاتی‌اش آهنگ ورود به سرزمین حرام و بیت الله الحرام را نیز داشت. مکان مقدسی که در سامانه‌های آن اجتناب از هرگونه ستیز و جنگی واجب است. در نتیجه پیامبر مصمم بر این شد که یکی از اصحاب خویش را به نمایندگی نزد قریش بفرستد تا آن جا بدون واسطه و حضورا به آنان بگوید که این کاروان برای جنگ نیامده است. واقدی نویسنده [صفحه ۲۳۱] سنی در مغازی خویش می‌نویسد: پیامبر خراش بن امیه را به این مأموریت فرستاد. او پیام صلح‌طلبی رسول خدا را به قریش رساند. قریش برای نشان دادن دق دل خود شتر این مرد را کشتند. پس از آن که خراش بازگشت، پیامبر برای تأکید هر چه بیشتر صلح‌طلبی خود عمر بن خطاب را فراخواند و به او مأموریت داد تا نزد قریش برود. به عمر چنین فرمود: - نزد قریش برو و بگو که من نه برای جنگ، بلکه زیارت خانه خدا آمده‌ام. اما عمر به او پاسخ داد: من می‌ترسم و بر جان خود بیمناکم. می‌ترسم مرا بکشند. زیرا قریش دشمنی مرا نسبت به خود می‌داند. وانگهی... آن جا کسی از مردمان بنی‌عدی (خاندان من) نیست که در پناه ایشان باشم. عثمان را به جای من بفرست. زیرا او از من گرمی‌تر، محترم‌تر و پرخوشاوندتر است... پیامبر به عمر پاسخی نداد و تصمیم گرفت عثمان را بفرستد. اینک و بر اساس متن واقدی [۲۲] مسأله شگفت‌انگیزی رخ داده بود که تاریخ حوادث اسلامی آن را مسکوت نهاده و از آن گفت‌وگویی نکرده است. و آن همانا پاسخ عمر به پیامبر است! چگونه است این مرد دعوت پیامبر را که اجابت آن واجب و محترم است، رد کرده و ترس از مرگ را دلیل اجتناب خود از این مأموریت الهی ذکر می‌نماید. آیا اسلام همان [صفحه ۲۳۲] تسلیم و دل سپردن به جهاد و جانفشانی در راه رضای خدا و دستور پیامبر نیست؟ گیریم که عمر در این مأموریت کشته می‌شد. آیا در این صورت شهید نبود؟ پس چرا ترس از مرگی که به احتمال بسیار قوی امکان وقوعش نمی‌رفت باید او را به پاسخ نفی و عدم پذیرش چنان مأموریتی وامی‌داشت؟ وانگهی اظهار ضعف و ترس از این مردی که سنیان اعلام می‌کنند پس از پیامبر دومین شخصیت و رجل برجسته تمامی عالم اسلام است، آیا قبول است. مگر برترین فضیلت یک مؤمن حقیقی، اطاعت و پیروی محض وی از پیامبر نیست؟ کجاست آن نور شجاعت، و بارقه حکمت که در پرتو آن ترسها و ضعفهای آدمی فرومی‌ریزد و در می‌یابد هر چه را که خدا و پیامبرش می‌گویند واجب الطاعه است و انجام هر عملی در راه خدا و پیامبر گامی در نیل به مدارج کمال و معارج جمال و ارتقاء بیشتر است... آیا محب صادق و عاشق لایق به محبوب خویش پاسخ «نه» می‌گوید و به هر حالتی که باشد ترس از جان را که بدترین و نامحبه‌ترین بهانه‌هاست، عنوان می‌کند. وانگهی تمامی سیره نویسان اهل تسنن از جمله واقدی و دیگران نوشته‌اند پیامبر پیش از عمر بن خطاب، «خراش بن امیه» را فرستاده بود. این مرد رفته بود و سالم بازگشته بود. بله، شترش را از او گرفته و کشته بودند... البته راه خدا صعب بود و زحمات بسیار داشت و خداوند نیز در قرآن خود فرموده است: «شما را به ترس و گرسنگی و نقص اموال و مرگ می‌آزمایم»، تا آشکار شود که جانهای صادق و صابران لایق شایسته بشارت که در راه خدا از هیچ زحمت و محنتی روی برنمی‌تابند کیستند...

وانگهی این که عمر گفته بود قریش دشمنی مرا نسبت به خود [صفحه ۲۳۳] می‌داند، ادعایی باطل و سخنی لاطائل بود. زیرا او نه کسی را در جنگها آسیبی زده بود و نه پرچم پیروزی جنگهای پیشین را بر دوش کشیده بود و نه در هیچ معرکه‌ای هیچ عمل قابل ملاحظه‌ای جز فرار آشکار و هزیمت بی‌قرار انجام داده و چنان که در قضیه ضرار بن خطاب و خالد بن ولید دیدیم - فرماندهان لشگر کفر حتی در جبهه جنگ نیز به هواداری‌اش برآمده و از هرگونه ضربت و آزاری بدو اجتناب داشتند. ادعای دیگر او که گفته بود من در مکه خویشاوندی ندارم، آن نیز واهی بود. چنان که همه می‌دانند عکرمه پسر ابوجهل فرمانده سپاه قریش بود و در نتیجه مخزومیان از سوی مادر اقوام او بودند و جز اینان در مکه خویشاوندی دیگر و آشنایی بسیار داشت... پس از آن که عمر این مأموریت را نپذیرفت، پیامبر عثمان بن عفان را فراخواند و او را به این مأموریت گماشت. وی به شایستگی تمام سخن پیامبر را پذیرفت و بی‌درنگ راه مکه را پیش گرفت. آن جا چنان که از پیکی شایسته و بایسته انتظار می‌رود سخنان پیامبر را به سمع قریش رساند و همچون «خراش بن امیه» گفت که پیامبر برای انجام حج عمره آمده است. مشرکان به عثمان گفتند پیامبر را به عنوان زوارخانه نیز نخواهند پذیرفت. اما تمامی ایشان از خوشامدگویی و ادای احترام در حق وی کوتاهی نکردند. سعید بن عاص، عثمان را بر اسب خود سوار کرد و یک یک مشرکان مقدمش را گرامی داشتند و حتی به او پیشنهاد کردند که اگر بخواهد و مایل است می‌تواند خانه کعبه را طواف کند. اما عثمان نپذیرفت و به احترام پیامبر از این عمل خودداری کرد. بعضی از سیره نویسان نوشته‌اند چون پیامبر در حدیبیه فرود آمد، حتی [صفحه ۲۳۴] پیش از آن که اولین سفیر خود خراش بن امیه را نزد قریش بفرستد به بعضی از اصحاب خود که خویشاوندان و عزیزانی را در مکه داشتند اجازه داد برای دیدار و سرکشی وابستگان خود به مکه بروند... [۲۳]

این مسأله نشانگر آن بود که از جانب مشرکان ساکن در مکه هیچ خطری مسلمانان را تهدید نمی‌کرد... زیرا پرواضح است مادام که پیامبر در حدیبیه اتراق کرده بود و میان او و قریش سفیرانی برای تقاضای بازگشت و عدم ورود او به مکه رفت و آمد داشتند، قریش در مرتبه ضعف و انفعال و پیامبر در مرتبه قدرت و استیلا بود. عثمان بن عفان و نیز تک و توک مسلمانانی که با او به شهر آمده بودند دو سه روزی در مکه ماندند. در همین هنگام در اردوی اسلام به دروغ شایعه شد که مشرکان، عثمان و آن چند نفر مسلمان را کشته‌اند. پیامبر به مجرد دریافت این خبر چنین فرمود: - اگر قریش عثمان و مسلمانان را کشته باشند، به قهر و زور راهم را خواهیم گشود و به مکه وارد خواهیم شد و با آنان خواهیم جنگید و برای این کار؛ یعنی پایداری در جنگ و عدم فرار مسلمانان از جبهه قتال و [صفحه ۲۳۵] استواری و ثباتشان تا دم مرگ بیعت گرفت. این بیعت، بیعت مهمی بود. در کنار درخت و در زیر سایه آن انجام می‌شد و پایداری و تبعیت بی‌قید و شرط تا دم مرگ در راه رضای خدا و پیامبرش را می‌طلبید. اما چندی نگذشت که دریافتند قریش نه عثمان و نه هیچ یک از مسلمانان را نکشته‌اند و آنچه که در اردو شایع شده کلا بی‌اساس بوده است... این مطلب قابل درک بود که قریش نباید و نمی‌توانند نماینده پیامبر و یا هیچ کدام از مسلمانان را بکشند؛ زیرا اولاً ماه حرام بود و قریش رعایت این امر را حتی برای حفظ ظاهر نیز بر خود واجب می‌دید. دلیل بارز بر این امر قصه شهیدان «عضل» و «قاره» همان شش نفر شهیدی بود که مشرکان قریش دو نفرشان را به نامهای «خیب بن عدی» و «زید بن دثنه» خریدند و به مکه بردند و اما چون ماه حرام بود از کشتن آن دو خودداری کردند تا ماه حرام به پایان برسد و سپس آن دو را بکشند. همچنین ثانیاً آن دو را در محوطه مکه نیز نکشتند. زیرا آن جا سرزمین حرام، منطقه مقدس و مبارک بود و عرب حتی المقدور از خونریزی در حرام اجتناب می‌کردند. در نتیجه آن دو تن را در «تنعیم» دو فرسنگی مکه بیرون آوردند و آن جا کشتند... وانگهی ثالثاً اینک که سپاهیان پیامبر در چند فرسنگی مکه اردو زده بودند و قریش داعیه بازگشت صلح آمیز او را داشتند و برین کار پافشاری می‌کردند، دلیلی نداشت خود اوضاع را از آنچه که اکنون هست بغرنج‌تر کنند و صلح و بازگشتی را که آن همه طالب آنند به جنگی ناخواسته تبدیل نمایند... و رابعاً اگر قریش می‌خواست بجنگد، این همه نمایندگان پی در پی خود «بدیل بن ورقاء»، «مکرز بن حفص»، «عروه بن مسعود» و «حلیس بن [صفحه ۲۳۶] علقمه» را به سوی او به عنوان میانجیان صلح و بازگشت او گسیل نمی‌کردند و مجدانه خواستار

عدم ورود او به سرزمین مکه نبودند... این همه دلایلی بارز بر این امر است که ترس عمر بن خطاب یکسره بی‌اساس بوده و پذیرفتن و انجام چنان مأموریتی جای کمترین ترس و وحشتی نداشته و عدم متابعت او از خواسته بی‌خطر پیامبر، خواسته‌ای که موجودی در حد عثمان که هرگز به صفت شجاعت متصف نیست و آن را انجام می‌دهد و «او» انجام نمی‌دهد، جای تأمل بسیار دارد!!! با این همه قریش می‌کوشید ضمن مذاکره برای صلح، نوعی امتیاز و برتری نسبی نیز به دست آورد تا در سایه آن پیامبر را از ورود قهرآمیز به مکه مانع شود. برای انجام چنین عملی قریش چهل پنجاه نفر پیاده را نزدیک ارودی پیامبر فرستاد تا آنها را زیر نظر داشته باشند و در صورت توفیق اگر توانستند نوعی ارعاب، به وسیله زدن سنگ و پرتاب چند تیری از دور به عمل آوردند... این پیادگان یکی دو شب گرداگرد لشکر پیامبر پرسه زدند و سپس به فرمان پیامبر تمامی شان به راحتی دستگیر شدند. اما از این سو و آن سو هیچ خونی ریخته نشد و پس از آن که دستگیر شدگان را نزد پیامبر آوردند، تمامی شان را - با آن که در پرتاب سنگ و تیر مجرم بودند - بخشود و آزاد کرد. قریش تظاهر به قدرت نمایی می‌کرد، اما سراسر وجودش نشانه‌های بارز ترس و خواری، ذلت و نگونساری را داشت. جنگ خندق و ضربه آن روز امیر مؤمنان، امام موحدان و مقتدای عارفان علی، پشت اقتدار و ستون فقرات شکوه استوارش را در هم شکسته بود. و گرنه چگونه بود که در برابر این تعداد هفتصد نفری سپاهیان [صفحه ۲۳۷] محمد که تجهیزات جنگی نیز نداشتند و اما «فدایی رسول الله»، «علی ولی الله» در میانشان بود این همه خوار و خفیف، خائف و ضعیف گشته بودند. مگر قریش همین چند روز پیش با ده‌هزار سپاهی به جنگ مدینه نیامده بود؟ و مگر از آن سپاه احزاب جز دو سه تن، عمرو بن عبدود، نوفل، و احتمالاً یک نفر که به اصابت تیر و از آن سوی خندق و آن هم کاملاً اتفاقی، کس دیگری کشته شده بود؟ آن سپاه ده‌هزار نفره، احزاب، و متحدان قریش کمابیش بر جای خود بودند - و اگر قریش در حال حاضر نمی‌توانست تمامی آنان را بسیج جنگ کند، حداقل بیش از نیمی از آنان را که می‌توانست. وانگهی پیامبر با یاران خویش و با دست خالی به سوی مکه می‌رفت. و قریش چنان که از مسائل سوق الجیشی هر جنگی می‌توان دریافت، در خانه و سامانهای اقلیم خود بهتر از هر جای دیگر می‌توانست با پیامبر مصاف دهد. و با آن همه تجهیزات که داشت - آن پیامبری را که به آرزوی در هم شکستنش جنگ احزاب را به راه انداخته و این مسافت طولانی مکه به مدینه را به آرزوی مغلوب کردن او پشت سر گذاشته بود - این جا در هم بشکند. پس علت چه بود که این همه به گسیل پیکهای گونه‌گون متوسل می‌شد و از پیامبر عاجزانه می‌خواست که بازگردد و به مکه بازنگردد. پاسخ فقط در یک جمله نهفته است. او از نیروی معنوی پیامبر، و قدرت آسمانی شمشیر علی بی‌مناک بود. آری درس خندق؛ یعنی اعجاز قدرت یداللهی شهسوار اسلام تلخ‌ترین تجربه‌ای بود که لشکر شرک را به زانو در آورده بود... [صفحه ۲۳۸]

بدین گونه قریش چاره‌ای جز کوتاه آمدن و تسلیم در برابر مواضع قدرتمندانه پیامبر را نداشت. این بار سهیل بن عمرو ربا اختیارات تقریباً نامحدود برای مذاکره به سوی پیامبر گسیل داشتند. سهیل بن عمرو نظر کلی قریش را می‌دانست. قریش طالب صلح کلی بود و دریافته بود و دیگر نباید از موضع قدرت‌طلبی مطلقه با پیامبر سخن بگوید. تجربه جنگ احزاب، یعنی کشته شدن عمرو بن عبدود و بازگشت ناموفقشان و نیز شکست و کيفر بنی‌قریظه وجهه‌ی کلی و موقعیتشان را در نزد عرب و خود ایشان متزلزل کرده و در هم شکسته بود... سهیل بن عمرو به نمایندگی نزد پیامبر آمد. پیامبر نام او «سهیل» را به فال نیک گرفت و فرمود کار قریش سهل و آسان شد. همراه سهیل دو سه تنی دیگر نیز بودند. سهیل که دستور یافته بود حتی المقدور چهره سخت و ناشکستنی قریش را در نزد پیامبر تصویر کند، در آغاز از تهدید و تخويف وارد شد و این گونه سخن آغاز کرد: - ای محمد به تو می‌گویم بازگرد و سخن خویشاوندان خود را بشنو. جنگ به صلاح نیست و در مواضع خود پافشاری مکن. بدان که پافشاری در جنگ و ستیزه‌جویی کار سفلگانی است که به عاقبت امور نمی‌اندیشند... تو گروهی از مردان ما را به اسارت گرفتی. آنها را آزاد کن و بازگرد. پیامبر از نحوه سخن گفتن سهیل و آن دشنام که اهل اسلام را به سفلگی متهم داشته بود، سخت غضبناک شد. به گونه‌ای که آثار خشم بر چهره‌اش نمایان گردید. گونه‌هایش گلگون شد و چنان که در این لحظات رخ می‌داد رگی نیز در پیشانی‌اش ب

آمد. با این همه هیچ عمل تند و رفتار [صفحه ۲۳۹] غضبناکی علیه او انجام نداد و خشمش را فروخورد. اقیانوسی از زهر و شرنگ را فروداد و اما موجی از تلافی و انتقام‌جویی بروز نداد... سهیل نمی‌دانست که پیامبر اسیران را آزاد کرده و یا می‌دانست و به هر حال تجاهل می‌کرد... هر چه بود سخنی را بهانه کرده بود تا به وسیله آن قدرت و صولت قریش را به رخ پیامبر بکشاند. پیامبر به آرامی به پاسخ او چنین گفت: آیا از این گونه رفتار و کردار بس نمی‌کنید. به قریش بگو (این ژاژخایی‌ها کافست) و گرنه به خدا سوگند خدا مردی را به سوی شما خواهد انگيخت که قلبش را به ایمان آزموده است. چون این مرد بیاید گردنهایتان را در پذیرفتن حق و دین خواهد زد... این سخن را گفت و خاموش شد... اهل سنت نوشته‌اند یارانی که کنار پیامبر نشسته بودند پرسیدند: پیامبرا این مرد کیست؟ ابوبکر است؟ پاسخ فرمود: «نه» پرسیدند: عمر است؟ پاسخ فرمود: «نه» و لکن آن مردی است که بیرون، در آن حجره نشسته و مشغول تعمیر کفش من است. چند تنی از یاران از خیمه بیرون آمدند و نگریستند. علی بن ابیطالب را دیدند که نشسته و مشغول تعمیر کفش پیامبر است. [۲۴]. [صفحه ۲۴۱] سهیل بن عمرو چون این سخن را شنید منفعلانه جا زد و ترسید و لختی خاموشی گزید. آن گاه گفت: ای محمد با خاندان خویش مهربانی کن و مصر ورود به مکه نباش. قریش از تو چنین می‌خواهند که با آنان مصالحه کنی. اما به شرط آن که امسال را بازگردی و سال آینده مراجعت نمایی و سه روز با اصحاب و سپاهیان خود به قصد عمره وارد مکه شوی و حج بگذاری. قربانی‌ها را بشکنی و مناسکت را بجای آوری و بازگردی. پیامبر در لحن وی نوعی التماس و تقاضا می‌دید... در نتیجه جان وی سرشار از شادی گشت. زیرا قریش پیشنهاد صلح می‌داد و این همان بود که حدود بیست سال خود وی آرزومند آن بود و شب و روز به قریش گفته بود: دست از این دشمنی و بدخویی، ستیز و کین‌جویی با من بردارید و کار من را به سایر دشمنانم واگذارید. زیرا در روی زمین خدا هیچ چیزی را ناخوشایندتر از دشمنی و جنگیدن با شما نمی‌دانم... بارها و [صفحه ۲۴۲] بارها به آنان گفته بود: بگذارید سایر فرومایگان عرب با من بجنگند و شما که از دودمان من هستید به ستیز من برنیايید. زیرا اگر آنان پیروز شدند، شما به دست دیگران به پیروزی و آرزوی خود رسیده‌اید و اگر من پیروز شدم و پیام الهی‌ام را در سراسر جزیره العرب به ثبوت رساندم، شما که از خاندان من هستید به واسطه من به سلطه و اقتدار الهی رسیده‌اید. آری او همه عمر از جنگیدن با خویشان و قطع کردن ریشه و اصل تبار خود نفرت داشت و از ستیز کردن در قلمرو خانه قدس با همشهریان خویش که همه زاده‌های یک پدر بودند، بیزار بود... آه اگر صلح می‌شد او در سایه صلح قدرت آن را داشت که پیام خود را به تمامی مردم عرب برساند و آنان را ب هیچ رادع و مانعی که اساسی‌ترین آنها مانع مشرکان قریش بود، به اساس تعالیم اسلام آشنا سازد... موجی از شادی و سرور قلبش را فروگرفت و در دل به سپاسگزاری و شکر الهی برآمد. گویی معجزه‌ای رخ داده بود و طلایه‌های پیروزی و تعبیر خواب فتح‌آمیز وی به تدریج تعبیر می‌شد. پیامبر به سهیل فرمود: بسیار خوب ما با شما صلح می‌کنیم. آری امسال را بازمی‌گردیم و به شهرتان وارد نمی‌شویم و به هیچ وجه شیوه قهر و چیرگی علیه شما به کار نمی‌بندیم. فقط به شرط صلح و این که جنگ میان ما و شما برای همیشه به پایان برسد و ما سال دیگر بتوانیم به شهر خویش در آییم و حج بگذاریم. سهیل پاسخ گفت: موافقم بگذار تا معاهده صلح‌مان را بنویسیم. پیامبر نیز فرمود: بسیار خوب. بگوئید علی بن ابیطالب بیاید تا عهدنامه صلح فیما بین ما را بنویسد. [صفحه ۲۴۳] در این لحظه اتفاقی رخ داد، غریب و در نهایت اعجاب‌انگیزی... ناگاه عمر بن خطاب از جا برخاست و به لحنی تندخویانه و پر خاشاک که اغلب عادتش بود، بدون رعایت و حرمت مقام مقدس نبوی بر او بانگ زد: - آیا ما مسلمان نیستیم؟ پیامبر پاسخ گفت: - آری، مسلمانیم. - آیا تو پیامبر خدا نیستی؟ - چرا من پیامبر خدا هستم. - پس چرا با اینان صلح می‌کنی و در دین خود اظهار خواری و کوچکی می‌نمایی؟! پیامبر پاسخ گفت: - من بنده و پیامبر خدایم. و هرگز با فرمان و امر الهی مخالفت نمی‌کنم. (یعنی آنچه که اکنون کردم همان است که رضای الهی و خواسته حق در آن است) و خداوند نیز هرگز مرا فرو نخواهد گذاشت و (اعمال او کارهای مرا) تباه نخواهد کرد... [۲۵]. با این همه عمر سخن پیامبر را نپذیرفت و همچنان شیوه شک و انکار، پر خاش و اصرار خود را پیش گرفت. دلیلش هم این است که پس از کلمه و حیانی

نبوی مجاب نشد و نزد ابوبکر آمده و به روایت واقدی سنی به ابوبکر چنین گفت: [صفحه ۲۴۴] - آیا ما مسلمان نیستیم؟- ابوبکر پاسخ داد: چرا ما مسلمانییم.- آیا او پیامبر خدا هست یا نیست؟- چرا او پیامبر خداست.- پس چرا در دین خود اظهار خفت و خواری می کند و به چنین چیزی تن در می دهد. ابوبکر که همواره شیوه اش در برابر پیامبر ادب و خشوع و حفظ سلوک ظاهری بود، به عمر چنین گفت: ای عمر من گواهی می دهم که او پیامبر خداست و حق نیز همان است که او بر آن فرمان می دهد. تو نیز فرمان پیامبر خدا را پیروی کن. (و این گونه بر او اعتراض مکن)... و بدان (که ما نیز نباید) هرگز با فرمان خدا مخالفت کنیم. زیرا خداوند هرگز پیامبرش را تباه نخواهد گذاشت (و عمل درست همان است که او منطبق بر منطق وحی بدان فرمان می دهد) اما به روایت واقدی و سایر نویسندگان اهل تسنن عمر دست از مخالفت نمی کشید و مرتباً با پیامبر خدا مخالفت می کرد و می گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود به خفت و خواری تن در دهیم (و به زور و شجاعانه راه خود را نگشاییم و به ستیزه و جنگ در سرزمین مکه در نیاییم). گویی یادش رفته بود که همین دیروز پیامبر او را به مأموریت مکه فرستاده بود و او مصر و جببانه از انجام آن خودداری کرده بود. واقدی می نویسد: ابوعبیده جراح (یکی از مسلمانان و دوستان صمیمی عمر و ابوبکر به شنیدن سخنان اعتراض آمیز عمر) بر او بانگ زد و فریاد کشید: ای عمر، ای پسر خطاب مگر نمی شنوی پیامبر چه [صفحه ۲۴۵] می گوید. بس کن و از شیطان به خدا پناه ببر و بدان که اندیشه تو سخت ناصواب و باطل است. [۲۶]. عمر (بعدها می گفت) از شرمساری آن سخن (که گفتم) شروع به گفتن «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم»: از شیطان رانده شده درگاه الهی به خدا پناه می برم» کردم و هرگز گرفتاری مثل آن روز به من نرسیده بود و همواره روزه مستحبی می گیرم و صدقه می دهم از ترس گرفتاری که در آن روز گفتم. ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شک و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانی خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم. و اگر در آن روز گروهی را می یافتم که به آن واسطه، (یعنی به واسطه شکی که نسبت به پیامبر و پیامبری اش یافته بودند) دست از مسلمانی برمی داشتند، من نیز دست از (مسلمانی) برمی داشتم، ولی خداوند تبارک و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد و رسول خدا داناتر بود. ابوسعید خدری هم گوید: روزی پیش عمر بن خطاب نشسته بودم. خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شک و تردید شدم و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچ گاه آن چنان نگفته بودم... [صفحه ۲۴۶] من به کفاره آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی را آزاد کردم... خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود. بنابراین شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بودم که با خود گفتم اگر صد نفر هم رأی می بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی شدیم... پیامبر به سخنان عمر توجهی نفرمود... این مردی بود که اغلب شیوه اش چنین بود. وی کلامی به ادب و عشق مؤدب نگشته و گاهی به آداب سلوک مقرب نگشته بود. و نه تنها نحوه سخن گفتن با پیامبر را نیاموخته بود، بلکه پس از دیدن آن همه آیات بینات و معجزات باهرات، روشن و باثبات هنوز در صحت و سلامت اعمال او شک داشت. نه تنها به اعمال او شک داشت، بلکه حتی در مورد پیامبری اش نیز شک داشت. زیرا بر طبق متن سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۳۱، به ابوبکر چنین می گوید: «یا ابابکر ایس برسول الله: ای ابوبکر آیا او پیامبر خداست؟» گیریم ابوبکر و تمامی مردم زمین پاسخ می گفتند نه. او پیامبر خدا نیست. آیا اثبات و یا نفی مردم باید به اندازه سر سوزنی از معرفت باطنی و اعتقاد قلبی وی نسبت به رسول خدا می کاست و یا می افزود؟... ابوبکر پاسخ داد: که او پیامبر خداست. سخنش را بپذیرد و خاموش باش. اما باز در مقام اعتراض نزد پیامبر می آید و می گوید: «اولست برسول الله» آیا تو پیامبر خدا نیستی؟... اگر هستی چرا خفت و خواری را می پذیری و با اینان صلح می کنی!! پیامبر بی آن که شکیبایی خود را از کف دهد و بدون توجه به سخنان ناروا، و اسائه ادبی که از عمر دیده بود، به سهیل بن عمرو فرمود: هم اکنون صلحنامه را خواهیم نوشت. امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب حاضر بود و قلم و کاغذ و دوات را در برابر خود داشت. پیامبر به علی فرمود:- ای علی بنویس: بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت: من این گونه نوشتن را قبول ندارم. بلکه به شیوه خودمان بنویس

«باسمک اللهم». علی دژم و اندوهگین شد و نمی‌خواست بدون نام خدا عهدنامه را بنویسد. پیامبر فرمود: همان‌گونه بنویس که سهیل می‌گوید. و علی نوشت «باسمک اللهم»... این سخن پیامبر منطقی و بس حکیمانه بود. زیرا مگر نه معنای «باسمک اللهم» این بود که «ای پروردگار ما به نام تو». هرچند مشرکان با کلمه «اللهم» خدایان باطل و بتهای خود را در نظر داشتند، اما معنای اصلی و باطن کلمه «اللهم» که مفهوم خدای آسمانها و زمین و پروردگار تمامی موجودات بود - چنان چیزی را که نمی‌توانستند تغییر دهند... «اللهم» به معنای پروردگار ما بود و «بسمک اللهم»؛ یعنی به نام تو ای پروردگار ما. و پیامبر آن را پذیرفت. زیرا وی با اینان مشاجره در ظاهر و دعوا در الفاظ را نداشت، بلکه می‌کوشید هر لفظی او و اینان را به قلمرو معناهای ارجمند باطن معارف علمی بلند ببرد... پیامبر به علی فرمود بنویس: این عهدنامه و پیمان صلحی است که پیامبر خدا، با شرایط آن با مردم قریش صلح می‌کند و ترک مخاصمه [صفحه ۲۴۸] می‌نماید. سهیل بن عمرو به محض شنیدن این سخن گفت: من با این عنوان که تو خود را پیامبر خدا بنامی، موافقت ندارم. زیرا اگر تو را رسول خدا می‌دانستم هرگز در اطاعت فرمانت مخالفتی نمی‌نمودم، بلکه به جان و دل از تو پیروی می‌کردم... پیامبر عذر او را درمی‌یافت. این مرد در پیامبری وی شک داشت؛ زیرا کافر بود. و بنابراین اعتراضش در امضای چنان قراردادی به آن عنوان، منطقی می‌نمود. همچنین جز این احتمالات گونه‌گونی نیز وجود داشت. از آن جمله این که عمرو در متن صلحنامه‌ای رسمی پیامبری او را می‌پذیرفت، قریش چنین چیزی را از سوی نماینده خود نمی‌پذیرفت و تقبل نمی‌کرد. زیرا سهیل تلقیات فکری و مواضع قریش را در قبال پیامبر می‌دانست. این همه مسائلی بود که پیامبر می‌فهمید و درک می‌کرد. با این همه رفتار خود سهیل بن عمرو در قبال پیامبر مؤدبانه بود. هر چند که نمی‌توان انکار کرد رفتار عمر بن خطاب تأثیر بدی بر پیامبر، بر جمع، بر دیدگاه عمرو بن سهیل و بر علی و ابوعبیده و ابوبکر (و بویژه این دو تن که بر او اعتراض کردند) و سایر مسلمانان نهاد. چه سهیل هرگز همچون عروه با وی رفتار نکرده و با محاسن او بازی نکرده و همچون عمر به خشونت با او سخن نگفته بود. وی یعنی سهیل پیش از این مشمول رحمتش شده و در بدر دو بار مورد بخشودگی او قرار گرفته بود. مرد لب شکری همان بود که در بدر اسیر شد و یک بار زیر شاخه‌های درخت خار گریخت و پیامبر فرمود هر کس او را یافت بکشدش و چون خودش او را یافت بر او بیخشود... [صفحه ۲۴۹] سهیل نیز به مکه بازگشت و جز سخن نیک درباره پیامبر نگفت... اما جو خصمانه و محیط دشمنانه چنان بود که به تدریج او را به رنگ عمومیت جامعه درآورد و سهیل نیز نتوانست کمترین ارادت ثابتی نسبت به پیامبر ابراز دارد. با این همه او مردی مورد وثوق اهل شرک بود و کافران میدانستند که نظر سهیل و سخنان او درباره محمد رفیق‌آمیز و مؤدبانه بوده است. باری هر چه بود سهیل در مواضع خود محکم بود و کمتر از خود انعطاف نشان می‌داد. وی اصراری جسورانه و مصمم مبنی برین مطلب داشت که نام محمد به عنوان پیامبر خدا از صحیفه حذف شود. اما علی چنین چیزی را بر نمی‌تافت. او نام محمد را به عنوان «رسول الله» در مکتوب صلحنامه نوشته بود و نمی‌توانست آن را حذف کند. نه دستش به این کار پیش می‌رفت و نه جان و ذاتش چنین چیزی را بر می‌تافت. چنین عملی در حد جان آگاه و واقف، باوفا و عارف او نبود. حاضر بود دستش را در این راه بدهد و تمامی انگشتانش قطع شوند و اما چنین چیزی را از او نخواهند. زیرا مگر امکان دارد کسی که از کودکی و از لحظه پیش از بلوغ تا هم اکنون تمامی تار و پود وجودش، تمامی اندیشه ظاهر و باطنش شهادت راستین بر رسالت محمدی بوده است، آن که حتی پیش از نشئه ناسوت، در عالم عقلانی مجردات و عوالم قدس جبروت، جان نوری و علوی‌اش هر لحظه گواهی به رسالت مولا و مقتدایش رسول امجد و احمد محمد داده است، لحظه‌ای بتواند از آن تخطی کند و آنچه را که جان و روح قلب و ضربان رگها و دم و بازدمش هر لحظه از ازل تا ابد گواهی نامتناهی داده‌اند، لحظه‌ای ترک کند. علی به پیامبر عرض کرد: من چنین عملی را نمی‌توانم انجام دهم و [صفحه ۲۵۰] نام تو را که به عنوان «رسول الله» نوشته‌ام، نمی‌توانم محو کنم. چنین چیزی در حد قدرت ظاهری و باطنی جسم و روح او نبود. پیامبر می‌فهمید. درد وفادارانه روح پرفتوح و شناخت او را می‌فهمید... از این رو به علی گفت: انگشت مرا بر آن کلمه بگذار تا خود آن را محو کنم و علی چنین کرد. انگشت پیامبر را بر آن کلمه گذاشت و پیامبر خود آن

عنوان «محمد رسول الله» را پاک کرد و سترد و رو به سهیل فرمود: چه این عنوان را قریش بپذیرد و چه نپذیرد من همان «رسول الله» خواهم بود. اما در این میان غم و اندوه علی را از همه بیشتر ارج می‌نهاد و می‌فهمید. رو به علی کرد و در آن حال سخنی گفت که بس اعجاب‌آور بود. مطلبی گفت که سنی و شیعه در آثار خود آورده‌اند. به علی فرمود: «هان ای علی از این که نام را به عنوان پیامبر پاک کنی خودداری نمودی. آری سوگند به آن خداوندی که مرا به راستی و حق به پیامبری برگزید، فرزندان و دنباله‌های همین مردم، عین همین رفتاری را که با من کردند، با تو نیز خواهند کرد و تو را مجبور به محو کردن عنوان حقه‌ات خواهند کرد... سنی و شیعه نوشته‌اند سالها بعد، چون روز صفین فرارسید و دو سپاه (علی و معاویه) به قضاوت حکمین راضی شدند، علی فرمود بنویسید: «این صلحنامه‌ای است که علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین و معاویه بن ابوسفیان در مورد آن توافق نمودند. اما عمرو بن عاص گفت: اگر ما می‌دانستیم تو امیرالمؤمنین هستی با تو جنگ نمی‌کردیم. اما این گونه بنویس تا بپذیریم. بنویس این صلحنامه است که علی پسر ابیطالب و معاویه پسر ابوسفیان در مورد آن توافق نمودند.» [صفحه ۲۵۱] چون علی امیرالمؤمنین این سخن را شنید فرمود: به راستی خدا و پیامبرش راست گفتند و پیامبر خدا مرا از این واقعه آگاهی داده بود. آنگاه فرمود: بسیار خوب. آن چنان باشد که شما می‌خواهید. و رضایت داد که عنوان حقه امیرالمؤمنینی‌اش را همان گونه که پیامبر از عنوان حقه رسالت خود صرف‌نظر کرده بود، محو کنند. [۲۷]. مطلب فوق در کتاب الخراج، ص ۱۸۵ این گونه آمده است: روی عن عیسی بن عبد الله الهاشمی عن ابيه عن جده عن علی (ع): قال لما كان يوم القضية (الحديبية) حين رد المشركون النبي (ص) و من معه و دفعوه عن المسجد ان يدخلوه هادنهم رسول الله (ص) فكتبوا بينهم كتابا، قال علی فكنت انا الذي كتب، فكتبت: «باسمك اللهم هذا كتاب بين محمد رسول الله و بين قریش» فقال سهیل بن عمرو: لو اقرنا انك رسول الله لم ينازعك احد فقلت بل هو رسول الله و انك راغم فقال لی رسول الله (ص) «اكتب له ما اراد ستعطی یا علی بعدی مثلها» قال فلما كتب الصلح بینی و بين اهل الشام: كتبت: بسم الله الرحمن الرحيم. هذا كتاب بين علی امیرالمؤمنین و بين معاویه بن ابی سفیان فقال معاویه و عمرو بن العاص: لو علمنا انك امیرالمؤمنین لم ننازعك، فقال اكتبوا ما رأيتم، فعلمت ان قول [صفحه ۲۵۲] رسول الله حق قد جاء. عیسی بن عبد الله... از قول علی چنین روایت می‌کند که در قضیه حدیبیه، مشرکان اجازه ندادند پیامبر به مکه درآید و قربانیهایش را بگذارد، آن گاه صلحنامه‌ای میان او و مشرکان نوشته شد که نویسنده‌ی آن من بودم: نوشتیم: به نام پروردگار ما. این صلحنامه‌ای میان محمد رسول خدا و قریش است. اما سهیل بن عمرو گفت: اگر به پیامبری تو اعتراف داشتیم با تو به ستیزه در نمی‌آمدیم. من چون چنین شنیدم به سهیل گفتم: او پیامبر خداست، حتی اگر تو باور نداشته باشی. پیامبر به من فرمود: آنچه را که او می‌گوید بنویس و بدان ای علی که تو نیز پس از من به همین مسأله دچار می‌شوی و (مجبورت می‌کنند عنوانت را محو نمایی) علی می‌گوید چون صلحنامه میان من و اهل شام نگاشته می‌شد، نوشتیم: بسم الله الرحمن الرحيم. این نوشته‌ای میان علی امیرالمؤمنین و معاویه پسر ابوسفیان است. اما معاویه و عمرو عاص گفتند اگر باور می‌داشتیم که تو پیشوای مؤمنانی، با تو ستیز نمی‌کردیم. در نتیجه آن چیزی را که آنان می‌خواستند نوشتیم و دانستم آنچه را که پیامبر (سالیان پیش به اعجاز نبوت) پیشگویی کرده بود، حق و صدق درآمد. مورخ سنی، ابن اثیر در الکامل، ج ۲، ص ۲۰۵، مطلب را بدین گونه بیان کرده: فقال (ص) لعلی: امح رسول الله. فقال لا امحوک ابدا. فاخذ رسول الله (ص) و لیس یحسن یکتب، فکتب موضع رسول الله: محمد بن عبد الله و قال لعلی: لتبلین بمثلها: پیامبر به علی گفت: عنوان رسول الله را پاک کن. علی گفت: هرگز (قدرت) چنین چیزی را ندارم. پیامبر قلم را از او گرفت و هر چند نوشتن را خوش نداشت (عنوانش را پاک کرد). در موضع رسول الله، کلمه [صفحه ۲۵۳] محمد بن عبد الله را نوشت و به علی فرمود: تو نیز روزی به همین سرنوشت من دچار خواهی شد. ابن اثیر به همین مقدار بسنده کرده است و چونان متون دیگر تاریخی توضیح نداده است که مراد پیامبر از این نبوت و پیشگویی وحی آسا به قضیه صفین مربوط می‌شده که سالها بعد چون علی با آن مواجه می‌شود چنین می‌فرماید: الله اکبر، خدا و پیامبرش راست گفتند و به صدق و حق مرا از چنین روزی خبر دادند... آری، ابن اثیر که تمایلاتی عثمانی دارد و جهت‌گیری

سیاسی اش میان علی و معاویه چندان فرقی نمی‌گذارد، از بیان صادقانه حق بخل می‌ورزد و سر و ته قضیه را با همین یک کلمه «قال لعلی لتبلین بمثلها» هم می‌آورد و ادای کامل حقیقت را چون بسیاری از مواضع کتاب خود نمی‌نماید و بدین سبب، «کامل» خود را به «تاریخی» «ناقص» تبدیل می‌نماید... البته وی حدود هفتصد صفحه بعد در تاریخ خود ذیل قضایای جنگ صفین و صلحنامه‌ای که علی به اجبار نام خود را از عنوان پیشوایی مؤمنان محو می‌کند، صحبت کرده است. اما موضع نمی‌گیرد. جهت‌گیری ندارد و تحلیل نمی‌دهد و اتفاقاً همه سخن عقل، هوش، جوش و خروش ما با اهل تسنن نیز در همین است. اینان نسبت به علی (ع) همان نظر را دارند که فی المثل نسبت به خلفای سه گانه دیگر و یا حتی معاویه و عمرو عاص دارند. در حالی که به زعم ما آن جا که پیامبر دارد نسبت به حادثه سی سال بعد علی از هم اکنون موضع می‌گیرد، جهت‌گیری نشان می‌دهد و تحلیل می‌دهد و مخالفان علی را در زمره کفار می‌شمارد. نویسنده و مورخ اسلامی - هر که می‌خواهد باشد - حق ندارد نسبت به این موضع‌گیری [صفحه ۲۵۴] مبتنی بر وحی رسول الله بی‌تفاوت و خنثی باشد. ابن‌اثیر در کامل، ج ۳، ص ۳۱۹، چنین می‌نویسد: عمرو عاص (که به دستور معاویه) نزد علی آمد تا قضیه (صلحنامه) را بنویسند. نوشتند: بسم الله الرحمن الرحيم. این آن چیزی است که امیرالمؤمنین بر آن مصلحه کرد. عمرو عاص گفت: اسم او و پدرش را بنویس. او امیر شماس، نه امیر ما (احنف از یاران علی) به او گفت این عنوان نباید پاک شود، زیرا در آن صورت بازگشت آن به تو محال است. من به پاک کردن این عنوان هر چند که از کشته پشته‌ها ساخته شود و جنگ ادامه یابد، رضا نمی‌دهم. اما علی موافقت نکرد و مدتی از روز برآمد تا آن که (اشعث بن قیس) گفت این نام را محو کن. پس علی چون چنین شنید گفت: الله اکبر. روش و سنت پیامبر است که امروزه تکرار می‌شود. به خدا سوگند در روز حدیبه نویسنده و کاتب پیامبر بود و عنوان پیامبر را چنین نوشتیم: «محمد رسول الله». اما مخالفان به او گفتند تو رسول الله و پیامبر خدا نیستی. اما اسم خود و پدرت را بنویس. سپس پیامبر به من فرمود عنوان را پاک کن. گفتم چگونه می‌توانم. فرمود آن را به من نشان بده. نشانش دادم. آن گاه به دست خود آن را پاک کرد و فرمود ای علی به راستی که تو نیز به همچنین وضعی دچار می‌شویی و مجبور به پذیرفتن آن می‌گرددی. عمرو عاص گفت سبحان الله. ما را که مسلمانیم به کفار تشبیه می‌کنی. علی چون چنین شنید گفت ای پسر نابغه، کی بوده که تو برای فاسقان جز دوست صمیم و برای مؤمنان جز دشمن و خصیم نباشی؟! عمرو عاص گفت امیدم این است که از این پس تا ابد آن جا که تو هستی من نباشم و رویت را نبینم. و علی نیز گفت من نیز از خداوند مسئلت دارم که مجلس مرا از وجود تو و امسال [صفحه ۲۵۵] تو پاک و مطهر بدارد. آن گاه نوشته را آن‌سان که عمرو عاص می‌خواست نوشتند و عنوان «امیرالمؤمنین» را محو و پاک کردند. این بود متن کامل ابن‌اثیر که عین عربی آن خواهد آمد و به راستی شعور این عاصی فاسق؛ عمرو عاص را بنگرید که گمان کرده هر که قرآن را به دروغ و نیرنگ سرنیزه کند و به دروغ و نیرنگ نماز بخواند، مسلمان است و تعبیر عظیم امام اعظم را که؛ «دوستی و دلسوزی برای فاسقان و دشمنی و خصومت با مؤمنان را» بدترین مصداق کفر می‌داند، کفر نمی‌شمارد. اما عجیب‌تر از این سخن آن اعتراض شگفت‌انگیز مرد فاسق بر علی است که می‌گوید: «سبحان الله. ما را که مسلمانیم به کفار تشبیه می‌کند». در حالی که مرد بی‌خرد نمی‌فهمد که این علی نیست که او را در زمره کفار می‌خواند، بلکه پیامبر خداست که او را کافر می‌خواند آن هم نه اکنون که از سی سال پیش، آن هم نه بر لسان خود که بر لسان غیب و مبتنی بر وحی الهی. متن ابن‌اثیر چنین است: و حضر عمرو بن العاص عند علی لیکتب القضیه بحضوره، فکتبو: بسم الله الرحمن الرحيم. هذا ما تقاضی علیه امیر المؤمنین. فقال عمرو (اكتب اسمہ و اسم ابيه)، هو امیر کم و اما امیرنا فلا. فقال الا حنف: لا تمح اسم امارۃ المؤمنین فانی اخاف ان محوتها ان لا ترجع الیک ابدًا، لا تمحها و ان قتل الناس بعضهم بعضًا: فابی ذلک علی ملیا من النهار، ثم ان الاشعث ابن قیس قال: امح هذا الاسم، فمحي، فقال علی: الله اکبر! سنۃ بسنۃ: والله انی لکاتب رسول الله (ص) یوم الحدیبه فکتبت محمد رسول الله و قالوا: لست برسول الله و لكن اکتب اسمک و اسم ابيک فامرني رسول الله (ص) بمحوه، فقلت: لا استطيع. فقال ارنیه، [صفحه ۲۵۶] فاریته، فمحاء بیده و قال انک ستدعی الی مثلها فتجیب. فقال عمرو: سبحان الله اتشبهنا بالكفار و نحن مؤمنون فقال

علی: یا ابن النابغه و متى لم تكن للفاسقين وليا و للمؤمنين عدوا؟ فقال عمرو: والله لا يجمع بيني و بينك مجلس بعد هذا اليوم ابدا فقال علي اني لارجوان يطهر الله مجلسي منك و من اشباهك و كتب الكتاب: هذا ما تقاضى عليه علي بن ابيطالب و معاوية بن ابي سفيان... شگفتا! در چنین روزی پیامبر خدا نه تنها حق الهی خویش را - هر چند که مشرکان و معاندان آن را برنتابد و به ثبوت می‌رساند - بلکه حق الهی و آسمانی علی بن ابیطالب را که سی سال بعد نیز می‌خواستند محو و نابودش کنند، تثبیت می‌کند و همین امروز فرداهای تلخ یک حقیقت مسلم را تصویر و تصدیق می‌نماید و به تمامی آیندگان، به تمامی حق باوران البته اگر سامعه حق باوری می‌داشتند، تفهیم و تعلیم می‌نماید که علی نیز در آن روز به مظلومیت تمام و به اقتضای مصلحت عام چون خود او از حق الهی خویش می‌گذرد و تسلیم معاندان و دشمنان، طاغیان و عاصیان می‌شود. آری پیامبر فقط به مسأله امروز خویش نمی‌اندیشید، بلکه مسائل هولناک آینده و خط سیر کلی آینده همین شرک جاهلی و روند کلی تفکر ظالمانه امتش را تصویر می‌کند و از هم اکنون به داوری نگاه حق‌جویان می‌گذارد. او همین امروز با این اتفاق عجیب و ظالمانه، که شرک در نحوه نگارش کلمه «الله» و «محمد» نقض و شک می‌کند، به آیندگان چنین می‌نماید که سرنوشت آینده «اسلام» از کلمات «الله»، «محمد» و «علی» جدا نیست و «توحید» از «نبوت» و نبوت هم از «عترت و ولایت» و [صفحه ۲۵۷] امامت نمی‌تواند جدا باشد. به راستی اگر کسی می‌خواست حقیقت رسالت او را دریابد، همین پیشگویی اعجاز‌آسای وی، برترین دلایل صدق نبوتش بود. وی پیشاپیش خط سیر تاریخ و آینده اندیشه جاهلی را مشخص می‌کرد و به امت خود می‌آموخت تا مسیر کلی شرک را در مقاطع گونه‌گون آن بررسی کنند... او به امت خود می‌آموخت تا به آینده با هوشمندی و بصیرت و بینایی تمام بنگرند. امروز اهل کفر با «بسم الله» و سیطره کلمه الله و توحید حقانی مخالفت می‌کردند و نگاشتن آن را برنمی‌تافتند. در حالی که کلمه «الله» کلمه حق بود. سپس کلمه محمد را به عنوان «رسول الله» و نبوت او نیز نمی‌پذیرفتند و در حالی که کلمه رسول الله کلمه حق بود. و فردا نیز همین مردم کلمه علی را به عنوان امام و پیشوای مؤمنان نمی‌پذیرفتند. در حالی که کلمه «علی» کلمه حق بود. و میان ولایت خدا و محمد و علی، که ولایت محمد و علی در ذیل ولایت خدا محقق و مستتر بود، فرقی وجود نداشت... و پیامبر امروز می‌کوشید همین عدم فرق و تمایز را با این سخن و حیانی به امت و آیندگان امتش بیاموزد. و آن وقت نویسنده تاریخ نگار و تحلیل کار اهل سنت چون ابن‌اثیر و دیگران، آن همه فریاد حق بنیاد و سخن عدل و داد پیامبر را به هیچ نمی‌گیرد و بی‌کمترین توجه و تحلیل، تعمیق و تعلیل از این همه ماجرای فریاد برانگیز بزرگ به سکوت سترگ می‌گذرد!! پس از آن که پیامبر با دست خویش عنوان «رسول الله» را پاک کرد به علی فرمود چنین بنویس: این پیمان‌نامه صلحی است که محمد بن عبدالله [صفحه ۲۵۸] و سهیل بن عمرو نوشته و به توافق رسیده‌اند که میان مسلمانان و قریش صلح برقرار شود؛ به گونه‌ای که تا ده سال با هم نجنگند و در تمام آن مدت مردم در امان باشند و قریش موظف است مسلمانان ساکن در مکه را آزاد نکنند و بر شرک مجبور ننمایند و بگذارند مردم هر دینی را که می‌خواهند بپذیرند و دین تحملی نباشد. و هیچ کدام از طرفین دست به سلاح نبرند و مزاحم یکدیگر نشوند و از هر گونه دشمنی، مکر، خیانت، سرقت و غارت علیه همدیگر خودداری کنند و چنان باشد که هر کس مایل باشد و دوست داشته باشد به آیین اسلام و پیمان دوستی محمد درآید و در این عمل آزاد باشد و هر کس نیز تمایل داشته باشد به کیش و آیین مشرکان و پیمان قریش بگراید در این عمل و تصمیم خود آزاد باشد. و چنان باشد که هر کس از قریش بدون اجازه اولیای خود نزد محمد آید، محمد او را به قریش بازگرداند و اما اگر کسی از یاران محمد و مسلمانان به قریش پناهنده شود (و به کفر بگراید) قریش او را بازنگردانند و محمد امسال را بازگردد (و از تصمیم ورود قهرآمیز خود به مکه صرف‌نظر کند و در عوض) سال آتی با گرویدگان خود برای ادای مراسم حج بازگردد و فقط سه روز در مکه اقامت گزیند و هیچ گونه سلاح و وسیله قتالی جز همان اسلحه سبک که مسافران با خود حمل می‌کنند، نیاورد. و در تمام این مدت شمشیرها در غلاف باشند. چون عهدنامه نوشته شد، پیامبر و سهیل آن را امضا کردند. سپس نسخه دیگری نیز نوشته و امضا شد تا در دست سهیل بماند... اما این بار نیز بعضی از مسلمانان کوتاه فکر و ظاهر بین که رویه‌های

امور را می‌دیدند و [صفحه ۲۵۹] از دریافت اعماق باطن مسائل عاجز بودند، با ماده دوم قرارداد مخالف بودند. در میان اینان عمر بن خطاب باز سخن به اعتراض بلند کرد و همچون بار اول که صلح را نمی‌پذیرفت از مخالفت علنی با نظر پیامبر و کارشکنی صریح در این مورد نیز کمترین خودداری‌ای نمود... اگر در میان مسلمانان کسی بود که نسبت به مفاد این ماده «هر کسی از قریش بدون اجازه اولیای خود نزد محمد آید، محمد او را به قریش بازگرداند. اما اگر کسی از یاران محمد و مسلمانان به قریش پناهنده شود (و به کفر بگراید) قریش او را بازنگردانند» اعتراض داشت، این اعتراض را نه با پرخاش و بی‌حرمتی نسبت به پیامبر، بلکه به عنوان نوعی تلقی خویش و احتمالا به دوستان خود بیان می‌نمود و فی‌المثل می‌گفت: «چرا ما باید کسانی را که از قریش به سوی ما می‌آیند و به آنان بازگردانیم و اما مسلمانانی را که از ما به سوی قریش می‌روند و به کافران پناهنده می‌شوند باز پس نگیریم.» پیامبر که نسبت به اعتراض احتمالی و استدلال ظاهری این گونه افراد ناآگاه نبود، به گونه خطاب کلی‌ای که پاسخ آنان را نیز در نظر داشته باشد چنین می‌فرمود: «هر کس از ما که به مشرکان می‌پیوندد و پس از اسلام به کفر می‌گراید چه نیازی به او داریم که بازش گردانند. چنین رویی را بهتر است که هرگز نبینیم و چنین کسی را بهتر است که هرگز به ما بازنگردانند. اما در مورد مشرکانی که به ما می‌پیوندند و ما باید آنان را به اولیایشان بازگردانیم، به شما می‌گویم و اطمینان می‌دهم که خداوند در مورد ایشان گشایش و عنایت واسع و خاصی روا خواهد داشت و نجاتشان خواهد داد.» این سخن چون از دلب پیامبر در آمده بود، حجت بود و هر کس که [صفحه ۲۶۰] اندکی خرد داشت باید می‌فهمید که پیامبر می‌دانست چه می‌گوید و در نتیجه قطعا بر ابتناء وحی و الهام و بر اساس حقیقت تام سخن می‌گفت. وقتی که او می‌گفت خداوند در مورد این گونه افراد گشایش و عنایت خاص خود را روا خواهد داشت و نجاتشان خواهد داد، این سخن برابر با حق و صدق و تحقق واقعیت بود و کمترین شک و تردیدی در مورد آن، چنان که اتفاقا تاریخ حوادث آینده نیز صحت آن را تأیید می‌نمود نباید روا داشت. از این رو بسیاری از مسلمانان، بلکه تمامی ایشان سخن پیامبر را پذیرفتند و کمترین مخالفتی با آن نکردند. اما ناگاه در این میان بار دیگر عمر از جای برخیزد و یک بار دیگر همچون دفعات پیش که با صلح کلی مخالف بود با این فراز و ماده از صلحنامه نیز به مخالفت در آمد. این بار نیز چونان دفعه پیشین همان سخنان شک‌آمیز و اعتراضات اهانت بار خود را علیه پیامبر به کار برد: «آیا تو پیامبر خدا نیستی؟ پس چرا در دین خود اظهار خواری کنیم و چنین چیزی را بپذیریم...» و سخنانی از این قبیل... واقعی، مورخ سنی و دیگران نوشته‌اند: پس از آن که پیامبر با سهیل بن عمرو عهدنامه فوق را شفاها مورد توافق قرار دادند «که ده سال میانشان صلح برقرار باشد و سال دیگر پیامبر به حج آید و بیش از سه روز در مکه نماند و هر کس از مسلمانان به مشرکان پیوست، بازش نگردانند و اما اگر کسی از مشرکان به مسلمانان گرایید به اولیایش در مکه بازگردانند» پیش از آن که متن موارد توافق را به گونه مکتوب بنویسند، اتفاقی شگفت‌انگیز افتاد. یعنی در همین لحظه ابوجندل پسر سهیل بن عمرو که از مسلمانان بود و به جهت اسلامش در دست مشرکان اسیر بود، در حالی که از دست [صفحه ۲۶۱] مشرکان گریخته بود و زنجیری بر پای داشت، خود را به پیامبر رساند. شنیده بود که پیامبر در حدیبیه است و برای نجات خود را دست مشرکان خود را به پناه او می‌رساند. وی شمشیری آهیخته بر دست داشت و به چادر پیامبر در آمد. سهیل بن عمرو سر برداشت و پسرش را دید که خود را از قلمرو قدرت قریش نجات داده و به پیامبر می‌پیوست. واقعی می‌نویسد و این مسأله به هنگامی رخ می‌داد که پیامبر و سهیل مشغول نوشتن صلحنامه بودند. سهیل بن عمرو چون چنین دید برخاست و سیلی‌ای بر گونه پسر خود نواخت و به پیامبر گفت: باید چنان که با هم توافق کرده‌ایم، این پسر را به من باز پس دهی. ابوجندل گفت: پیامبرا می‌پذیر که مرا باز پس گیرند. پیامبر فرمود هنوز صلحنامه را ننوخته‌ایم (یعنی امضا نشده و مسأله عطف به ما سبق نمی‌شود) اما سهیل گفت نه. هرگز نمی‌پذیرم. باید او را به من باز پس دهی. پیامبر که هرگونه بهانه‌ای را می‌خواست از میان بردارد و عذری به دست اهل شرک ندهد که ده سال صلح را به جنگ و آشوب مجدد بازگردانند، پاسخ داد: بسیار خوب ابوجندل را با خود به مکه بازگردانید. و برای آن که ابوجندل مطمئن باشد که خدا به زودی او را نجات خواهد داد، به وی چنین گفت: ای ابوجندل شکیبایی

گزين (و هر رنجی را که می‌کشی) به حساب خداوند بگذار و بدان و مطمئن باش که به زودی زود خداوند برای تو، همراهان تو و افرادی نظیر تو گشایشی رحمت‌بار فراهم خواهد کرد. زیرا ما با این مردم پیمان نامه صلح و ترک محاصره نوشته‌ایم و هر دو طرف، عهد و میثاقی را بر ذمه خود گرفته‌ایم و بدان که ما جز بر اساس عهدي که بسته‌ایم کاری نمی‌کنیم و هیچ مکر و فریبی نیز انجام نمی‌دهیم. [صفحه ۲۶۲] واقدی نویسنده سنی می‌نویسد: [۲۸]. باز عمر به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا مگر تو فرستاده خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما بر حق نیستیم؟ فرمود: چرا. گفت: مگر دشمن ما بر باطل نیست. فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود محتمل خفت و خواری شویم. رسول خدا می‌فرمود من رسول خدايم. هرگز از فرمان او سرپیچی نمی‌کنم و او هم هیچ‌گاه مرا تباه نمی‌فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابوبکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابوبکر گفت: محمد من رسول خداست. هیچ‌گاه از فرمان او سرپیچی نمی‌کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود. ای عمر از این افکار در گذر... پیامبر به ابوجندل فرمود به سوی پدر و مادر خود بازگرد و برای آن که مبدا مسلمانان دچار وسوسه شک و تردیدی شوند و یا ابوجندل کاری کند که بر پیمان صلح خدش‌های وارد آمده، عذر و بهانه‌ای به دست قریش بیفتد، گفت: «انه لیس علیه بأس انما يرجع الی ابيه و امه و انی اريد ان اتم لقریش شرطها: نگران ابوجندل مباشید و باکی بر او نیست، زیرا به سوی [صفحه ۲۶۳] پدر و مادرش بازمی‌گردد و بدانید که همانا من مصمم بر ایفای پیمان خویش با قریشم و تمامی شروط آن را مراعات می‌نمایم.» بدین وسیله پیمان نامه صلح نوشته و امضا شد و پیامبر با تمامی امید و روشن‌بینی جان الهی خویش چشم به راه آینده تابناک این صلح و تبعات خجسته و مبارک آن گشت. او به تصریح تمام بر این مطلب تأکید داشت که اتفاقاً بند دوم عهدنامه کلا و تماماً به سود اسلام است و اگر مسلمانان به مقام عظیم نبوت وی که هیچ سخنی را نمی‌گفت، مگر آن که مبتنی بر وحی الهی است باور می‌داشتند، نباید کمترین شکی در این معنا می‌نمودند. سهیل بن عمرو برخاسته و می‌رفت تا نتیجه مذاکرات خویش را به استماع قریش برساند. او نیز از این پیمان‌نامه صلح راضی بود و خرسندی قریش را فراهم آورده بود. زیرا پیامبر دیگر به زور و قهر مکه را نمی‌گشود و هیچ‌گونه خونریزی‌ای رخ نمی‌داد. سهیل به پسر خویش ابوجندل گفت برخیزد و با او به مکه باز آید. ابوجندل نیز چنان که پیامبر به او فرمان داده بود از پدر خویش پیروی کند و به مکه بازگردد به اطاعت سخن پیامبر در آمده به دنبال پدر خود به راه افتاد. اما در این لحظه نیز اتفاقی سهمگین‌تر از دو اتفاق پیشین رخ داد و در این بار نیز مسبب ماجرا و محرک خلاف و خطا هیچ کس جز عمر بن خطاب نبود. او در حالی که به شمشیر خود اشاره می‌کرد ابوجندل را تحریک می‌کرد که شمشیر او را بقاپد و با آن به پدر خود حمله کند و سر او را از تن جدا کند. او حتی به اشاره نیز اکتفا نکرده بود، بلکه به صراحت تمام به ابوجندل می‌گفت: پدر تو مشرک است. خونش نجس همچون [صفحه ۲۶۴] خون سگ است. شمشیر مرا بگیر و سرش را از تن جدا کن. شگفتا! این دیگر باور کردنی نبود. چگونه عمر به خود اجازه می‌داد چنین کاری کند. پس از آن همه زحمت و تحمل مشقت و رنجی که پیامبر در برقراری صلح برده بود و پس از آن همه تأکید و تأیید پیامبر که صلح ضروری است، چرا می‌خواست مصلحت پیامبر حق را بر باد دهد و آن صلح را بهم بزند. آیا او نمی‌فهمید که در آن لحظه خطیر اگر سهیل بن عمرو به تحریک او و به دست پسرش کشته می‌شد، تمامی زحمت پیامبر بر باد می‌رفت و جنگی مصیبت‌بار که هیچ کس پایان آن را نمی‌دانست، جنگی که قطعاً به زیان دو گروه مسلمانان و قریش بود آغاز می‌شد و با آغاز جنگ تمامی برنامه‌های اصلاحی و تبلیغی پیامبر و امیدهای آتی او بر باد فنا می‌رفت. وانگهی آن جا که پیامبر صلحنامه را امضا کرده بود، آیا روا بود عمر امضای وی را محترم نداند و هنوز امضای او خشک نشده جنگی را موجب گردد که به تصریح رسول خدا به سود مسلمانان نبود. آیا عقل و خرد او بالاتر بود یا عقل و خرد پیامبر؟... چگونه بود که پیامبر، ابوبکر و ابوعبیده جراح دو بار او را هشدار داده و از عمل خلاف وی که صریحاً مصلحت پیامبر را مخدوش می‌کرد پرهیزش داده، و پس از آن دو بار باز برای سومین بار به همان ارتکاب خطا و خلاف پیشین خود مبادرت می‌کرد و بالاتر از هشدار ابوبکر و ابوعبیده جراح، آموزه قرآنی را راهنمای عمل خود قرار نمی‌داد که به صراحت

می‌فرمود: «هر آنچه که پیامبر انجام می‌دهد همان را پیروی کنید و با پیامبر به مخالفت و ستیزه برنیايید و در هیچ عملی عصیان اوامر او را نکنید و با او به شقاق و خلاف [صفحه ۲۶۵] برنیايید و بدانید که هر کس او را به مشقت و رنج افکند، همانا گویی خدا را به مشقت افکنده است و چنین کسی دور از رحمت حق و ملعون و مطرود در گاه الهی است.» چگونه بود که او چنین مسائلی را به خاطر نمی‌آورد و در یک روز، یک ساعت، و بر یک مسئله سه بار به خلاف پیامبر رفتار می‌کرد و با او شدیداً و عمیقاً از در مخالفت و ضدیت صریح برمی‌آمد... آنچه را که ذکر کردیم نه از منابع شیعه، بلکه عیناً از منابع اهل تسنن ذکر نمودیم... ابن هشام از مورخین معتبر و موثق اهل سنت در سیره خود راجع به این مطلب، ج ۳، ص ۳۳۳ چنین می‌نویسد: پیامبر خدا (ص) به اباجندل فرمود: ای مرد بردبار باش و صبر و شکیبایی پیشه کن و بدان که خداوند برای تو و دیگر مسلمانان ناتوانی که در مکه گرفتارند، گشایش و فرجی فراهم خواهد نمود... و بدان که ما با این مردم پیمان صلحی را امضا کرده و شروطی را پذیرفته‌ایم که نباید و نمی‌توانیم با آن مخالفت کرده مکرری به کار آورده و عهدشکنی نماییم. اما در همین لحظه عمر بن خطاب از جا برخیزید و همچنان که شمشیری بر کمرش بسته بود، در کنار ابوجندل و سهیل به عنوان مشایعت به راه افتاد. در حالی که چنین می‌گفت: ای اباجندل صبر کن! بدان که اینان مشرکند و خون هر کدامشان مثل خون سگ نجس است و همچنان که این سخنان را می‌گفت اشاره به قبضه شمشیرش می‌کرد، بلکه اباجندل آن را بگیرد و با آن سر پدرش را از تن جدا کند، ولی اباجندل به چنین عملی [صفحه ۲۶۶] راضی نمی‌شد و در پی پدرش سهیل به مکه رفت. [۲۹]. واقدی سنی نیز در ذیل ضیه حدیبیه همان ماجرای فوق را با اندک تفاوتی در الفاظ نوشته است. متن وی نیز سراسر نشانگر تحریک ناشایسته‌ای است که عمر به کار می‌برد تا ابوجندل پدر خود را بکشد و پیمان صلح مخدوش و بی‌اعتبار و کوشش پیامبر مغشوش و نااستوار گردد. از متن واقدی نیز می‌توان به روشنی دریافت که وی صریحاً و به مخالفت علنی با پیامبر خدا که به اباجندل می‌گوید صبر و شکیبایی پیشه گیر، پسر را تحریک می‌کند که پدر را بکشد. در حالی که می‌داند پیامبر عمیقاً با چنین چیزی مخالف است و در چندین مورد از انجام چنین چیزی علناً و عمیقاً مخالفت داشته است. حتی در مورد ابن ابی که سر کرده منافقان بود و پسرش نزد پیامبر آمد و گفت اگر می‌خواهی پدرم را بخشی اجازه بده من او را بکشم، پیامبر فرمود: نه. هرگز قصد چنین کاری را نداریم و تو نیز همواره در حق پدر خود احسان کن. با این همه می‌کوشد تا ابوجندل را تحریک کند که پدرش را بکشد... آن هم پدری که حامل صلحنامه پیامبر خداست و ورقه صلحی را می‌برد که هم اکنون پیامبر آن را امضا کرده و در دو نوبت پیشین به صراحت اعلان داشته که [صفحه ۲۶۷] عمر بر خطای محض بوده است. عین عبارت و کلمات واقدی سنی بدون یک «واو» اضافه و کم، چنین است: [۳۰]. «عمر گوید: من پیش ابوجندل رفتم و کنار او حرکت می‌کردم، و سهیل بن عمرو او را به شدت می‌رانند. من به ابوجندل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند و خون ایشان مثل خون سگ بی‌ارزش است، پدرت یک نفر است، تو هم یک نفری، به علاوه تو شمشیر هم داری! گوید امیدوار بودم که بعد از این حرف ابوجندل شمشیر بکشد و پدرش را بزند، ولی او دریغ کرد. عمر به ابوجندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می‌داشتیم آنها را در راه خدا می‌کشتیم. [۳۱] وانگهی مردی در برابر مردی. گوید در این هنگام ابوجندل به عمر گفت: چرا تو او را نمی‌کشی؟ عمر گفت: پیامبر مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. [۳۲] ابوجندل گفت: تو برای اطاعت از [صفحه ۲۶۸] فرمان رسول خدا شایسته‌تر از من نیستی.» چنان که دیدیم و قضیه را از دیدگاه روایتگران سنی بررسی کردیم، این مرد در تمام مدت می‌کوشید تا صلح را بر هم بزند و موجبات جنگ را فراهم کند... وانگهی آنچه که تاکنون آمد از متون اهل تسنن بود و ما از آن جا که بر خود الزام کرده‌ایم بر متون اهل تسنن استناد کنیم، از غور در عمق بعضی از مسائل شگفت‌انگیز می‌گذریم. زیرا در متون اهل شیعه اعمال این مرد و جزئیات رفتار وی به گونه‌ای گزارش شده‌اند که با خواندن آنها قضاوتی دیگر درباره اعمال وی خواهید کرد... باری همه سخن این است که این مردی که تا این حد از صلح و مسالمت بیزار است و جنگجو می‌نماید، چرا هیچ‌وقت در میدان جنگ کمترین جوهری از خود نشان نمی‌دهد و فقط به

هنگام صلح، آرزوی باطنی‌اش درگیری و جدا کردن سرها از گردن‌هاست و اغلب چنین نظریاتی را با اسیران دست بسته که حتی المقدور باید بر آنها بخشود دارد. بارها و بارها به پیامبر می‌گوید اجازه بده سر فلانی را از تنش جدا کنم و بگذار فلان کس، سر فلان کس را به شمشیر از تن جدا کند و در هر بار نیز پیامبر مانع رفتار خشونت‌آمیز او می‌شود. پرسیدنی است چرا این مرد با این صولت شجاع نما و اما سراسر پریا که همه خشونت ظاهری است و بعضی سنیان متعصب به جهالت تمام گفته‌اند که علت این گونه رفتارهای او به خاطر تعصب و حمیتی بود که در دین خدا داشت، چرا در همین [صفحه ۲۶۹] صلح حدیبیه وقتی پیامبر او را به نمایندگی از جانب خویش نزد قریش می‌فرستد صریح و به صدای بلند می‌گوید من می‌ترسم و از جان خود بیمناکم!! چگونه است که او به هنگام مأموریتها جا می‌زند و در جنگها می‌ترسد و فرار آموزی می‌کند به هنگام صلح و در سایه امنیت و آسایش، جنگ‌افروزی می‌کند. و هرگز نپندارید که چنین تحلیلی تحلیل ماست. بلکه از آغاز تاریخ اسلام هر مورخ منصف و بی‌طرف سنی و شیعه‌ای که اعمال حیرت‌زای وی را بررسی کرده، چنین نظری داده است. و ما اگر بخواهیم نظرات اهل تشیع و منصفان اهل قلم را درباره این گونه حوادث ذکر کنیم، به تألیف ده‌ها جلد کتاب نیاز داریم. اما به ذکر دو نمونه؛ یک نمونه از متقدمین و یک نمونه از متأخرین می‌پردازیم. از آثار متقدمین، بحارالانوار مجلسی، ج ۲۰، ص ۳۶۷ طبع و حواشی آخوندی در پاورقی کتاب آن جا که از امتناع عمر و پذیرش عثمان سخن می‌گوید، چنین می‌نویسد: «عین همین گونه تحلیل و نقد را بسیاری از سیره نویسان در آثار خود ذکر کرده‌اند... و احوال او را چنان که بر تو آشکار است بخوبی می‌بینی و مشاهده می‌کنی که بر اساس نص صریح مورخ سنی یعنی ابن هشام جرأت نمی‌کند به مأموریتی که پیامبر وی را به آن گمارده برود، و می‌گوید «می‌ترسم و بر جان خود بیمناکم!»، اما همین مرد چون می‌بیند که صلح به سامان می‌رسد و بر طبق عهدنامه، سخن از ترک مخاصمه می‌رود ناگاه بر پای می‌جهد و صدایش را بلند می‌کند و بر پیامبر بانگ می‌زند: آیا تو پیامبر خدا نیستی؟ آیا ما مسلمان نیستیم؟ آیا اینان مشرک نیستند؟ پس [صفحه ۲۷۰] چرا دچار خفت و زبونی در دینمان بشویم؟ آری چنین چیزی عادت و شیوه خلیفه دوم است. او آن جا که به شجاعت و جرأت نیاز است می‌ترسد و دچار جبن می‌شود و آن جا که باید صلح‌طلبی و مدارا پیشه کرد، تظاهر به شجاعت می‌کند و جنگ طلبی پیشه می‌نماید. [۳۳] اما از متأخران نیز عین همان شکوائیه بالا را می‌شنویم. به طور نمونه مترجم کتاب سیره ابن هشام، آیت الله هاشم رسولی محلاتی که کارش ترجمه این متن بوده و بارها اظهار داشته، در این اثر از توضیح و تفسیر مسائل مورد تنازع شیعه و سنی اجتناب می‌کند - و هر گونه حقپوشی را به دیده غمض نگریسته و توضیحی نمی‌دهد... به این جا که می‌رسد، (ج ۲، ص ۲۱۸) علی رغم سکوت همواره خود تاب نیاورده چنین می‌نویسد: «این کار عمر نیز دلیل بر عدم رضایت او به صلح با قریش بود و می‌خواست به هر وسیله شده است موارد صلحنامه را نقض کند و معلوم است که اگر این کار عملی می‌شد تمام زحمات رسول خدا (ص) به هدر می‌رفت و زیان جبران‌ناپذیری برای اسلام و مسلمین به بار می‌آورد که دورنمای آن به هیچ وجه معلوم نبود و عجیب این بود که این مرد در [صفحه ۲۷۱] هنگام جنگ هیچ گونه شجاعت و جسارتی نداشت و چنان که در چند صفحه پیش گذشت حاضر نشد به مکه برود و پیغام رسول خدا (ص) را به مشرکین برساند و صریحا از انجام این مأموریت عذرخواهی کرده و گفت: من می‌ترسم. ولی در این گونه موارد که ترسی در کار نبود جسور و شجاع می‌شد و به قول معروف «در سایه شجاع بود» و فکر نمی‌کرد که فتح همیشه به پیشرفت نظامی و اشغال سرزمین دشمن نیست و گاهی صلح با دشمن بزرگترین پیروزی است. چنانچه صلح حدیبیه برای مسلمین همین حکم را داشت و این مطلب را جریان‌ات بعدی بخوبی روشن کرد». مطلب فوق استاد محلاتی نه تنها صحیح است، بلکه حتی مورد توافق تحلیل‌گران برجسته سنی و متقدمین و معاصرین دانشمندان آنان است. زهری از چهره‌های شاخص مورخان متقدم اهل تسنن است. ابن هشام از قول وی می‌گوید: در تمامی دورانهای تاریخ صدر اسلام فتح و پیروزی‌ای بزرگتر و برتر از این صلح نبود؛ یعنی تبعات و پیامدهای این صلح چنان بود که در سایه آن پیامبر به نشر آرمانهای معنوی خویش رسید. زیرا تا آن روز مسلمانان که همواره در کار جنگ و درگیری بودند نه فرصت اندیشه و تفکر و نه امکان

انتقال و گسترده شدن این اندیشه و تفکر را نداشتند. اما چون صلح رخ داد، در سایه آن احساس امنیت کردند و دست به تبلیغ و اشاعه افکار و اندیشه‌های خود زدند. در نتیجه اسلام قلبهای نوین و سرزمینهای جدیدتری را فروگرفت و گروه گروه مردم در سایه صلح به تعالیم آن پیوستند... و شاهد برین مدعا مطلبی است که تمامی مورخان بر آن تصریح دارند. زیرا تعدد سپاهیان و پیروان پیامبر در سفر حج و صلح حدیبیه حدود هزار و چهار تن بود، در حالی که در [صفحه ۲۷۲] سال بعد، پیامبر با سپاهیان و پیروانی بالغ بر ده هزار نفر وارد مکه شد... امام صادق نیز فرموده است: هیچ فتحی برتر از صلح حدیبیه نبود و طلایه‌های تمامی پیروزی آتی و فتح مکه در حدیبیه رخ داد. اینک مسأله را از دیدگاهی دیگر نقد کنیم: گیریم پیامبر، شخصیتی متصل به غیب و مبدأ وحی نبود، بلکه مصلحی اجتماعی و فردی عادی بود که در سایه دقت بینش و نبوغ ذاتی خود به چنین جایگاهی رسیده بود؛ یعنی فردیتی بصیر و آگاه به مسائل جامعه خود که یکنه علیه تفکر رایج و سراسر ظالمانه عشیره و قبیله خود ایستاده و به چنان قدرتی رسیده بود که طی این بیست سال در تمامی جنگها کمابیش موفق گشته و هر ورقی از تاریخ عرب را به سود خود برگردانده بود. پر آشکار است این شخصیت در سایه تسامح، صدق و بردباری، دقت نظر، رأفت و قهر و مهر توأمان خود به چنین جایگاهی رسیده بود. در نتیجه و براساس همین معنا می‌توان فهمید که لازم است یک فرمانده معمولی براساس ضروریات و مقتضیات موجود و شرایط زمانی و مکانی مسائل ادراکی خود حرکت کند... گاه جنگ کند و گاه صلح، گاه از قهر در آید و گاه از دروازه مهر... این که عمر بن خطاب چنین چیزی را نمی‌توانست دریابد، مایه کمال حیرت است... زیرا حتی زندگی فاتحان معمولی تاریخ را صلحها و جنگها تشکیل داده است؛ یعنی با هر سختگیری و شدتی به ناگزیر باید سهل‌گیری و رحمتی نیز همراه باشد. این مسأله حتی در طبیعت وحش و [صفحه ۲۷۳] شکل ظاهری حیوانات درنده نیز صادق است. ببر و پلنگ و مار با آن چنگالهای خونریز و دندانهای زهربار، پوستی چشمنواز و دلربا و تن و پیکری نرم و انعطاف‌پذیر و رفتاری اغلب صلح‌جو و سازشکار دارند. حتی آنان نیز جز در لحظات نیاز و ضروریات گرسنگی و حس مخاطرات خاص، سایر حیوانات و جانوران دیگر را نمی‌زنند و نمی‌درند. شمشیر پولادین نیز که لبه آن به شدت تمام می‌برد و قطع می‌کند، اگر بر صفای پهنه‌اش بنگری کار آینه بی‌کینه و روشن را می‌کند و لبخند زنان چهره تو را به تو می‌نماید. آدمی از بهایم و جماد و از تیغ پولاد کمتر نیست و باید افزون بر خشم و شدت، حلم و رحمت داشته باشد. قهر به جای خود و مهر به جای خود... وانگهی مگر پیامبر در نظر داشت بر گستره خاک حجاز نهر خون جاری کند و مگر تمامی مساعی‌اش جز بر این بود که با محبت و سهل‌گیری دشمنان بیمار را به دوستان سالم و بسیار تبدیل نماید. کاری که تاریخ گواه است، به راحتی و صفای کامل و حذاقت و شفای عاجل انجام داد... اتفاقاً برای کسی که اندکی خرد داشت سخت روشن بود حق با پیامبر است و او در نظرات خود مصاب است... در نظر کسانی که ظواهر امور را می‌دیدند ماده دوم قراردادی که پیامبر امضا کرده بود به سود قریش می‌نمود... زیرا پیامبر به صراحت تمام فرموده بود: هر کس از ما که پس از اسلام به کفر گراید و به قریش پناهنده شود، چه احتیاجی به بازگرداندنش داریم. ما هرگز نیازی به این افراد نداریم... اما در مورد آن طرف قضیه که «اگر مسلمانی که در اسارت قریش هستند بگریزند و به پیامبر پناهنده شوند، پیامبر موظف است آنان را برگرداند»، پیامبر در [صفحه ۲۷۴] همین خصوص نیز فرموده بود که این ماده نیز به سود مسلمانان است و تصریح کرده بود زیرا ما یقین داریم خداوند در هر حال مسلمانان واقعی را نجات خواهد داد... اتفاقاً چندی نگذشت و زمانی بسیار برنیامد که تمامی آنچه را که پیامبر در مورد همین ماده پیش‌بینی کرده بود به تحقیق و ثبوت رسید و مشرکان قریش سراسیمه و شتابزده خواستار الغاء همین ماده و نه هیچ ماده دیگری از صلحنامه حدیبیه شدند. قریش به پای پیامبر افتاد و التماس کرد: از این پس هر مسلمانی که از دست ما گریخت و به شما پناهنده شد به ما بازنگردانید و بگذارید که با همان حفظ اسلام در سایه شما و قلمرو شما باشد... که علت این امر و داستان شگفت‌انگیز آن خواهد آمد... باری این همه آن چیزهایی بود که پیامبر، هم به عنوان یک شخصیت غیب‌اندیش و هم به عنوان مصلحی جامعه شناس، خیراندیش و مهر کیش می‌فهمید و به یاران خود اظهار و تعلیم می‌کرد. ابوبکر که چندین بار عمر را مورد نکوهش و انتقاد

قرار داد در این باره گفته است: هیچ فتحی در اسلام عظیم‌تر از فتح حدیبیه نبود، ولی مردمان کوتاه فکرند و اغلب عجله می‌کنند. در حالی که خدا و پیامبر او نه شتاب می‌کنند و نه نظر کوتاه‌فکرانه می‌دهند. آری حق با ابوبکر است و او در نظر خود مصاب است. زیرا مرد کوتاه‌فکر که حکمت نظر و معرفت بصیر ندارد و در مواقع خطیر دوراندیشی جز تا نوک‌بینی خود را نمی‌بیند و نمی‌فهمد، هرگز شایستگی رهبری و پیشوایی مردم را ندارد. واقعی در مغازی خود می‌نویسد: ابوبکر می‌گفت من در سفر حجۃ الوداع که سهیل بن عمرو هم به حج [صفحه ۲۷۵] آمده بود او را دیدم که در مذبذبه ایستاده و می‌خواست شترش را قربانی کند. پس از انجام مناسک، پیامبر موی خود را کوتاه کرد. همین مرد را دیدم که خم شد و موی پیامبر را از زمین برداشت و بر دیده کشید و بوسید... آری همان مردی که اجازه نداد در صلحنامه کلمه «بسم الله» را بنویسند (با هزاران هزار کس) دیگر چنان فدایی پیامبر شده بود که موی او را به تبرک بر دیدگان خود می‌نهاد و در زمره گرویدگان دین وی در آمده بود. ابوبکر می‌افزاید در این لحظه به یاد آن روز صلحنامه افتادم و دیدم که خداوند چگونه به واسطه عمل پیامبرش ما و مردم را هدایت فرمود و بسیاری را از هلاکت و نابودی نجات بخشید. وانگهی پرسیدنی است عمر چگونه به خود جرأت داد که در برابر سهیل بن عمرو و آن هم نه یک بار، بلکه سه بار چنان جسارتی را علیه پیامبر روا دارد. آیا او در نمی‌یافت که با این عمل خود مقام رسالت را تضعیف کرده و با آن لحن شکوک آمیز موجبات شک سایرین، گیریم نه دوستان، بلکه دشمنان را فراهم آورد... زیرا چنان که در گزارش عروۀ بن مسعود دیدیم او به قریش گفته بودند رفتار اصحاب پیامبر با او نشانگر ایمان و وفا، ادب و صفای کامل یاران اوست. عروۀ به قریش گفته بود به خدا سوگند، من به دربار پادشاهان جهان رفت و آمد داشتم. سزار روم، کسرای ایران، و نجاشی حبشه را در رابطه با جان نثاری درباری و مردمانشان دیده‌ام. آنچه که اصحاب و گرویدگان محمد نسبت به او انجام می‌دهند، هیچ رعیت و امتی نسبت به پادشاهان و رهبرانشان نکرده و نمی‌کنند. گفته بود اینان حتی نگاهشان در برابر او همه ادب و خاکساری، [صفحه ۲۷۶] تواضع و سرسپاری است... البته آنچه که عروۀ می‌گفت و می‌فهمید راست بود. اصحاب راستین با پیامبر چنین بودند و همین جانبازی و سرسپاری بود که دشمن را از او به هراس می‌افکند و چنان که گفته‌اند نام محمد دشمنانی را که تا شش ماه راه را از او دور بودند و فاصله داشتند، مرعوب وی می‌کرد. آری همه اصحاب صفا و وفا با پیامبر چنین خضوع و خشوعی را داشتند جز یک نفر که هیچ گاه رعایت ادب و حرمت او را نمی‌کرد. وی مردی ذاتا خشن و ناخوشتندار بود که اغل بر سر او فریاد می‌زد. اعتراض می‌کرد. جسارت می‌ورزید و یقه‌اش را می‌گرفت و از آن چنان دانشی بدوی و شعوری عامی برخوردار بود که در نمی‌یافت علم و دانایی اندک و ناچیزش در برابر علم و دانایی الهی خاتم النبیین و مهبط علم چیزی به حساب نمی‌آید. همواره با جسارت تمام به پیامبر اعتراض می‌کرد و چون پیامبر اعتراضش را پاسخ می‌گفت، باز هم اعتراض می‌کرد. دلش کانون شک و بدگمانی بود و جز سوءظن بی‌پایان و جاودانی به خداوند و پیامبرش نداشت. زیرا اگر شکی، دستوری و تعلیمی داشت و به راستی می‌خواست مطلبی را بفهمد، آیا نمی‌دانست که چنان رفتاری تضعیف شخصیت پیامبر و موقعیت تمامی سپاه است و او حتی اگر به عمل وی نیز اعتراض و انتقادی دارد، مصلحت یک امر اجتماعی و سیاسی و نیز حتی ادب و اقتضائات جامعه‌شناسی چنین حکم می‌کند که شک و انتقاد و اعتراض خود را در خلوت و خفا و نه در برابر دوست و دشمن به ظهور برساند. باری این عدم حسن سلوک او در تمامی ادوار زندگیش نه با تمامی مردم، بلکه با پیامبر و بویژه با خاندان پیامبر علی الخصوص تنها [صفحه ۲۷۷] یادگار او دختر گرامی‌اش فاطمه نکته اساسی رفتار اوست و جای بحث فراوان دارد.

صدق نظر پیامبر

پس از آن که صلح حدیبیه به پایان رسید و پیامبر به مدینه بازگشت، یکی از مسلمانان به نام ابوبصیر از مکه و از دست مشرکان قریش گریخت و به مدینه آمد. بیش از سه روز نبود که پیامبر به مدینه آمده بود. اما مشرکان به محض دریافت خبر فرار او دو تن

را برای بازگرداندن مرد به مدینه فرستادند. این دو به پیامبر گفتند: ابوبصیر گریخته و به مدینه آمده است و تو نیز بر اساس پیمان نامه صلح حدیبیه موظفی که او را به ما دو تن تحویل دهی. پیامبر ابوبصیر را فراخواند و به او گفت که چاره‌ای جز استرداد وی ندارد. زیرا با قریش عهد کرده که چون در طلب پناهنده‌ای مسلمان برآیند، بازش گردانند. ابوبصیر به پیامبر گفت: آیا اجازه می‌دهی مرا با خود به سرزمین کفر باز گردانند. پیامبر پاسخ فرمود: من عهد بسته‌ام و چاره‌ای جز انجام آن ندارم. تو نمی‌توانی در مدینه باشی، زیرا ماندت در این جا بهانه به دست دشمنان می‌دهد و آن را عهد شکنی‌ای از جانب ما می‌بینند. از این رو ابوبصیر چاره‌ای جز این ندید که به همراه آن دو تن از مدینه بیرون رود. آن دو او را تا ذوالحلیفه، دو فرسنگی مدینه تحت الحفظ بردند. آن جا برای خوردن، غذا و استراحتی نداشتند. ابوبصیر دریافت پیامبر طبق عهده‌ای که کرده است هیچ کمکی به او نمی‌کند و خود باید به نجات خویش کاری کند. ضمن خوردن غذا، از [صفحه ۲۷۸] خرماهای خود به نگهبانان خویش تعارف کرد و سپس به یکی از ایشان گفت چه شمشیر نیکویی داری و سر سخن را با او باز کرد و آن گاه گفت آیا می‌توانم شمشیرت را ببینم. مرد نیز شمشیرش را به او داد. به محض آن که شمشیر به دستش رسید با آن زد و نگهبان اولی خود را کشت و به سوی نگهبان دومین حمله کرد. اما مرد مشرک ترسید و به سرعت بسیار راه مدینه را پیش گرفت. پیامبر در مسجد نشسته بود که نگهبان فراری، خود را به او رسانده و بدو پناه آورد. پیامبر از او پرسید چه شده است؟ پاسخ داد ابوبصیر دوست مرا کشت و در تعقیب من به این جا می‌آید. در همین لحظه ابوبصیر از راه رسید. به پیامبر گفت: ای رسول خدا تو مرا به اینان تحویل دادی و از آن پس کمترین مسؤولیتی در قبال من و این دو تن نداشتی و نداری. من نیز به حکم ایمان و خرد خود، بیرون از قلمرو و نفوذ تو دشمن خود را کشتم و خود را از دستشان نجات دادم... منظورش این بود که حتی اگر برای بار دوم پیامبر بخواهد او را به دست نگهبان دومین بدهد، بیرون از قلمرو او برای رهایی آزادی و دین خود او را نیز خواهد کشت... اما نگهبان دومین هرگز جرأت آن را نداشت که او را با خود به مکه ببرد... به علاوه او در پناه پیامبر بود و ابوبصیر کاری نمی‌توانست با او داشته باشد... پیامبر که این وضعیت را دید به یاران خود گفت: «چه مرد جنگ‌افروزی است این ابوبصیر... اگر یارانی بیابد قطعا کار را بر قریش سخت خواهد کرد.» با این همه به ابوبصیر فرمود: می‌دانی که ما با قریش صلح کرده‌ایم و نمی‌توانیم تو را در میان خود بپذیریم. باید از مدینه بیرون بروی و در پناه ما نباشی، زیرا اگر این جا بمانی و آنان کسی را در طلب تو [صفحه ۲۷۹] بفرستند طبق میثاقی که داریم بار دیگر تحویلت خواهم داد... ابوبصیر به ناچار از مدینه بیرون آمد. در همان حال پنج نفر دیگر که وضعی مشابه با او داشتند، با او همراه شده و بیرون آمدند و به پیشنهاد ابوبصیر که مردی جنگاور و بی‌باک بود مابین عیص و ذی المروه مکان گرفتند. این جا نقطه‌ای سوق الجیشی بود و در کنار دریا قرار داشت. ابوبصیر نقشه‌ای داشت. اینکه که قریش پیامبر را مجبور کرده بودند هیچ مسلمانی را نپذیرد و در استراد و آزار آنان می‌کوشیدند، او نیز راه را بر کاروانیان قریش و هر قافله‌ای که از این تنها معبر می‌گذشت، می‌گرفت و کاروانیان را می‌کشت و اموالشان را تاراج می‌کرد... بر این اساس و با چنین نقشه‌ای با اندکی آذوقه و مشتی خرما خود را به ساحل دریا رساندند و آن جا پناه گرفته، در ساحل ماهی گرفتند و به نحوی سد جوع کردند تا اولین کاروان رسید... سپس بر آن هجوم آوردند و نگهبانان را کشتند و تمامی اموال را مصادره کردند. سپس کاروان بعدی و بعدی... خبر حمله و غارت ابوبصیر به اطراف رسید. از مکه نیز ابوجندل، پسر سهیل بن عمرو، از دست پدر گریخت و به همراه هفتاد تن از مسلمانان اسیر، گریختند و بندها را گسستند و به او پیوستند و از مکانهای دیگر نیز همچنین... چنان که بعضی از مورخان نوشته‌اند از قبایل دیگر غفار و جهینه تا سیصد نفر به آنان ملحق شدند... دیگر کاروانی از قریش نبود که در معرض آسیب و تظاول آنان قرار نگیرد و قریش که در سایه صلح با پیامبر، تازه تجارت خود را از نو آغاز کرده و راه‌ها را ایمن یافته بود، خود را بار دیگر با مصیبتی عظیم‌تر مواجه [صفحه ۲۸۰] دید... اینان مسلمانان دست از جان شسته‌ای بودند که به جهت بی‌پناهی و آزادی‌شان در جنگاوری خواب خوش را در چشم قریش ربوده بودند... در نتیجه مشرکان قریش به ستوه آمده و به وحشت افتادند و پیکری به سوی پیامبر گسیل کردند و تقاضا نمودند

که ياغيان ساحل دريا را به مدینه پذيرد و در پناه خود بگيرد و مسؤوليت صلح طلبی آنان را نيز چون تمامی مسلمانان پذيرد و ماه دوم قرارداد را منتفی دانسته، «کان لم یکن» تلقی کند... پيامبر نيز تقاضای آنان را پذيرفت و به ابوبصير و مردان او دستور داد به مدینه باز گردند و دست از جنگاوری بردارند و مزاحم قریش نشوند... و آنان نيز باز گشتند. بدین سان آنچه که پيامبر پیش بینی کرده بود به تحقق پیوست که: خداوند برای مسلمانان واقعی، نجات غایی و راه نهایی قرار خواهد داد و ماده دوم قرارداد نيز به سود مسلمانان است. چیز عجیبی بود تنها ماده‌ای که مسلمانان منافق و مخالف پيامبر گمان کرده بودند به زیان اسلام است، چنان که اعجاز نبوی پیش بینی اش را کرده بود، به تمامی به سود اسلام از کار در آمده بود. زیرا در تمامی قرار صلح حدیبیه تنها ماده‌ای که قریش را به زانو در آورد و تقاضای لغو آن را کردند، همین ماده بود. باری اثرات این صلح چنان عظیم و سترگ بود که مورخان از جمله ابن اثیر صاحب الکامل فی التاریخ نوشته اند، از آغاز اسلام تا کنون هیچ فتح و پیروزی ای همتای حدیبیه نبود. چه تعداد کسانی که در این دو سال [صفحه ۲۸۱] مدت صلح به اسلام گراییدند برابر بلکه بیشتر از تعداد کسانی بود که در این مدت نوزده سال بعثت و هجرت پيامبر به اسلام گراییدند. [۳۴]. علاوه بر آنچه که ابن اثیر گفته است، این صلح چنان باعث مهر و آمیزش مردم مکه و مدینه شد که به راحتی به شهرهای یکدیگر رفت و آمد می کردند و مردم مدینه به مسلمانان مکه جامه و پرده و چیزهای دیگر هدیه می فرستادند. افزودن بر این قبایل اطراف مکه نيز به راحتی می توانستند در پیمان پيامبر وارد شوند. چنان که در همان روز امضای صلحنامه قبیله خزاعه به هم پیمانی پيامبر در آمدند و قبیله بنوبکر به عهد و پیمان قریش پیوستند و هیچ یکی را از چنین عملی باز نداشت و بر آزادی تصمیم خود تقيح ننمود. قرآن و تعالیم اسلامی در سایه صلح و اشاعه یافت و مردم مکه و سامانهای اطراف گروه گروه به اسلام گرویدند. به گونه‌ای که نوشته اند نزدیک شد اسلام بر مکه مستولی شود... به علاوه یکی از دلایل بارز آن که پيامبر بر اساس تصریح و تأکید قرآن تمایلی به جنگ در حدیبیه نداشت، آن بود که خدا او را از جنگ باز داشته و مشیت و حکمتش جنگ را مانع گشته بود و دیگر آن که اگر آن سال جنگی در می گرفت مشرکان، مسلمانان ساکن مکه را می کشتند و تمامی شان را از میان بر می داشتند؛ قرآن در این باره در سوره فتح، آیات ۲۴ و ۲۵ چنین می گوید: «و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بطن مکه من بعد ان اظفرکم علیهم و کان الله بما تعملون بصیرا: اوست [صفحه ۲۸۲] خدایی که دست مشرکان را از شما و دست شما را از آنان در سرزمین مکه پس از استیلاي شما بر آنان کوتاه کرد و همانا خدا به هر چه می کنید آگاه است.» هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفان یبلغ محله ولولا - رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تریلو لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما. این کافران کسانی هستند که شما مسلمانان را از ورود به مکه و انجام مراسم حج بازداشتند و نگذاشتند که شتران قربانی شما به محل و مذبح قربانیشان برسند، با این همه (خدا نخواست شما با مشرکان قریش بجنگید) و این به خاطر مردان و زنان مسلمان و مؤمنی بود که اگر جنگی در می گرفت، آن مسلمانان پایمال مسأله قهر و مصیبت جنگ می شدند (و از جانب شما و قریش به هلاکت می رسیدند، زیرا یا قریش آنان را می کشتند و یا آنها ایمان خود را پنهان داشته تقيه می کردند و قریش آنان را به جنگ با شما می آوردند و کشته می شدند و به هر حال خونشان پایمال می شد) باری شما را از جنگ با مشرکان مکه بازداشتیم تا خدا هر که را که می خواهد در رحمت خود داخل نماید (تا بدین وسیله و در سایه صلح، مسلمانان از کافران جدا شوند و اظهار اسلام صریح کنند... تا از آن پس آنان را که کافر هستند) به عذابی دردناک گرفتار نماییم. علی بن ابراهیم در تفسیر خود ذیل این آیه گفته است: بدین وسیله خداوند این گونه خبر می دهد که صلح حدیبیه به خاطر مصالح مردان و زنان مسلمانی بود که در مکه می زیستند و اگر صلح نمی شد و کار به [صفحه ۲۸۳] جنگ می کشید آنان کشته می شدند... اما خوشبختانه در سایه صلح اظهار اسلام کردند و به آزادی تمام به عنوان مسلمانی گرویده به ایمان و معتقد به پروردگار و پيامبر خویش، شناخته شدند. وی تصریح اکید دارد که اگر مسلمانان حتی مکه را به پیروزی می گشودند و بر دشمن غالب می شدند، باز به اندازه این صلحی که پيامبر پذیرفت، فتح و

پیروزی نصیب مسلمانان نمی‌کرد. آری آن روز که پیامبر فواید و مبانی معانی صلح را می‌دید بعضی از یاران وی که ظواهر را می‌دیدند و ذهنیتشان نتایج سریع صوری امور را می‌دید، این همه را در نمی‌یافتند و باور نمی‌کردند. چنان که پس از به پایان رسیدن مسائل صلح پیامبر برخاست و همچون کسی که مناسک حج خویش را گذاشته شتران خود را قربانی کرد و سپس چونان زوارخانه خدا، خود موی سر خود را تراشید. اما بعضی از مسلمانان چنین نکردند. آنان با خود می‌گفتند چگونه است که به خانه کعبه نرسیده و سعی بین صفا و مروه نکرده و به مذبح نرسیده، قربانیان را نثار کنیم و موی خود را بستریم؟ پیامبر به آنان دستور صریح داد که چنین کنند، بعضی‌شان اجتناب کردند. پیامبر غمگین به چادر خود رفت و به همسرش ام سلمه که او را نیز در این سفر حج با خود آورده بود از امت شکوه برد: به اینان می‌گویم قربانیانتان را بکشید و موی سرتان را بتراشید، اما گوش نمی‌سپارند. زن هوشمند، خیراندیش، و خردمند به پیامبر گفت: پیامبر! تو خود شترانت را قربانی و مویت را بستر... (شاید آنان به تو تاسی کنند) و پیامبر چنین کرد و آنان نیز شترهایشان را کشتند؛ یعنی بعضی به شک و [صفحه ۲۸۴] بدگمانی چنین کردند و بعضی نیز موی سر خود را تراشیدند و بعضی حتی آنان را نیز چون پیامبر نتراشیدند، بلکه به اکراه کمی از موی خود را کوتاه کردند [۳۵]... در بازگشت از این سفر بود که در راه، سوره «فتح» نازل گشت. مفسران نوعاً نظر دارند که این سوره پس از بازگشت حدیبیه نازل شد و آیات آن، صلح فتح آمیز حدیبیه را که در سایه آن فتح نهایی مکه رخ می‌داد، تفسیر و تأویل می‌نمود. در نتیجه شأن نزول این سوره، «صلح حدیبیه» و «فتح مکه» هر دو را در بردارد: بسم الله الرحمن الرحيم. انا فتحنا لك فتحا مبينا ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر و يتم نعمته عليك و يهديك صراطا مستقيما و ينصرك الله نصرًا عزيزًا هو الذي انزل السكينة في قلوب المؤمنين ليزدادوا ايمانًا مع ايمانهم و لله جنود السموات و الارض و كان الله عليما حكيما... (ای پیامبر) ما تو را به فتح آشکاری و پیروزی‌ای گران نایل کردیم. تا از گناه گذشته و آینده تو در گذریم و نعمت خود را بر تو به کمال رسانده تو را به راه راست خود هدایت کنیم و خدا تو را به پیروزی‌ای استوار، با عزت و کرامتی برقرار یاری کرد. [صفحه ۲۸۵] اوست آن خدایی که ایمان و ثبات را در دل‌های مؤمنان فروآورد تا با آن ایمان بر ایمانشان بیفزاید. همانا خداوند راست سپاهیان آسمان و زمین و خدا به حکمت هستی دانای تام است این پیروزی برای آن بود که در سایه آن خداوند مردان و زنان مؤمن را جاودانه در بهشتهایی که زیر درختانش نه‌رها جاری است جای دهد، گناهانشان را ببخشد و همانا این سعادت ابدی نزد خدا فیروزی و رستگاری بزرگ است همچنین او می‌خواست تا مردان و زنان منافق و مشرکانی را که به خدا شک و گمان بد دارند، عذاب دهد. آن کسان که به خدا بدگمان بودند (و فتح را دروغ می‌شمردند و گمان می‌کردند پیامبر در این صلح خوار و خفیف شده است، خود خوار و خفیف شدند) و بدی و هلاکت دایره‌وار خود آنان را فرو گرفته بود. خدا بر آنان غضبناک بود و آنان را لعن کرده و از رحمت خود دور داشت و آتش دوزخ را که بدترین منزلگاه است برای آنان مقرر فرمود همانا تمامی سپاهیان آسمان و زمین از آن خداست و خدا بس مقتدر توانا و حکیم و استوار است. ای پیامبر ما تو را (مثل اعلای کمال و گواه رحمانی و نورانی تمامی گیتی کردیم) و بر این گونه تو را به هدایت عالمیان فرستادیم تا بر مردم بشارتگر رحمت و ترساننده عذاب و کیفر ما باشی. تا ای مردم به خدا و رسولش ایمان آورید و پیامبر را عزیز دارید و در توقیر و رعایت احترام و شکوهش بکوشید و خدای را به اخلاص بپرستید و شب و روز تسبیح گوید... لقد صدق الله رسولا الروایا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله [صفحه ۲۸۶] آمین محلقین رؤسکم و مقصرین لا تخافون فعلم ما لم تعلموا فجعل من دون ذلك فتحا قريبا: به راستی خدا رؤیای پیامبرش را مقرون به حق و تعبیر به صدق فرمود، آن گاه که در خواب دید با مسلمانان، ایمن و پیروزمند و بی‌ترس از هیچ کس و در پناه خدا به مسجد الحرام در می‌آید و آن جا اعمال و مناسک حج خود را بجای می‌آورد. و خدا آنچه را که شما از (منافع صلح حدیبیه نمی‌دانستید، می‌دانست) و جز این فتح، فتحی نزدیک، فتح مکه و خیبر را برای شما مقرر فرموده بود. باری این صلح همه خیر و برکت بود. و در واقع سفر حدیبیه نوعی آزمون و امتحان الهی بود تا دل‌های پرایمان اصحاب راستین را بیاموزد و بر ایمانشان بیفزاید و بدین گونه مؤمنان را از اهل شک و گمان

سوءممتاز دارد... لحن آیات سوره فتح نیز تماماً مبنی بر همین حقیقت است... دانشمند سنی و شیعه، واقدی، مفید و ده‌ها تن دیگر نوشته‌اند پس از فتح مکه پیامبر عمر بن خطاب را فراخواند و به او فرمود: [۳۶] آیا روز بدر جزع نکردید و خداوند فرشتگانش را به یاری شما نفرستاد. آیا در روز احد نگریختید و بر کوه‌ها بالا نرفتید و هر چند شما را صدا زد که باز گردید، گوش ندادید و گریختید. آیا در مواطن بسیاری سستی و شک نکردید و... [صفحه ۲۸۷] ابن ابی الحدید، نویسنده سنی در شرح نهج البلاغه می‌گوید: «چون پیامبر این گونه نکوهش و کلمات سرزنش را رو در رو با عمر می‌کرد و او را مخاطب خود قرار داده بود، این همه دلیل بر آن است که وی از فراریان جبهه جنگ بود و در احد نیز گریخته است» [۳۷]. و نیز این گونه سخن نشانگر آن است که پیامبر با آن که اغلب مدارش بر بخشایش و چشمپوشی، اغماض و فراموشی است، بر خود فرض می‌داند تا او را از شک و بدگمانی معتادش پرهیز دهد و او را به تعلیم حکمت رحمانی خود متوجه گرداند و یک بار دیگر به اعتماد بر سخن حق و اعتقاد و ایمان بر صدق وعده‌ی خدا و سخن پیامبرانه خویش متنبه گرداند.

اهل البیت: سه شب یک خانواده

سال هفتم هجری است... بعد از قضایای حدیبیه و پیش از ماجرای [صفحه ۲۸۹] حیرت‌زای خیبر... مدینه آرام است. آرامش پیش از توفان... مسلمانان می‌دانند که همچون همیشه و به زودی به مأموریت‌های جنگی‌ای سخت و شکنجه‌بار اعزام خواهند شد و روزها و روزها از شهر و دیار، خانه و یار دور خواهند افتاد... با این همه همین چند روزه را که در خانه مانده‌اند و با عزیزان خویش، همسر و فرزندان خود به سر می‌برند، غنیمت شادمانی گنج شایگانی بزرگی است. کسی چه می‌داند شاید این بار در مأموریت ناشناخته‌ای آتی، در سرزمینی دوردست در گستره رملزارهای بیکرانی که روزها تابش خورشید خاکش را بسان براده طلا می‌کند و غروبها در پرتو شفق، زیباترین طیف رنگهای روح‌افزای افق، سر ملکه هامون را بر دامن خود می‌گیرد و شبها آسمانهایش با فروغ ایزدی بی‌نهایت ستاره دلها را به تپش می‌آورد، دور از عزیزان و بستگان خویش به شهادت رسیدند و در راه معبود خویش جان دادند. زندگی، سربازی است و جانبازی. با این همه اینک که نور حیات و شعله مغتنم شور و سرور زندگی برمی‌افزود، چرا در کانون پرمهر و وفای خانواده از دیدار و نزدیکی پرلطف و صفای با محبوبان خویش بهره‌های کافی و وافی نبرند... خانه آن صفوة الله علی نیز از این اوصاف شایسته، صافی محبت و پیمانانه شافی شفقت و رأفت حالی نیست. بلکه سرچشمه جوشان هر عشق و رحمت و دل‌بستگی و هدایت همین خانه است... بیاییم تا به این خانه بزرگ و شکوهمند سری بزنیم و اهل آن خانه ارجمند را از نزدیک و نزدیکتر ببینیم... و در زندگیشان و روابطشان تجسسی کنیم و در آداب عنایت و محبتشان تفحصی کنیم. حتی اشیای خانه و کیفیت بنای آن را با دیده ژرف‌کاوتری بنگریم. بیاییم به آن خانه [صفحه ۲۸۹] «بزرگ - کوچک» «انسان - ملک» سری بزنیم. خانه‌ای به عظمت والا-ترین و کامل‌ترین چهره آفرینش؛ یعنی به عظمت چهره صورت انسان و ارجمندی «سورة الانسان» [۳۸] کدام صورت، همان صورت دلارا که خدا آدمی را بر مثل چهره اعلای خویش آفرید. خانه‌ای چند ذراع در چند ذراع. بس کوچک. در واقع یک اتاق و یک پستو... بادیوارهایی کاهگلی، سقف و کفی از خاک... همه بنایی کوچک، نامقاوم و به ظاهر بی‌دوام. کوتاه و حقیر از گل و خاک و خشت خام. که نه پنجره‌ای دارد و نه روزنه‌ای. خانه‌ای که فقط دو در دارد؛ یک در ورودی دارد و دری دیگر که به مسجدالنبی گشوده می‌شود. جز این هیچ نورگیر، روزنه و پنجره‌ای ندارد. تمامی نورش از همان جانب و کرانه قلمرو پادشاهی، و مرزهای بیت‌اللهی است. و در همه شهر فقط خانه پیامبر و این خانه است که به خانه خدا وصل است و حرم اصل است و میان خانه خدا و خانه هدی فاصله و جدایی‌ای نیست. خانه‌ای که در تمامی شهر، و نه در شهر، بلکه در تمامی گستره و اقلیم حجاز و نه اقلیم حجاز که در سراسر زمین و بلاد اسلامی، که در ملکوت آسمانها و حظیره‌ی قدس، همه جا، هر جا از «اهل البیت»؛ خاندان پیامبر سراغی می‌گیرند، همه و همه، در زمین و آسمان این خانه را نشان می‌دهند... این جا خانه خاندان نبوی است. این جا اساس و

پایگاه کاشانه نور و هدایت است. این جام‌القرای خانه رحمت محمدی است. خانه راستین و واقعی محمد و معنای محمد و معنای حقیقی خانه‌ی اهل البیت این جاست. آن خانه که در قرآن از آن سخن رفته، آن خانه که [صفحه ۲۹۰] پرودگار سبحان اجازه داد در آن نام پاکش را به تسبیح و ذکر بخوانند و چون بخوانند آن تسبیح بر آسمانها رود، آن خانه که همه مسلمانان به عنوان مزد هدایت پیامبر باید عشق و محبت ساکنانش را بر دل و جان و بر عهده روح و روان خود بگیرند، همین خانه است. خانه اهل البیت همین خانه فاطمه و علی است. حتی خانه و اتاقی که پیامبر با همسرانش در آن به سر می‌برد، خانه اهل البیت نیست. خانه عایشه، خانه حفصه، خهانه زینب دختر جحش، خانه صفیه و ماریه، خانه اهل البیت نیست. اهل البیت در تمامی آفاق اسلامی و همه اقطار عالم ملک و ملکوت یکی بیش نیست و فقط و فقط همین خانه است. در واقع این خانه، اساس طهارت و معصومیت، محراب عبودیت، کانون قدس، کعبه توجه نبوی و قبله قلب او و مرکز تمامی عشق و دلبستگیها و معنای همه معنای حیات محمدی است. خانه پیامبر، خانه اهل البیت، به حکم قرآن چنان که به استناد صدها حدیث اهل تسنن خواهد آمد، فقط و فقط همین خانه است. همین خانه که در آن فاطمه و علی جوان زندگی می‌کنند. حسن و حسین زندگی می‌کنند و نیز گهگاه و در عظیم‌ترین شئون نزول و ورود رسول، مملو از واردات و تقدیسات الهی می‌شود. آری نزول قرآن، و نزول اجلائی محمدی اغلب در این خانه، برای این خانه و در پرتو نور فیض این ذوات خمسه الهی انجام می‌شود... بیایم تا در این خانه چند ذراعی قدمی بزنیم و اثاثیه آن را واریسی‌ای کنیم... بر کف اتاق کوچک بوریایی افتاده است و در پستو نیز حصیری. همه اثاث البیت چند ظرف و یک دستاس و یکی دو بستر و بالش، آسیابی دستی، دلو آب، مشک و ظرف آبخوری‌ای است. آن گوشه حیاط [صفحه ۲۹۱] کوچک نیز اجاقی است و همین. در خانه نه پرده زینتی، نه زیور، نه تخت، نه فرش، نه آئینه، نه مخده و ساده و هیچ چیز از این وسایل متعارف زندگی موجود نیست... پوستی است که بچه‌ها را بر آن می‌خوابانند... و نیز فقط یکی دو ملحفه و رونداز است که بر خود می‌افکنند. و حصیری است که به عنوان پرده بر در آن آویخته است. خانه‌ای است که کل تمامی اشیای آن از ده بیست شیء ضروری چون چراغ و دیگ و مشک در نمی‌گذرد... ماجرا چنان که گفتیم پس از صلح حدیبیه و در بستر همین سالهای ششم هفتم هجری می‌گذرد. فرزندان خانه در حال حاضر دو پسر؛ حسن و حسین تقریباً پنج شش ساله‌اند که نسبت به یکدیگر شش ماه فاصله سنی دارند... در این خانه همواره نان خورش و خوراک گرسنگی است و شکنجه سهمناک و همواره ریاضت... بچه‌ها را نیز از کودکی به همین سختگیری بر خویش و ریاضت دایم نه به الزام عادت داده، که به آزادی تمام تربیت کرده‌اند. خانه‌ای است که اغلب در آن سفره‌ی نان از نان تهی است و اگر ظرف و کیسه‌ای وجود دارد که باید در آن غله‌ای از قبیل آرد جو، (که نان را با آن می‌پزند) پخت، اغلب تهی است. در این خانه گهگاه که ضیافتی برپا می‌شود، به بچه‌ها دانه‌ای چند خرما و شیر می‌دهند و یا سویق؛ آردی آمیخته با عسل و روغن می‌خورانند... و نیز گهگاه مائده‌ای که به جهت شدت گرسنگی اعضای خانواده از آسمان بر ایشان فرودمی‌آید... جز این، چنان که گفتیم اغلب غذایشان نان ساده «نان جوین» است... [صفحه ۲۹۲] آری پیامبر، خاندان خود یعنی اهل البیت خویش را برین گونه زندگی سخت‌کوشانه و آمیخته با عرفان و قناعت، احسان و ریاضت، تعلیم و تزکیه، تهذیب و تصفیه کرده و تربیت نموده است. بچه‌ها از آغاز کودکی، از همان نخستین روزها که چشم گشوده و توانسته‌اند پدر و مادر خود را ببینند، آن دو را در سراسر شب در محراب نماز دیده‌اند... این جا خانه نماز، پرستش و نیاز است. و نماز تنها مفهوم اساسی این چهار دیواری است. از این رو دو پسر از همان کودکی خود را با آداب تلاوت و تهجد، طهارت و تعبد، قناعت و تعهد، نماز و روزه، و ریاضت هر روزه، منطبق کرده‌اند و بیدن شیوه‌ها عادت داده‌اند. دلایلش نیز حادثه زیر است... مدتی پیش این دو پسرارجمند زهرای اطهر، دو نوباره دلبد پیامبر؛ حسن و حسین بیمار شدند. علت بیماری‌شان چه بود، کسی نمی‌داند. زیرا تا آن جا که ما تفحص کردیم در هیچ کتاب تفسیر و تاریخی آن را ندیدیم. تمامی منابع نوشته‌اند آن دو بیمار شدند... و ظاهراً بیماری‌شان به طول انجامید... آیا آن دو به علت ضعف تغذیه دچار بیماری شدند؟ باز برای ما مشخص نیست... زیرا به هر حال خانه اهل البیت خانه‌ای است که روزگاران دراز بر

خود سخت می‌گیرد و از آغاز حیات تا آخرین دم وفات به ریاضت می‌گذرانند... بسیاری از روزهاست که در این خانه حتی تکه‌ای نان پیدا نمی‌شود... تا سه روز هیچ کس در خانه چیزی نمی‌خورد. بارها پیامبر به در خانه فاطمه آمده و از او پرسیده است دخترم در خانه‌ات، چیزی، لقمه نانی داری تا پدرت بخورد... زیرا چند روزی است که پدرت چیزی نخورده است و فاطمه پاسخ منفی داده است. زیرا خود [صفحه ۲۹۳] او نیز در خانه‌شان هیچ نداشته است و پیامبر، گرسنه از در خانه او رفته است و فاطمه بر گرسنگی این پادشاه فقر، این مرد بزرگی که همه شکوه و ثروتهای هستی را بر او و خاندانش عرضه کردند و او فقر الهی را برگزید، در عمق جان خود گریسته و خندیده است. اما وضع او با پدر عظیم فرق می‌کند. زیرا در خانه علی دو پسرک کوچک و ضعیف که کمتر از بزرگان بالغ عادت و تحمل رنج را دارند، به سر می‌برند... پیامبر وضع این خانه را می‌داند. اینجا خانه ایتار است. یکی دو بار علی به خانه آمده و در خانه چیزی نیافته. دوران خشکسالی و سختی، قحطی و تنگدستی مدینه است. به شتاب از خانه برون رفته و از یهودی‌ای درمی‌وام گرفته تا با آن آرد جوی بخرد و نانی برای کودکان گرسنه خود تهیه کند. اما فی المثل دوست خود، صحابی بزرگ پیامبر، مقداد را در کوچه و در هرم آفتاب دیده که آشفته و غمگین، پریشان و آزرگین از این سو بدان سو می‌رود. علت را می‌پرسد و مقداد می‌گوید اهل خانه‌اش گرسنه‌اند و در خانه هیچ ندارد. و علی درمی‌را که که کرده به مقداد ارجمند، دوست آبرومند خود می‌دهد، و خانه او، همسر او و فرزندان او را بر فرزندان خود ترجیح می‌دهد... فرزندان او، فاطمه او، به دست و دل بخشایشکار و گهربار علی عادت کرده‌اند. حتی پیامبر به فاطمه سفارش اکید کرده که از علی هرگز چیزی نخواهد. یکی از وصایای اساسی او به هنگام عروسی‌شان به فاطمه این بوده است: از این جوانمرد عظیم و بزرگ همت کریم هیچ چیز دنیوی نخواه؛ زیرا بیم دارم نتواند آرزویت را برآورد. (و آرزویش چیست؟... جز دو سه کیلو آردی که برای فرزندان نان تهیه کند) و از غم و اندوه [صفحه ۲۹۴] برد. و مگر اینان برای نعیم حیات زندگی می‌کنند؟ زندگی در این خانه معنایی دیگر دارد. پر آشکار است خانه‌ای که در آن شبانه‌روز هزار رکعت نماز می‌خوانند، آن خانه، نه خانه خورد و خواب، که گوشه محراب و مهبط کتاب و معبد عشق، مکتب قدس و آستان ثواب و صواب است... باری حسن و حسین بیمار شدند. در متون شیعه آمده است که پیامبر به آنان فرمود و بعضی نیز گفته‌اند، علی به فاطمه گفت: نذر کنیم که چون پسرانمان بهبود یابند، سه روز روزه بگیریم. مدتی گذشت و هر دو پسر شفا یافتند... بیایید تا داستان زیر را نه از متون شیعه، که از متون اهل تسنن و نیز نه از کتب مفسران و محدثان ایشان، بلکه از متن اندیشه برترین عارفان، عاشقان و حکیمان عشق الهی بیاوریم. از کتاب «محي الدين بن عربي» برترین چهره ارجمند عرفان اسلامی که اغلب به اتفاق، تمامی اهل دانایی و حکمت نوشته‌اند، عرفان حکیمانه و فلسفه مدون عالمانه در تمامی اقطار اسلامی با او و آثار او آغاز شد... محی الدین، عارف و فیلسوف اهل سنت و از محبان اهل البیت طهارت است... داستانی را که گزارش می‌کنیم، وی در کتاب محاضره الابرار و مسامره الاخيار، ج ۱، ص ۱۵۲ - ۱۵۰ به شیوایی تمام نقل کرده است. عین متن محی الدین را از کتاب محی الدین بن عربي چهره برجسته عرفان اسلامی، ص ۴۰۶ و ۴۰۷، تألیف استاد گرانقدر و معلم ارجمند فلسفه خود، دکتر محسن جهانگیری و به ترجمه او نقل می‌کنیم و کتاب [صفحه ۲۹۵] خود را به نام این دو انسان کامل و دو بزرگوار فاضل زینت می‌بخشیم. متن محی الدین در شأن نزول آیات: و یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و یطعمون علی حبه مسکینا و یتیم و اسیرا چنین است: «از عبدالله بن عباس روایت است که حسن و حسین علیهما السلام در کودکی بیمار شدند. رسول خدا صلی الله علیه و سلم به همراه ابوبکر و عمر از ایشان عیادت فرمود. عمر به علی (علیه السلام) گفت: ای ابوالحسن، اگر برای پسرانت نذر کنی، خداوند آنان را شفا خواهد داد. [۳۹]. علی گفت من برای سپاس به خداوند سه روز روزه می‌گیرم. فاطمه سلام الله علیها نیز گفت من برای ادای شکر به خداوند سه روز روزه می‌گیرم. کودکان (حسن و حسین) هم گفتند ما سه روز روزه می‌گیریم. کنیزشان فضه [۴۰] هم گفت من سه روز روزه می‌گیرم. پس خداوند به آن دو کودک لباس عافیت پوشانیده و شفا داد و آنان برابر نذرشان روزه گرفتند. و چون در خانه غذایی موجود نبود، علی پیش همسایه یهودی‌اش شمعون که

در مدینه بازرگان پشم بود، رهسپار و از وی جزه‌ای [۴۱] پشم گرفت تا فاطمه دختر پیامبر خدا را بریسد و در برابر اجرتش شمعون [صفحه ۲۹۶] سه صاع جو [۴۲] بدهد. چون آن حضرت به خانه رسید، فاطمه را از واقعه آگاه ساخت و فاطمه آن را پذیرفت و اطاعت کرد. یک سوم پشم را رسید و یک صاع (سه کیلو) از آن جو را برداشت و به دست خود آرد و خمیر کرد و پنج گرده نان پخت. برای هر یک از اعضای خانواده یک گرده. علی علیه‌السلام نماز مغرب را با پیامبر بگزارد. به خانه آمد. خوان گسترده شد و آنان بنشستند و تا علی علیه‌السلام اولین لقمه را برداشت، مسکینی بر در خانه فریاد برآورد: سلام بر شما ای اهل بیت محمد. من مسکینی هستم از مساکین مسلمانان. از آنچه می‌خورید به من اطعام کنید. علی لقمه را از دستش به زمین گذاشت و از فاطمه خواست تا آن مسکین را اطعام کند. فاطمه اطاعت کرد و جمیع آنچه در سفره بود، به آن مسکین داد و ایشان خود با آب افطار کردند و گرسنه خوابیدند و باز فردا را روزه گرفتند و فاطمه یک سوم دیگر آن پشم را رسید و صاع دیگری از آن جو را برداشت. آرد ساخت، خمیر کرد و پنج قرص نان پخت. علی علیه‌السلام نماز مغرب را با پیغمبر (ص) بخواند. به خانه بازگشت. سفره گسترده شد. روزه‌داران نشستند تا افطار کنند. اولین لقمه‌ای که علی برداشت، ناگهان یتیمی بر در خانه فریاد زد: سلام بر شما ای اهل بیت محمد. من یتیمی هستم از یتیمان مسلمانان. از آنچه می‌خورید مرا اطعام کنید. علی در حال لقمه را از دست به زمین نهاد و به فاطمه اشاره فرمود تا وی را اطعام نماید. فاطمه امر علی را از دل و جان پذیرفت و آن اطعام که در سفره داشتند، به آن یتیم داد و خودشان تنها با آب افطار کردند و آن شب را نیز گرسنه خوابیدند و باز فردا را روزه گرفتند. [صفحه ۲۹۷] روز سوم هم فاطمه باقی مانده پشم را رسید و سومین صاع جو را برداشت، آرد و خمیر کرد و پنج گرده نان پخت. علی نماز مغرب را با پیامبر (ص) بگزارد. به خانه مراجعت کرد. سفره به نزدش آورده شد و او بنشست و تا اولین لقمه را برداشت، اسیری از در خانه فریاد برآورد: سلام بر شما ای اهل بیت محمد. کافران [۴۳] ما را اسیر کردند، به بند و زنجیر کشیدند و غذا ندادند. علی لقمه را از دست به زمین گذاشت و به فاطمه اشاره فرمود تا وی را اطعام نماید. فاطمه پس از اظهار این که از آن جو دیگر چیزی باقی نمانده و پسرانم سخت گرسنه‌اند، فرمانبرداری کرد و آن چه را که در سفره بود به آن اسیر داد و خودشان گرسنه خوابیدند و روز چهارم دیگر روزه نبودند که نذرشان پایان یافته بود. علی، حسن و حسین (علیهم‌السلام) به پیش پیامبر (ص) رفتند و آن کودکان؛ حسن و حسین از شدت گرسنگی چون جوجه‌گان به خود می‌لرزیدند. پیامبر از این حالت نگران شد و فرمود به سوی فاطمه برویم و چون به پیش فاطمه رسیدند او را در محراب عبادت یافتند. در حالی که از شدت گرسنگی شکمش به پشتش چسبیده و چشمانش فرورفته بود. پیامبر که فاطمه را به این حالت دید، فرمود: «و اغوثاه: ای فریادرسا» در حال جبرئیل امین نازل شد و عرض کرد: یا محمد بگیر. گوارای اهل بیت باد. پیامبر فرمود: ای جبرئیل چه را بگیرم. جبرئیل این آیت را بخواند که «یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمان و اسیرا و کان سعیکم مشکورا»... [صفحه ۲۹۸] استاد محسن جهانگیری در پایان این گزارش تأکید می‌کند: [۴۴]. چنان که ملاحظه شد این عربی این واقعه را که از مقام تقوا و طهارت و قدس و معنویت و نهایت محبت و انسان دوستی و احسان و ایثار این بزرگواران حکایت می‌نماید، با اهمیت و دقت نقل کرد و به این وسیله مقام شامخ ایمان و احسان آنان را ستود و در ضمن محبت و ارادت خود را نیز نسبت به ایشان آشکار ساخت. بالاتر از اینها او محبت اهل بیت را برابر با محبت پیامبر (ص) دانسته و تصریح کرده است که دشمنی و خیانت به ایشان در واقع دشمنی و خیانت به آن حضرت است. چنان که در فتوحات مکيه نوشته است: کسانی که اهل بیت رسول الله (ص) را دشمن می‌دارند و به آنان خیانت می‌ورزند، همانا با خود رسول الله دشمنی کرده و به وی خیانت می‌ورزند، واجب است همان طور که رسول الله را دوست داریم، اهل بیتش را نیز دوست بداریم و از عداوت و کراهت نسبت به ایشان احتراز و اجتناب کنیم... متن محی‌الدین و ترجمه استاد جهانگیری را دیدیم... اما پیش از آن که به شرح کامل ماجرا پردازیم و عطای الهی و جایزه حضرت پادشاهی را که به گونه نزول سوره انسان (هل اتی) بر چنان ایثار بزرگی، شأن نزول یافت در پیامد ماجرا بیاوریم، ذکر چند نکته را ضروری می‌دانیم. به راستی عظمت این واقعه را در نظر بگیریم و حد کمال، اوج ادب،

نهایت تربیت، بزرگواری روح، و عظمت شأن والای انسانی - الهی را در آن خانه با هر معیاری که می‌توانیم، هر چند معیاری زمینی در این میان [صفحه ۲۹۹] وجود ندارد، بسنجیم. این چه خانه عظیمی و این چه تربیت غریب و کریمی است. آدمی با خود می‌گوید: چگونه است که یک بار، یک تن از آن دو پدر و مادر (یعنی علی و فاطمه) به خود نگفتند این دو کودک گرسنه‌اند و طاقت ندارند... شگفتا! در این خانه همان چه را که مرد بزرگ سالک عارف کامل، بلکه کامل کریم و حکیم حلیم و علیم می‌کند، بچه نیز همان را می‌کند و انجام می‌دهد. در این خانه از بچه همان توقع می‌رود که از اهل عقل و احسان، عشق و ایمان و خرد اولین و آخرین توقع می‌رود. در این خانه کودک همان را می‌کند که رسول الله می‌کند... آری از شگفتیهای این خانه مظهر العجایب و منظر الغرایب رفتار آن دو کودک، دو پسرک پنج شش ساله است. داستان این سه روز محنت‌زا شاید در بیش از هزار کتاب و هزار متن اهل سنت و شیعه آمده است. حتی در یک متن به گونه نمونه نمی‌یابید که یک تن از آن دو پسر بچه، به جهت آن که غذایشان را به نیازمندی دیگر دادند، گریه کردند، اظهار عجز کردند، نالیدند، به اندازه سرسوزنی شکوه کردند و حتی خم به ابرو آوردند. آری در نهایت رضا و صفا و سلوک فنا رفتند و سر بی‌شام و بی‌افطار بر بالش نهادند... و سپس روزی دیگر را پا به پای پدر و مادر خویش بی‌غذا سحر روزه گرفتند و سپس بی‌افطار، یک روز دیگر تا سه روز را آن دو کودک چهار پنج ساله روز در پی روز روزه بودند... عجب! این چه خانه است و این چه دست و دل علوی و علوی‌ای است. چرا هر بار پدر خانه به مسکین و یتیم و اسیر، فقط یک گرده و یا دو گرده [صفحه ۳۰۰] آنان نمی‌دهد؟ سهم خود همسر، دو کودک و همه را می‌دهد. چرا اعضای خانه به خود نمی‌گویند که بینوای نیازمندی که به دریوزگی آمده، فقط یک تن است. یک تنی که احتمالاً روزه نیز نیست و همان یک قرص نان او را بس است... چرا اینان این گونه نمی‌اندیشند و حداقل به کمال ایثار و اوج عدالت دست نمی‌یازند و فی المثل چرا نیمی از آن نان را برای خود بر نمی‌دارند و نیمی را به نیازمند نمی‌دهند... زیرا اگر چنین می‌کردند، بالاترین عمل خیر، انفاق، بر و نیکویی را انجام داده بودند. آری اینان این گونه رفتار نمی‌کنند. اینان طالب فوق کمال متعارف‌اند. زیرا آنچه که در دل ایشان می‌گذرد با آنچه که در دل من و تو می‌گذرد، سخت متفاوت است. زیرا آنچه که اینان می‌اندیشند، بدین گونه است: از کجا که این فقیر، مسکین، یتیم و یا اسیر خانواده‌ای ندارد و او نیز آن نان را برای زن و فرزندان خود نمی‌برد... چگونه اینان می‌توانند غذایی را بخورند که احتمالاً- فرزندان خانواده‌ای، گرسنه باشند و محروم از آن نان باشند. اینان به خود حق نمی‌دهند آن جا که کسی گرسنه است و احتمال درد و رنجی می‌رود، سیر باشند... همواره چنین است. همواره در زندگی‌شان این گونه زیست کرده‌اند. آن قدر نمی‌خورند. آن قدر از مواهب حلال و طیبات رزق بهره نمی‌برند و خود را در برابر بشریت گرسنه و محروم، در رنج می‌افکنند که خوردن برایشان واجب عینی و در حد سد جوع می‌شود. چرا این گونه است؟ زیرا اینان خود را به تمامی و بی‌آن که هیچ کس در عالم، طلبکارشان باشد، بدهکار تمامی بشریت مظلوم و محروم می‌بینند. چگونه می‌توانند در خانه‌ای پررغای زیست کنند و نه تنها در اقطار قلمرو [صفحه ۳۰۱] اسلام، بلکه در دوردست‌ترین گستره‌های عالم بشریت کسی زیست کند که از حداقل مواهب حیات محروم بماند؟ لحظاتی می‌خورند که اگر نخورند می‌میرند و آخرین رمقشان را از کف می‌دهند. لحظاتی می‌خواهند که اگر نخواستند و می‌میرند و توان تنش و تحمل روحشان در هم می‌شکند و ستون سلامتشان در هم می‌شکند. آن قدر از خود حلم و بردباری نشان می‌دهند که تنها می‌توان حلم و فرو خوردن غیظشان را به حلم و بخشایش الهی تشبیه کرد... وضع ظاهری خوراک و پوشاک، معیشت و حکمت زندگی اینان چنین است. زندگی‌شان از زندگی فقیرترین مردمان مدینه فقیرانه‌تر است. اینان رهبران جامعه بشریت، حاکمان مسؤول و پیشوایان امت... تا هیچ حاکم ثروت‌اندوز و ریاآموزی به دروغ به جهانیان نگوید از اینان پیروی می‌کنم، اما سرپای وجودش ذره‌ای از نشان فقر و محبت، ریاضت و طهارت آنان را نداشته باشد. دقت کردیم و دیدیم در متن محی‌الدین و تمامی متون اهل سنت، آن خانه؛ یعنی خانه فاطمه و علی خانه محمد و اهل بیت محمد آمده است. حتی در هر سه بار که آن نیازمند مسکین و یتیم و اسیر بیگانه، آنان را صدا زد، به این نام و عنوان صدا زد: «ای اهل بیت محمد، سلام بر شما باد.» در حالی

که در محمد به گونه صوری در آن خانه نمی‌زیست، و همواره در خانه خود و همسرانش می‌زیست. در حالی که همه اهل زمین و آسمانها می‌دانستند که روح و نور و معنای تمامیت وجود محمدی در همین خانه فاطمه و علی؛ یعنی خانه اهل‌البیت ساکن است. آری بدین‌سان حتی آشنا و بیگانه، شهری و بدوی، دور و نزدیک، مهاجر و انصار، سنی [صفحه ۳۰۲] و شیعه، یهودی و مسلمان، موحد و کافر، اسیر و امیر، عرب و عجم، همه و همه می‌دانند که آنان و فقط آنان یعنی علی و فاطمه و حسن و حسین‌اند که اهل‌بیت محمداند. فقط این خانه است که به نام خانه، اهل‌البیت محمد، خانه بندگی حق مشتهر و مفتخر گشته، ساخته و پرداخته و شناخته شده است. حتی یک بار دیگر تکرار کنیم خانه خود محمد، خانه‌ای که او با همسران خویش در آن زندگی می‌کند، اهل‌بیت محمد نام دارد. عجا و هزاران شگفتا. مردم این خانه قدس را که خانه علی است حتی خانه فاطمه و علی نمی‌خوانند. اهل‌بیت علی نمی‌خوانند. اهل‌بیت محمد می‌خوانند و می‌دانند. زیرا پیامبر خود بارها گفته است مراد از اهل‌بیت من فقط همین خانه است. نه محمد، که خدای محمد خود نشانی آن را داده و گفته است: فرشتگان قدس، کروبیان ملائعه‌العلی و ساکنان حظیره روشنایی و عفاف و آشنایی، تمامی آسمانیان و روحانیان، خانه واقعی محمد و اهل‌بیت محمد را همین خانه می‌دانند... ناگاه جبرئیل سروش وحی بر پیامبر فرود آمد: - ای رسول گرامی خدا برگیر و بر اهل‌بیت تو خجسته و مبارک باد. - چه چیز را برگیرم جبرئیل؟ - سورة الانسان را. - سورة الانسان؟ و آن بر اهل‌بیت من فرود آمده است؟ - آری و برخوان. بسم الله الرحمن الرحيم [صفحه ۳۰۳] هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئی مذکوراً... در بعضی از متون تفاسیر اهل تسنن، همچنین تفسیری که مرحوم زنده یاد زین العابدین رهنما به ترجمه و جمع‌آوری از تفاسیر اهل تسنن، کشف الاسرار و عدۀ الابرار میبیدی، تفسیر کبیر، ابوالفتح و تبیانہ گرد آورده و ترتیب داده در جلد چهارم، ص ۴۵۱، سازمان اوقاف، چاپ کیهان، ذیل سورة الدهر چنین آورده است: «پس از آن که مسکین به در سرای آنها آمد و گفت السلام علیکم یا اهل بیت محمد: سلام بر شما ای اهل بیت محمد، من مسکینی هستم که به در خانه شما آمده‌ام... علی قرص نان خویش برداشت و به در خانه برد و بدان مسیکن داد. فاطمه بی‌درنگ همین کار را کرد و حسن و حسین و فضه نیز چنین کردند...» چنان که در متن رهنما نیز دیدیم، هر کس از اهل خانه و حتی کودکان نه به اجبار، بلکه کاملاً به اختیار و جمال شادمانه نثار و از روی کمال اراده و ایثار سهم خویش را به سائل دادند. آن گاه به پاداش آن عطای بزرگ، عطای بزرگتر آسمانی بر «اهل بیت محمد» فرود آمد و سورة انسان، بر جمع خانواده انسان و مفاهیم و مصادیق راستین مقام شامخ انسان «حضرات مظهراتم و اکمل انسانیت» این گونه فرمود آمد: آیا بر انسان روزگارانی نگذشت که چیزی قابل ذکر نبود؟ ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریدیم تا بیازماییمش و او را شنوا و بینا ساختیم. [صفحه ۳۰۴] و او را هدایت کردیم تا سپاسگزار باشد و یا ناسپاس. و برای کافران غل و زنجیرهای آتشین آماده کردیم. همانا آزادگان (اهل بیت محمدی) از شرابی نوشند که مزاجش (به عطر) کافوری سرشته است. بندگان الهی از چشمه‌ساری بنوشند که به اختیار ایشان هر جا که خواهند، جاری گردد. آنان که به عهده خود وفا کردند و از روزی که شری فراگیر دارد ترسان گشتند. و بر محبت و دوستی (حق)، مسکین و یتیم و اسیری را از غذای خود دادند. (و گفتند) این عمل را برای جلب چهره رحمت او کردیم و از هیچ کس برین عمل پاداشی نمی‌خواهیم. که ما از پروردگارمان در آن روز سهمناک سخت بیمناکیم. پس خدا هم از شر آن روز در پناه خود گرفت و شادی و خرمی‌شان عطا کرد. و پاداش آن شکیبایی‌شان بهشت و پرنیانهای جنتی باشد. در بهشت بر تختها تکیه زنند و نه گرمای آفتاب ببینند و نه سرمای سخت. در سایه‌سار درختانی که میوه‌هایش بر سر آنها گسترده و در دسترس است. و بر آنها جامهای سیمین و صراحیهای بلورین بپیمایند. بلورین جامهای از نقره که آنها را (به زیبایی و دلاری) پرداخته‌اند. [صفحه ۳۰۵] آنان را از شرابی بنوشانند که طبعش زنجبیل است. و در آن بهشت چشمه‌ای است که نامش سلسبیل است. و گرد ایشان پسرانی جاودانه بگردند که چون بنگری‌شان گویی مروارید تابان پراکنده‌اند. چون آن جا را بنگری، پادشاهی و ملک عظیم بینی. بر اندام آنان دیابهای سبز (نازک) و پرندهای (سطر) پوشیده باشد و بر دستهایشان دستبندهایی از نقره باشد. و پروردگارشان آنان را شراب پاک و مطهر بنوشاند. همانا این

(بهشت با همه نعمتهايش) پاداش شماسست. کوششی ستوده و مقبول. توصیف آسمانی و عظمت عطای الهی را درباره این خاندان دیدیم و شنیدیم. این خانه زیبایی تمام کمال الهی و جلوه‌ی اسطوره‌ی حسن... اینان که مقام و جمالشان برتر از تمامی بهشت و هرگونه نعیم مادی است. اینان که خلق و خو و رنگ و بوی وجود و تمام هستی‌شان بهشت است و معنای فردوس جاودانی خود ایشان و نفس وجود رحمانی ایشان است... با این همه خداوند برای آن که به بندگان خود عظمت شأن ایشان را بنمایاند، سوره انسان را درباره آنان نازل کرد. و آیه به راستی فقط «سوره انسان» درباره علی و اهل بیت محمد فرود آمده است. بیش از یک سوم قرآن درباره فضایل شهسوار هل اتی علی مرتضی فرود آمده است. و از برترین آیاتی که مقام طهارت و عصمت و [صفحه ۳۰۶] اوج کمال مطلقه‌ای را در بنی نوع بشر تصویر می‌کند، این آیه است: انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا: همانا خداوند اراده کرده است تا هرگونه بدی و ناپاکی را از شما اهل بیت بزدايد و شما را پاک و مطهر گرداند، آن چنان پاک کردن و تطهیری که خدا خود می‌خواهد و خود می‌داند. آیه فوق که بر عصمت و پاکی مطلقه اهل البیت الهی؛ یعنی محمد و علی، فاطمه و دو فرزندش حسن و حسین صراحت تمام دارد در بیش از هزار کتاب دانشمندان سنی آمده است: [۴۵] یعنی در تمامی کتب صحاح آنان، کتب تاریخ و مناقب و تفسیر و حدیث و غیره‌شان آمده که پیامبر روزی بر تن خود، حسن، حسین، فاطمه و علی ردایی بگسترد و چنین دعا فرمود: بار الها اینان خانواده، اهل بیت و برگزیدگان منند. پروردگارا از ایشان ناپاکی را بزدا و پاک و مطهرشان بفرما و آیه آسمانی فوق به اجابت و پاسخ دعای پیامبر فرود آمد. ام سلمه همسر پیامبر که در آن خانه حضور داشت، چون چنین دید گفت: پیامبر، آیا من نیز از این گروه پاکان و اهل بیت تو هستم. پیامبر پاسخ فرمود: نه. تو بر جایگاه خود هستی و عاقبت به خیر است، اما از اهل بیت نیستی. عین عبارت فوق [صفحه ۳۰۷] چنین است: ان النبی جلیل الحسن و الحسین و علی و فاطمه کساء ثم قال اللهم هولاء اهل بیتی و خاصتی، اذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا، فنزلت آلایه اجابۃ الدعاء النبی (ص). فقالت ام سلمه و انا معهم یا رسول الله؟ قال قفی مکانک انک الی خیر. برای آن که به عظمت آیه فوق و اهمیت حدیث بالا پی ببریم، به کتاب شواهد التنزیل حافظ حسکانی، از علما و دانشوران حنفی سنی نگاهی بیفکنیم. وی در کتاب خود به تحقیق و تعلیق استاد علامه محمد باقر محمودی از جلد دوم، ص ۱۸ تا ۱۳۹، یعنی ۱۲۱ صفحه تمام را به ذکر اسانید و اشخاص و افرادی که در کتب مختلفه اهل تسنن این حدیث را آورده‌اند و تمامی‌شان گواهی کرده‌اند که اهل بیت محمد فقط همین پنج نفر: محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع)، و حسین (ع)‌اند و اینان‌اند که فقط و فقط آیه تطهیر در شأنشان فرود آمده، تصریح و تأکید دارد. وی در کتاب عظیم خود بیش از صدها کتاب را برشمرده و بیش از هزار نام از اسانید حدیث فوق را به دقت و سخت‌کوشی تمام ضبط و ذکر نموده است. ما فقط دو سه نمونه از یکی دو صفحه از کتاب او را در این خصوص و همین جا ترجمه و ذکر می‌کنیم: پس از آن که آیه تطهیر فرود آمد، شش ماه [۴۶] آزارگار پیامبر [صفحه ۳۰۸] سپیده‌دم پیش از نماز صبح به در خانه علی و فاطمه می‌رفت و چنین بانگ می‌زد: ای اهل بیت، به نماز برخیزید: نماز. نماز... و سپس این آیه را تلاوت می‌فرمود: انما یرید لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا: همانا خداوند اراده کرده است تا هرگونه ناپاکی را از شما اهل بیت بزدايد و شما را پاک و مطهر و معصوم گرداند (آن گونه بزرگ که خود می‌خواهد و خدا خود می‌داند). حسکانی آیه و حدیث فوق را از صحاح بخاری، مسلم ترمذی، مسند احمد بن حنبل، تاریخ ابن عساکر، غایه المرام، و صدها کتاب سنی و بیش از هزار راوی با توثیق اسنادات معتبر آنان نقل کرده است. در صفحه ۴۸ این کتاب در پاورقی و تعلیق ارزشمند آن از قول ابن عباس ذیل آیه: «انما یرید الله...» این حدیث گزارش شده است: من و اهل بیت من از هرگونه گناه پاک و منزّه هستیم... جای دیگر اشاره برین معنا دارد که پاک شدن از ناپاکی و تباهی یعنی رهایی و پاک گشتن از هرگونه شک و تردید و کمترین گمراهی (در امور الهی) است. همچنین قابل ذکر است از جمله روایتگران حدیث فوق عایشه ام‌المؤمنین است. وی از ص ۵۶ تا ۶۰ را به گزارش عایشه درباره حدیث اختصاص داده است. فشرده و گوهر سخن عایشه چنین است: روزی پیامبر ردا و کسایی از پشم سیاه بر تن داشت.

حسن پسر علی، سپس حسین و آن گاه فاطمه و علی بر او آمدند و پیامبر آنان را به زیر کساء [صفحه ۳۰۹] خود آورد و برایشان چنین دعا کرده، این آیه را خواند: «همانا خداوند اراده کرده است تا هرگونه ناپاکی را از شما اهل بیت بزداید و شما را پاک و مطهر و معصوم گرداند.» همچنین در ص ۶۲ کتاب نامبرده از قول مجمع می گوید: روزی با مادرم بر عایشه وارد شدم و از او درباره خروجش بر علی در جنگ جمل پرسیدم. عایشه پاسخ فرمود: امری بود که گذشت و (گویی) تقدیر الهی بود. آن گاه درباره علی و پایگاه و جایگاه او در چشم و دل پیامبر پرسیدم. پاسخ گفت: درباره کسی سؤال می کنی که محبوب ترین و گرامی ترین فرد در نزد پیامبر بود. آری روزی علی، فاطمه، حسن و حسین را دیدم که پیامبر آنان را با ردای خود پوشاند و درباره ایشان چنین دعا کرد: «خداوند، اینان اهل بیت من، و خاندان گرامی من هستند. بار الها هرگونه ناپاکی و گناه را از ایشان بزدای و مطهر و معصومشان گردان.» آن گاه به او گفتم پیامبر، آیا من نیز از خاندان توام. پیامبر پاسخ گفت: از ایشان کناره بگیر که تو از اهل بیت نیستی و لیکن عاقبت به خیر است... [۴۷].

پاورقی

[۱] این مثال اوج قدرت و اعتماد به نفس یک فرد را نشان می دهد. زیرا مدینه مؤمن در آن تاریخ حدود ده هزار نفر سکنه داشت و پیداست مردم یک شهر، در دفاع از خانه و کاشانه، فرزند و حریم و ناموس خود بسی سخت تر از دیگران، فی المثل لشکر ده هزار نفری قریش می جنگند...

[۲] عین متن عربی فوق برای تطبیق آن که خواننده دریابد حتی در ترجمه نیز مبالغه نکرده ایم ذکر می شود: قال عبدالحمید بن ابی الحدید فی شرح نهج البلاغه فاما الجراحة التي جرحها يوم الخندق الى عمرو بن عبد فانها اجل من ان يقال: جلیلة، و اعظم من ان يقال عظيمة، و ما هی الا کما قال شیخنا ابوالهذیل، و قد سأل سائل: ایما اعظم منزلة عند الله؟ علی ام ابوبکر فقال: یا ابن اخی و الله مبارزة علی عمرو يوم الخندق تعدل اعمال المهاجرين و الانصار و طاعاتهم کلها فضلا عن ابی بکر وحده.

[۳] و قد روی قیس بن الربیع قال: حدثنا ابوهارون العبدی، عن ربیعة السعدی قال: اتیت حذیفه بن الیمان فقلت له: یا ابا عبد الله انا لتتحدث عن علی و مناقبه فیقول لنا اهل البصرة: انکم تفرطون فی علی، فهل انت محدثی بحديث فيه؟ فقال حذیفه یا ربیعه و ما تسالنی عن علی؟ فوالذی نفسی بیده لو وضع جمیع اعمال اصحاب محمد فی کفه المیزان من ذبعت الله محمدا الی يوم القيامة و وضع عمل علی (ع) فی الکفة الاخری لرجح عمل علی (ع) علی جمیع اعمالهم فقال ربیعه هذا الذی لا یقام له و لا یقعد و لا یحمل، فقال حذیفه: یا لکع و کیف لا یحمل و این کان ابوبکر و عمرو حذیفه و جمیع اصحاب محمد (ص) يوم عمرو بن عبدود، و قد دعا الی المبارزة فاحجم الناس کلهم ما خلا علیا (ع) فانه برزاليه و قتله الله علی یده و الذی نفس حذیفه بیده لعمله ذلک اليوم اعظم اجرا من عمل اصحاب محمد (ص) الی يوم القيامة.

[۴] اسدان فی ضیق المکر تصاولا- و کلاهما کفو کریم باسل فتخالسا مهرج النفوس کلاهما وسط المدار مخائل و مقاتل و کلاهما حضر القراع حفیظه لم یشته عن ذاکر شغل شاغل فاذهب علی فما ظفرت بمثله قول سدید لیس فیہ تحامل و الثار عندی یا علی فلیتنی ادرکنه و العقل منی کامل ذلت قریش بعد مقتل فارس فالذل مهلکها و خزی شامل

[۵] برای آن که خواننده دریابد مسائل دهشتناک و شکنجه بار آن شبهای خندق تا چه حد غیر قابل تحمل بوده است و این حوادث سهمگین و آزمونهای بزرگ، قصه و افسانه نیستند، توجه وی را به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۴۲ معطوف می داریم. ابن هشام از قول ابن اسحاق، مورخ ارجمند و بزرگ، ماجرای آن شب حذیفه را بدین گونه گزارش کرده می گوید: سالها بعد از ماجرای خندق مردی از اهالی کوفه به حذیفه بن یمان می گفت: ای اباعبدالله (لقب حذیفه بزرگوار چنین بود) خوشا به حال شما که به افتخار درک زمان پیامبر نایل گشته، او را دیده و از فیض مصاحبتش برخوردار گشتید. به من بگو با او چگونه سلوک می کردید؟ حذیفه

پاسخ داد: به خدا سوگند تا آن جا که در توان داشتیم در راه رضایش می‌کوشیدیم. مرد گفت: آه... به خدا اگر ما نیز زمان وی را درک می‌کردیم، چه‌ها که نمی‌کردیم... نمی‌گذاشتیم بر زمین پا بگذارد. او را بر دوش خود می‌گرفتیم و (بر سر و چشم خود جای می‌دادیم). حذیفه چون چنین شنید گفت: ای برادرزاده چه می‌گویی؟ کاش آنچه را که در جنگ خندق بر ما گذشت، بر تو نیز می‌گذشت و (آنچه را که ما دیدیم تو هم می‌دید و آن وقت چنین ادعایی می‌کردی!) به تو از آن ماجرای صعب چه بگویم. شبی از شبها (آخرین شب جنگ) پیامبر رو به تمامی اصحاب خود کرده گفت: در میان شما کیست به میان دشمن برود و بنگرد آنان چه می‌کنند - و سالم نزد من بازگردد - و به پاداش این عمل، دوست و هم رتبه من در بهشت باشد... اما هیچ کس از یاران وی، از شدت ترس، شدت گرسنگی و شدت سرما وی را پاسخ نگفت و از جای خود برنخاست. در این لحظه پیامبر مرا مورد خطاب قرار داده، گفت: ای حذیفه (با تو بودم، آیا سختم را نشنیدی؟) در این هنگام چاره‌ای جز آن نداشتم که برخیزم و پاسخ مثبتش گویم. فرمود: ای حذیفه به میان دشمن برو (و به شرط تضمین سلامت بازگشت) بنگر چه می‌کنند... آن گاه حذیفه تمامی ماجرا را چنان که در متن آوردیم، تا پایان قصه هزیمت اعجاز‌آسای احزاب را نقل می‌کند. عین متن ابن اسحاق، مورخ بزرگوار و راست گفتار چنین است: قال ابن اسحاق: فحدثني يزيد بن زياد عن محمد بن كعب القرطبي قال: قال رجل من اهل الكوفة لحذيفة بن اليمان: يا ابا عبد الله، أرايتم رسول الله (ص) و صحبتموه؟ قال: نعم، يابن اخي؛ قال فكيف كنتم تصنعون؟ قال: والله لقد كنا نجهد؛ قال. فقال: والله لو ادر كناه ما تركناه يمشي على الارض، و لحملناه على اعناقنا. قال. فقال حذيفة: يابن اخي، والله لقد رأيتنا مع رسول الله (ص) بالخندق، و صلى رسول الله (ص) هويًا من الليل، ثم التفت إلينا فقال: من رجل يقوم فينظر لنا ما فعل القوم ثم يرجع - يشرط له رسول الله (ص) - أسأل الله تعالى ان يكون رفيقي في الجنة؟ فما قام رجل من القوم، من شدة الخوف، و شدة الجوع، و شدة البرد؛ فلما لم يقم احد، دعاني رسول الله (ص) فلم يكن لي بد من القيام حين دعاني؛ فقال: يا حذيفة، اذهب فادخل في القوم، فانظر ماذا يصنعون، و لا تحدثن شيئًا حتى تأتينا. قال: فذهبت فدخلت في القوم و الريح و جنود الله تفعل بهم ما تفعل، لا تفر لهم قدرا و لا نارا و لا بناء... [۶] سيرة النبي، ابن هشام، ج ۳، ص ۲۷۸.

[۷] السيرة النبي، ابن هشام، ج ۳، ص ۲۸۰.

[۸] کذبتم و بیت الله لا تقتلونا و لكن بسيف الهاشميين فافخروا بسيف ابن عبد الله احمد في الوغا بكف على نلتهم ذاك فاقصروا و لم تقتلوا عمرو بن عبد بئاسكم و لكنه الكفو الهزبر الغضنفر على الذي في الفخر طال بناؤه و لا- تكثر الدعوى علينا فتحقروا ببدر خرجتم للبراز فردكم شيوخ قريش جهرة و تأخروا فلما اتاهم حمزة و عبيدة و جاء على بالمهند يخطر فقالوا: نعم اكفاء صدق فاقبلوا اليهم سراعا اذبعوا و تجبروا فجال على جولة هاشمية فدمرهم لما عتوا تكبروا فليس لكم فخر علينا بغيرنا ليس لكم فخر يعد و يذكر [۹] اين مطلب را صاحبان تاريخ امم و الملوك طبري، و نیز سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۴۵ نیز تصريح کرده‌اند. ابن هشام از قول مورخ بزرگ، سیره ابن اسحاق چنین آورده است: قال ابن اسحاق: و قدم رسول الله (ص) على بن ابي طالب برايته الى بنی قريظه، و ابتدرها الناس فسار على بن ابي طالب، حتى اذا دنا من الحصون سمع منها مقالة قيحة لرسول الله (ص)، فرجع حتى لقي رسول الله (ص) بالطريق، فقال: يا رسول الله لا عليك ان لا تدنو من هؤلاء الاخبث، قال لم؟ اظنك سمعت منهم لي اذى؟ قال: نعم يا رسول الله. قال لورأني لم يقولوا من ذلك شيئا. فلما دنا رسول الله (ص) من حصونهم قال: يا اخوان القردة، هل اخراكم الله و انزل بكم نقمته؟ فقالوا: يا ابا القاسم ما كنت جهولا.

[۱۰] عین متن مورخ بزرگ اهل تسنن در سیره النبي، ج ۳، ص ۲۵۱ چنین است: قال ابن هشام: حدثني بعضی من ائق به من اهل العلم: ان على بن ابي طالب صاح و هم محاصروا بنی قريظه: يا كتبة الايمان، و تقدم هو و الزبير بن العوام، و قال الله لا ذوقن مذاق حمزة اولاً فتحن حصنهم، فقالوا: يا محمد؛ نزل على حکم سعد بن معاذ: متن فوق نه تنها در کتاب فوق و نیز مغازی واقدي، بلکه در ساير کتب اهل تسنن از جمله ذخاير العقبي، محب طبري، ص ۹۹ آمده است.

[۱۱] وی یکی از خاله‌های پیامبر از طرف عبدالمطلب و از طایفه بنی نجار بود.

[۱۲] مغازی واقدی، ج ۲، ص ۳۹۸، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، انتشارات مرکز دانشگاهی.

[۱۳] ابن اسحاق، دانشمند بزرگوار و توانای اهل سنت در سیره ابن هشام، جلد ۳، ص ۳۰۶، درباره حمله علی چنین می‌نویسد: و اصیب من بنی المصطلق یومئذ ناس، و قتل علی بن ابیطالب منهم رجلین، مالکا و ابنه، و قتل عبدالرحمن بن عوف رجلا من فرسانهم، یقال له: احمر او احمر.

[۱۴] علت این که واقدی سنی نام او را ذکر نمی‌کند شاید بدین دلیل است که پیامبر بارها و بارها گوینده آن سخن را از این گونه طرز فکر نهی کرده است. اما ابن هشام و بسیاری دیگر از مورخان سنی نام وی را به تصریح تمام ذکر کرده‌اند. ابن هشام در سیره خود، ج ۳، ص ۳۰۳، چنین می‌گوید: فاخبره الخبر و عنده (ص) عمر بن الخطاب، فقال مر به عباد بن بشر فلیقتله؛ فقال له رسول الله (ص) فکیف یا عمر اذا تحدث الناس ان محمدا یقتل اصحابه... (زید) خبر را به پیامبر رسانید و عمر بن خطاب نزد پیامبر بود، به پیامبر گفت عباد بن بشر را بفرست تا (ابن ابی را) بکشد و پیامبر به او گفت چگونه چنین چیزی روا باشد؟ تا مردم بگویند محمد یاران خود را می‌کشد؟

[۱۵] آنچه که آمد عین سخنان واقدی در مغازی است که ذیل «ذکر پاره‌ای از اعمال ابن ابی» ترجمه نمودم.

[۱۶] بعید نیست، این عمل بدان جهت بوده تا بار دیگر و برای نوبتهای بعد چنان عمل جاسرانهای علیه پیامبر تکرار نشود.

[۱۷] سوره نور، آیات ۱۱ تا ۱۲.

[۱۸] بعضی از نویسندگان شیعه عقیده دارند که حدیث متهم گشتن (افک) به هیچ وجه مربوط به عایشه نیست، بلکه مربوط به ماریه قبطیه، همسر پیامبر (مادر ابراهیم است) که پیامبر از او صاحب فرزندی به نام ابراهیم شد و این ابراهیم در حدود بیست ماهگی وفات یافت و چون از این دنیا رفت برای این فرزند اندوهگین شد و چون عایشه غم پیامبر را دید از روی حسد و بداندیشی به ماریه تهمت زد که اصلا بچه‌ای که از او فوت شده از آن پیامبر نبوده، بلکه از آن برده‌ای به نام جریح، پسرعموی ماریه بوده است. توضیحا بیفزاییم که مقوقس امپراتور مصر، ماریه را به پیامبر بخشید و جریح، پسرعموی آن زن را که غلامی عین (ناتوان از انجام مسائل جنسی) بود، او را نیز به همراه ماریه به پیامبر داد. دکتر علی اکبر حسنی در کتاب تاریخ تحلیلی و سیاسی اسلام، ص ۷۷ با ارائه هفت دلیل معتقد است که این قصه به هیچ وجه ارتباطی به عایشه ندارد، بلکه اوست که ماریه را متهم کرده است. وی نوشته است: دلیل ششم؛ روایات صحیح و به طور عمومی، تهمت را از ناحیه عایشه به ماریه قبطیه و درباره فرزندش ابراهیم بن رسول الله می‌دانند که او حتی برخی دیگر را با خود همدست کرده بود و گفته بود: «ما الذی یحزنک علیه هو الا ابن جریح...» پیامبر (ص) چرا باید برای بچه‌ای که مال او نیست اندوهگین شود و آیات نیز عموما در این باره است (به کتابهای حدیث افک، جعفر مرتضی و سیره المصطفی، ص ۴۷۲ - ۴۸۱ مراجعه شود). دلیل هفتم؛ عایشه می‌گوید: «به هیچ کس مانند ماریه حسادت نورزیدم، بخصوص هنگامی که او بچه‌دار شده بود و ما از داشتن بچه محروم بودیم (اعلام النساء، ج ۲، ص ۸۵۲). همچنین درباره تأیید مطلب (و دلیل) ششم، ابن ابی الحدید معتزلی می‌گوید: آیه ۱۰ تا ۲۵ سوره نور درباره افک است و درباره عایشه نازل نشده است، بلکه درباره ماریه قبطیه و تهمت به او نازل شده است (شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۱۴، ص ۲۳). بنابراین سازندگان این داستان می‌خواستند پس از شکست توطئه افک و تهمت به ماریه قبطیه و افسای آن از طریق وحی، هم ننگ تهمت زدن را از خود بشویند و هم آیات مزبور را که فضیلتی درباره ماریه بود، از آن خود کنند و این کار بعدها با منع نقل حدیث از پیامبر (ص) و منع کتابت آن توسط خلیفه برای حدیث سازان آن بود.

[۱۹] بعضی نیز نوشته‌اند بعد از این ماجرای حدیبیه مرده بود. که در آن صورت حدیبیه قبل از ماجرای بنی المصطلق یا «مریسیع» اتفاق افتاده باشد که به نظر ما بعید می‌نماید.

[۲۰] اعراب جاهلی، ستارگان آسمانی بویژه خوشه پروین (ثریا) را عامل نزول باران می‌دانستند.

[۲۱] یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یتقدوه منه ضعف الطالب و المطلوب. (سوره حج، آیه ۷۳).

[۲۲] تمامی آنچه را که درباره مأموریت وی و ترس او ذکر کردیم، از منابع اهل تسنن؛ مغازی واقدی ذیل قضیه حدیبیه و سایر متون، سیره ابن هشام و... گزارش نمودیم.

[۲۳] واقدی و بعضی دیگر از مورخان نوشته‌اند: مهاجران مسلمانی که از پیامبر اجازه گرفتند برای دیدار عزیزان خویش به مکه بروند، ده نفر به این نامها بودند: کرز بن جابر فهری؛ عبدالله بن سهیل بن عمرو؛ عیاش بن ابی ربیع؛ هشام بن عاص بن وائل؛ حاطب بن ابی بلتع؛ ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس؛ عبدالله بن حذافه؛ ابوالرؤم بن عمیر؛ عمیر بن وهب جمحی و عبدالله بن ابی امیه بن وهب... اینان همه داوطلبانه و بی‌آن که پیامبر بر آنان مأموریتی را عرضه کند، به مکه رفته بودند و بر جان خود بیمناک نبودند و به هر دلیلی که بود کمترین ترسی از مرگی که احتمال چندان نیز برای آن موجود نبود، نداشتند.

[۲۴] عین روایت بالا که در ارشاد مفید و ده‌ها متن سنین آمده، چنین است: و فی هذا الغزاء اقبل سهیل بن عمر و الی النبی فقال له یا محمد ان ارقاء نالحقوا بک فاردد هم علینا فغضب رسول الله (ص) حتی تبین الغضب فی وجه ثم قال: «لتنهن یا معاشر قریش او لیبعثن الله علیکم رجلا- امتحن الله قلبه بالایمان، یضرب رقابکم علی الدین» فقال بعض من حضر: یا رسول الله ابوبکر ذلک الرجل؟ قال لا، قال فعمرو؟ قال لا. و لکنه خاصف النعل فی الحجره، فتبادر الناس الی الحجره ینظرون من الرجل، فاذا هو امیر المؤمنین علی بن ایطالب... و قالوا فیه: ان علیا قص هذا القصه ثم قال سمعت رسول الله (ص) یقول: «من کذب علی متعمدا فلیتبوء مقعده من النار» ارشاد مفید، ص ۶۲ - ۶۰. این روایت را سایر نویسندگان اهل تسنن در آثار گونه‌گون خود با پاره‌ای تغییرات ناچیز در الفاظ، گزارش کرده‌اند که از آن جمله‌اند: کتاب صحیح ترمذی، ج ۲، (از کتب مورد وثوق اهل سنت). در صحیح ترمذی ماجرای فوق بدین گونه روایت شده است: ربیع بن حراش روایت کرده، گوید روزی علی بن ایطالب در رحبه کوفه برای مردم سخن می‌گفت و فرمود: در روز حدیبیه جمعی از مشرکین مکه به همراهی سهیل بن عمرو نزد پیامبر آمده و به او گفتند: ای محمد جمعی از خویشاوندان ما از مکه به مدینه آمده و به نام این دین به تو پیوسته‌اند. اینان چه می‌فهمند دین چیست. اموال ما را برداشته‌اند و به بهانه این چیزها به تو گرویده‌اند، آنها را به ما بازگردان. پیامبر فرموده اگر دانش در دین ندارند به آنان تعلیم خواهیم داد. آن گاه به گونه تهدید و به غضب به آنان فرمود: هان ای قریش دست از این حرکاتتان بردارید و گر نه کسی را می‌فرستم که در شما شمشیر حق را به کار برد و گردنتان را به پذیرش دین خدا بزند... هان بدانید آن مرد کسی است که خداوند قلبش را به ایمان آزموده است. اصحاب پرسیدند: یا رسول الله چنان شخصیتی کیست؟ پیامبر سکوت فرمود. ابوبکر و عمر یکی پس از دیگری پرسیدند: پیامبر ما بگو آن مرد کیست؟ حضرت فرمود: همان است که هم اکنون کفشهای مرا آن بیرون تعمیر می‌کند... در آن لحظه من داشتم کفشهای پیامبر را که بندهایش گسیخته بود. تعمیر می‌کردم. بیرون آمدند و مرا دیدند. آن گاه علی سخنش را ادامه داد و گفت: پیامبر خدا فرمود هر کس بر من دروغی ببندد، جایگاهش پر از آتش (دوزخ) باد... یعنی هیچ کس جز علی نمی‌تواند ادعای چنان مقام و مسأله آزمون عظیم الهی را داشته باشد. روایت فوق را علاوه بر صحیح محمد بن عیسی ترمذی سایر روایتگران برجسته سنی در آثار گونه‌گون خود آورده‌اند که از این جمله‌اند «متقی» در کنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۷ و نیز در ج ۶، ص ۳۹۶ که همین روایت را به ابن جریر نسبت داده و او نیز آن را صحیح و معتبر دانسته. دیگر در کتاب خصائص، احمد بن شعیب نسائی، ص ۱۱ و نیز در مستدرک الصحیحین، الحاکم النیسابوری، ج ۲، ص ۱۳۷ و ج ۴، ص ۲۹۸ و همچنین در کتاب تاریخ البغداد، نوشته ابوبکر خطیب بغدادی، ج ۱، ص ۱۳۳، از قول ربعی و نیز ج ۲، ص ۴۰۸ به گونه‌ای دیگر و نیز ج ۸، ص ۴۳۳ به گونه‌ای مختصر آورده‌اند. و نیز این مطلب در اعلام الوری باعلام الهدی، ص ۱۱۳، ط ۱، ص ۱۹۱، ط ۲ با اندک اختلاف در الفاظ از قول ربعی بن خراش آمده

است و همچنين اين روايت را صاحب كتاب جامع الاصول نيز آورده است، با اين فرق كه ابوبكر و عمر پرسيدند او كيست؟ پيامبر پاسخ فرمود تعميركننده كفش.

[۲۵] دقت كنيم تمامي آنچه را كه در متن فوق ذكر مي‌نماييم، به استناد گزاره‌هاي اهل تسنن است و نه شيعه.

[۲۶] چنان كه گفتيم تمامي آنچه را كه ذكر كرديم از منابع اهل تسنن و بويژه واقدي نقل نموديم و آنچه كه از اين پس مي‌آيد، بدون كلمه‌اي زياده و كاست همان است كه در كتاب واقدي آمده است: مغازي، ج ۲، ص ۲۶۱، انتشارات مركز نشر دانشگاهي، ترجمه دكتور محمود مهدوي دامغاني... تا خواننده فارسي زبان اين كتاب را كه خوشبختانه در ميان صدها متن عربي تاريخي، ترجمه شده پيش رو بگشايد و به صحت آنچه كه اشاره كرده‌ايم واقف گردد...

[۲۷] عين مطلب فوق را بسياري از سيره نويسان سني و شيعه بدین گونه در آثار خود نقل كرده‌اند، از آن جمله‌اند: سيره حليه از تواريخ معتبر اهل سنت، ج ۳، ص ۲۳، كه عين روايت فوق را گزارش كرده و افزوده است. در حديث ديگري نيز آمده كه چون پيامبر كراحت علي را از پاك كردن كلمه «رسول الله»ديد به او فرمود: اي علي تو نيز روزي از روي ناچاري به چنين چيزي دچار خواهی شد. آن گاه مي‌افزايد كه اين سخن اشاره به صلحنامه است كه در صفين نوشته شد و معاويه و عمرو بن عاص از علي خواستند كه «امير المؤمنين» اش را از عهدنامه پاك كند....

[۲۸] مغازي، ج ۲، ص ۴۶۲ و ۴۶۳، انتشارات مركز نشر دانشگاهي، ترجمه دكتور محمود مهدوي دامغاني (و دليل آن كه ما اغلب استناد به اين متن و سيره ابن هشام مي‌كنيم، به دليل آن است كه از قديمي‌ترين مورخان تاريخ اسلام و مورد اعتبار اهل تسنن اند و ساير نويسندگان سني آثار و گزارشات خود را مبتني بر متن اينان نوشته‌اند والا در سراسر متون اهل تسنن نظير اين مطلب به فراواني ذكر شده كه از استناد به آنان به دليل كثرت مراجع خودداري مي‌كنيم).

[۲۹] عين متن ابن هشام چنين است: فقال رسول الله (ص) يا ابا جندل اصبر و احتسب، فان الله جاعل لك و لمن معك من المستضعفين فرجا و مخرجا، انا قد عقدنا بيننا و بين القوم صلحا، و اعطيناهم على ذلك، و اعطونا عهد الله، و انالا نعدزبهم... قال فوثب عمر بن الخطاب مع ابي جندل يمشي الى جنبه، و يقول اصبر يا ابا جندل، فانما هم المشركون، و انما دم احدهم دم كلب. قال ويدني قائم السيف منه. قال: يقول عمر: رجوت ان يأخذ السيف فيضرب به اباه، قال فضمن الرجل بابيه و نفذت القضية.

[۳۰] مغازي واقدي، ج ۲، ص ۴۶۳، انتشارات نشر دانشگاهي، ترجمه دكتور محمود مهدوي دامغاني.

[۳۱] يادمان باشد اين سخن او نيز ادعائي واهي ييش نيست... زيرا او نه تنها پدر خود را كه از مشركان بود نكشت، سهل است حتي از ضربه زدن به يك مشرك نيز در جبهه جنگ ابا داشت و جرأت و دل و همت چنين كاري را هرگز نداشت. نمونه اش خالد بن وليد و ضرار بن خطاب.

[۳۲] اين نيز سخني سراپا خطا آميز و دروغی حق ستيز است. آيا پيامبر به عمر گفته بود مشركان را نكشد؟ يعني حتي در ميدان جنگ و جبهه قتال؟ زهي سخن باطل! و يا مشركاني را كه در جبهه صلح و مشغول امضای صلحنامه با او هستند، نكشد؟! اگر چنين بود و چنين چيزي را كه پيامبر به او فرمان داده و از انجام آن نهي اش كرده بود چرا به ديگري، به پسر آن پدر كه متابعت چنان فرمان مهر آميزي بر آن پسر از هر كس ديگري اصلح و اولي بود تحميل می‌كرد و او را بر آن خلاف وامی داشت و چنان جنائتي را به او می‌آموخت؟!.

[۳۳] عين متن مجلسي چنين است: ذكر ذلك ايضا اصحاب السير في كتبهم. فتراه في حاله هذا لا يجزئ علي ان يا تي قريش و يبلغهم رسالة النبي (ص) و يقول صريحا كما في سيرة ابن هشام: «اني اخاف قريشا على نفسي» و لكن حين يري انه التأم امر الصلح يثب و يرفع عقيرته و يقول للنبي الاعظم (ص): الست برسول الله؟ السنا بالمسلمين؟ اوليسو بالمشركين؟ فعلام نعطى الدنيه في ديننا؟ هذا دأب الخليفة الثاني يجبن في مواطن تحتاج الى التجر و الشجاة و يتشجع في موطن تصلح فيه المداواة و الاناء.

[۳۴] عین جمله ابن اثیر در کامل، ج ۲، ص ۲۰۵ چنین است: فما فتح فی الاسلام قبله فتح کان اعظم منه، حیث امن الناس کلهم فدخل فی الاسلام تینک السنتین مثل ما دخل فیہ قبل ذلک و اکثر.

[۳۵] صاحبان کتب تاریخ و مغازی اهل سنت نوشته‌اند که پیامبر در غزوات خویش هر بار یکی از زنان خویش را به قید قرعه به همراه می‌برده است، بعضی از مورخان شیعه نسبت به این امر شک کلی دارند و آن را جز جعل و تحریف تاریخ نمی‌شمردند. ممکن است در این سفر حج که او آهنگ زیارت کعبه را داشته است چنین کاری را کرده باشد. اما ما نیز معتقدیم در سایر غزوات همسران خود را حتی با قید قرعه نیز نمی‌برده و هیچ نیازی به انجام این امر نداشته است.

[۳۶] واقدی سنی شرح مبسوط این قضیه را در مغازی آورده است که به جای خود ذکر خواهیم کرد.

[۳۷] این مطلب نیز به گونه مختصر با ذکر سند ابن ابی‌الحدید، ذیل جنگ احد مذکور افتاد و در جای ضمن فتح مکه مفصلاً گزارش خواهد شد... همچنین از علمای اهل تسنن، «مقریزی» در کتاب امتاع الاسماع، ذیل قضیه حدیبیه مسائلی را بیان داشته که در آن قضایای شک عمر بن خطاب و سر سختی او در اعتراضش بر پیامبر پرده برمی‌دارد و نیز اعتراف عمر برین موضوع که به سبب عملی که درباره پیامبر انجام داده، می‌ترسیده آیه‌ای در حقش نازل شود و او را نزد مردم مفتضح نماید... در حالی که اتفاقاً در سوره «فتح» آن آیات نازل شده‌اند و بر خواننده بصیر و متأمل است که دریابد روی سخنان خدا در مورد شک‌کنندگان با چه کسانی است.

[۳۸] «سوره الانسان» سوره انسان هل اتی است. هل اتی علی الانسان...

[۳۹] در روایات شیعه این مسأله نذر، بدون پیشنهاد و ذکر نام آن دو خلیفه و به پیشنهاد پیامبر آمده است. اما از آن جا که بنای ما استناد به سخن و حدیث اهل تسنن بود، همین متن را آوردیم.

[۴۰] فضه؛ نام خادمه حضرت فاطمه سلام الله علیها است که برابر روایات، آن حضرت یک روز کارهای خانه را خود به عهده می‌گرفته و یک روز به عهده فضه می‌گذاشته است...

[۴۱] جزه به کسره اول و تشدید دوم، پشم بریده و بر هم پیچیده است. پشمی است که در یک سال از یک گوسفند چیده باشند.

[۴۲] هر صاع تقریباً سه کیلو است.

[۴۳] در بعضی از متون صحیح‌تر، جز متن ابن عربی چنین آمده است که گروه سومین، کافرانی بودند که به دست مسلمانان اسیر شده بودند.

[۴۴] همان متون پیشین، ص ۴۰۸.

[۴۵] ما فقط به ذکر پاره‌ای و مثنی از آن مصادر حدیث اهل سنت اکتفا می‌کنیم صحیح مسلم، ج ۷، ص ۱۳۰؛ صحیح ترمذی، ج ۱۳، ص ۲۰۰؛ مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۱۵۸؛ جمع دو صحیح حمیدی و خصائص سیوطی، ج ۲، ص ۶۴؛ مسند احمد حنبل، ج ۲، ص ۲۹۲؛ ابن صباغ مالکی در فصول المهمه، ص ۹؛ صواعق المحرقة، ص ۵؛ نورالابصار شبلنجی، ص ۱۰۱؛ تاریخ ابن عساکر، ج ۴، ص ۲۰۵؛ ذخایر العقبی، ص ۲۲؛ ریاض النضره، ج ۲، ص ۱۸۸ و بسیاری مرجع‌های دیگر که در پی خواهد آمد...

[۴۶] در بعضی از احادیث اهل تسنن آمده که پیامبر هشت ماه پیش از نماز صبح به در خانه علی و فاطمه می‌آمد و می‌گفت: ای اهل بیت طهارت به نماز برخیزید و سپس آیه فوق را می‌خواند. روایت ابن سعید خدری از کتاب حسانی، ص ۴۶ حاکی از این معناست.

[۴۷] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۷) «خیر؛ جلوه اعجاز حیدر» نام دارد.